

# مجله هفته

نه، دست به کاری نزن، چیزی بگو!

فقرا در جست و جوی امنیت غذایی

هگل و تئوری جهش

متفکر سلاح نیست

کارگران و نیاز به یک دیدگاه رادیکال

تأمل کوتاه آلتوسر و دید ساختارگرایی

اعتلای زندگی روز مره

در دستور روز بودن- نقد گئورگ لوکاچ

از خردستیزی

عروج کائوتسکیسم به شکل مضحکش -

مختصری در مورد مارکسیسم و

دمکراسی و اعدام

انقلاب و قرارداد اجتماعی در روسیه و چین

جایگاه راوی در رمان معاصر

نظریه ارزش مارکسی و مسئله سوژه

راه سوم اسلاوی ژیزک ؛ درآمدی بر کتاب استثنای

جهانشمول ژیزک

آیا واشینگتن برای هلوکاست هسته ای طرح ریزی

کرده است؟

کسی زن به دنیا نمی آید

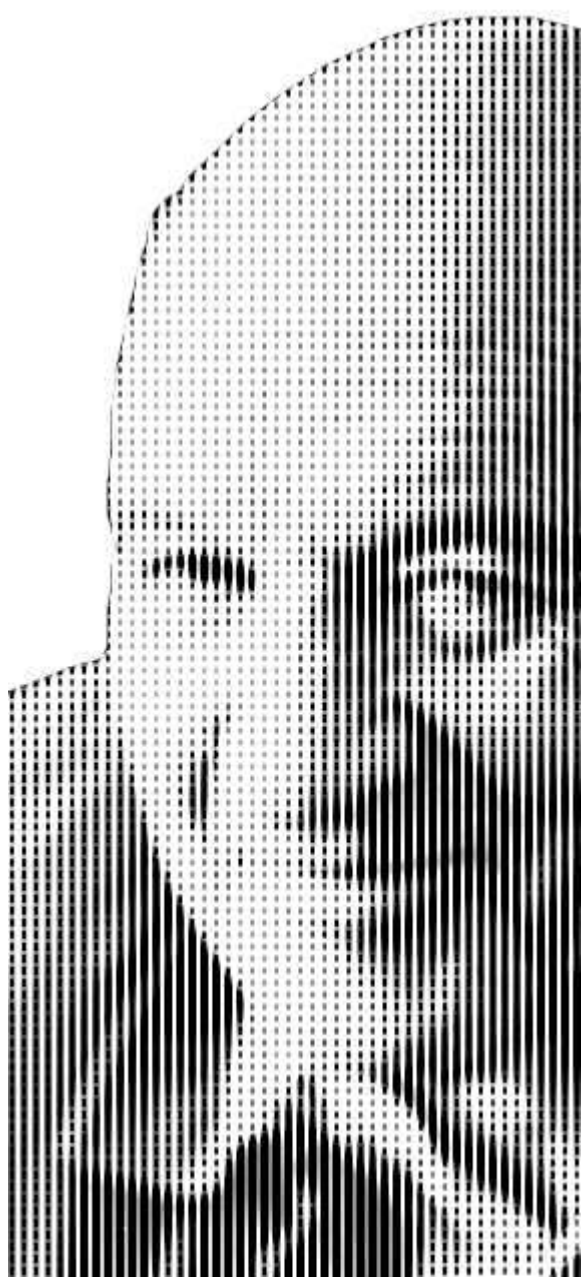
مارکسیست‌ها و مذهب، دیروز و امروز

# انقلاب و قرارداد اجتماعی در روسیه و چین

## دومه نیکو لوسوردو

### دایره المعارف روشنگری

- پروفسور فلسفه در دانشگاه (اورینو)  
او در همکاری با (هاینتس هولتس) به انتشار مجله  
(تویوس) - خدمات بین المللی به تئوری دیالک تیکی - را  
بعهدده دارد.
- او مولف کتب پیشماری است، از آنجمله اند:  
امانویل کانت - آزادی، حقوق و انقلاب (۱۹۸۷)  
هگل و ارثیه آلمانی، فلسفه و مسایل ملی انقلاب و ارتجاع (۱۹۸۱)  
هگل و بیسمارک. انقلاب ۴۸ و بحران فرهنگ آلمانی (۱۹۹۳)  
اجتماع، مرگ، هایدگر و ایدئولوژی جنگ (۱۹۹۵)
- برگردان شین میم شین  
انقلاب تحت چه شرایطی می تواند پیروز شود؟
- لنین می گوید:
  - «انقلاب وقتی می تواند صورت گیرد که توده های تحت ستم مایل به ادامه وضع موجود نباشند و طبقه حاکمه قادر به ادامه وضع موجود نباشد.»
  - در نتیجه، با بروز بحران عظیمی، نه تنها نظم جامعه، بلکه حتی هویت ملی مردم متزلزل می شود و در این حالت، حزب انقلابی می تواند براساس یک قرارداد اجتماعی که با تمام ملت می بندد، به عنوان هیأت حاکمه جدید، زمام امور را بدست گیرد.
  - چنین قراردادی - بسته به شرایط موجود - فرم های



مختلفی بخود می گیرد.

ناگزیر می کرد.

- در اکتبر ۱۹۱۷ قرارداد اجتماعی یاد شده، مبتنی بود بر پروژه و وعده بلشویک ها، مبنی بر دادن زمین به دهقانان و نان و صلح به مردم استثمار شده و به تنگ آمده از جنگ.
- صلحی که در داخل کشور بر برابرقوی کلیه ملیت های کشور پهناور کثیرالمله استوار باشد.
- با دسته جمعی کردن کشاورزی، قرارداد اجتماعی یاد شده با اولین بحران بزرگ خود مواجه شد.
- تضادهای اوپژکتیف (عینی) بیشتر از اشتباهات سیاسی سوپژکتیف، در این زمینه، نقش بویژه مهمی بازی می کردند.
- کشور در نتیجه جنگ های امپریالیستی و جنگ های داخلی، در وضع آشفته ای قرار داشت.
- دهقانان (و بویژه دهقانان مرفه) که موادغذائی کشور را در دست داشتند، به گسترش گرسنگی در شهرها دامن می زدند.
- آنها می خواستند، بدین طریق، قراردادی را که براساس آن، انقلاب به پیروزی رسیده بود، بنحوی از انحاء ناکام سازند.
- شعار آنها به شرح زیر بود:
- یا نان برای کارگران و یا زمین برای دهقانان!
- (یا این و یا آن!)
- از این رو دو بخش مهم قرارداد اجتماعی بطور اوپژکتیف (عینی) با یکدیگر در تضاد قرار داشتند، آنسان که در افق همواره سایه هولناک عفريت جنگ به چشم می خورد:
- از سوئی، می بایستی با برنامه ای حساب شده، به صنعتی کردن کشور اقدام کرد و برای مقابله با تجاوز بیگانگان آماده شد و گرنه بخش سوم قرارداد اجتماعی نیز بخطر می افتاد که بنا بر آن رهبری بلشویکی، خود را موظف کرده بود که به عملیات امپریالیستی دست نزنند.
- ولی از سوی دیگر، مجبور بود که در صورت حمله از خارج آبرومندان تراز ترار، از جنگ تحمیلی بیرون آید.
- ظاهراً شرایط اوپژکتیف (عینی)، راه های انتخابی بیشماری برای بلشویک ها باقی نمی گذاشت:
- حتی مورخین ضد کمونیست، بدین حقیقت امر اقرار می کنند که خطر جنگ، صنعتی کردن مناطق روستائی را
- دسته جمعی کردن کشاورزی در روستاها مورد حمایت وسیع دهقانان قرار نمی گرفت و می بایستی از بالا و از خارج، عملی شود که خود باعث تیره شدن روابط رهبری بلشویکی با دهقانان می گردید.
- علاوه بر این مناسبات میان روس ها و اقلیت های ملی که اکثریت روستائیان را تشکیل می دادند، خدشه دار می شد.
- با تجاوز آلمان هیتلری، قرارداد اجتماعی دیگری از نو فرمولبندی شد:
- در جنگ کبیر میهنی، می بایست مصممانه با تحمل بار جنگ و دادن قربانیان بیشمار که تجاوز هیتلری سبب می شد، از استقلال کشور به دفاع برخاست و کلیه ملیت های اتحاد شوروی را از گزند بردگی « نژاد برتر» رایش سوم نجات داد.
- حداقل برای مدتی به تعقیب مذهبی مردم خاتمه داده شد که به بهبود رابطه با مردم مناطق روستائی و اقلیت های ملی منجر گردید که آماج اصلی «جنگ صلیبی» برای ایجاد دولت آته نیست بودند.
- با شکست رایش سوم، این سیاست تفاهم ملی نیز دوباره کنار گذاشته شد و باعث بحران قرارداد اجتماعی جدید گردید و دولت شوراها زیر فشارهای کمرشکن جدیدی به محک آزمایش کشانده شد، که جنگ سرد و مخارج خارق العاده مسابقه تسلیحاتی بدنبال داشت.
- ولی وخامت آمیزترین بحران را خروشچف به راه انداخت که با بد نام کردن استالین، بدون انتقاد واقع بینانه از او آغاز کرده بود.
- این سیاست، بیشتر حالت تسویه حساب در درون حزب کمونیست اتحاد شوروی و جنبش بین المللی کمونیستی به خود گرفته بود.
- بدین طریق، نه فقط شخصیت برجسته جنگ کبیر میهنی، بلکه همچنین قرارداد اجتماعی مربوط بدان را نابود ساخت، به یک بحران هویتی جدی دامن زد و خلأ تاریخی ژرفی در جامعه به جا گذاشت.
- مردم شوروی اکنون مجبور بودند، با دو پدیده بنیادی قطع رابطه کنند:
- از سوئی با رژیم ترار که ببرکت انقلاب اکتبر سرنگون

بریتانیا کشت خشخاش را در هند گسترش داده بود، از این رو تاجران انگلیسی تصمیم گرفتند تا در مقابل دریافت چای، تریاک و کتان صادراتی هند را در اختیار چین بگذارند.

پس از مدتی، افزایش شدید اعتیاد به تریاک در چین و در نتیجه افزایش واردات آن و کاهش ذخیره نقره آن کشور، مقامات چینی، واردات تریاک را ممنوع اعلام کردند. در ماه ژوئن ۱۸۴۰، نیروی دریایی انگلیس با لشکرکشی به دهانه رود کانتون، نخستین جنگ تریاک را آغاز کرد. چین در این جنگ شکست خورد و مجبور به امضای پیمان ناخینگ شد که بر طبق آن:

۱/ هونگ کونگ به پادشاهی بریتانیا واگذار شد.

۲/ پنج بندرگاه چین که انگلیسی ها در آن حق اقامت و تجارت داشتند، به روی بریتانیا گشوده شد.

۳/ شهروندان بریتانیا که در چین مرتکب جرم می شدند، باید در دادگاه‌های انگلیسی محاکمه می شدند.

۴/ نرخ عوارض کالاهای وارداتی و صادراتی می بایست منصفانه باشد.

با امضای پیمان ناخینگ، سایر کشورها مانند ایالات متحده، روسیه و فرانسه نیز خواستار امتیازات مشابهی مانند بریتانیا شدند و در عرض چند سال قراردادهای مشابهی با چین بستند.

در تاریخ نگاری چین، «تاریخ جدید» چین با جنگ تریاک آغاز می شود.

آنچه از یاد بشریت نمی رود عبارت است از تحمیل تریاک به خلق چین بدلیل منافع اقتصادی استعماری.

دومین جنگ تریاک (۱۸۵۶ - ۱۸۶۰)

در جنگ دوم تریاک، انگلستان و فرانسه به بهانه های واهی (بازداشت ۱۲ قاچاقچی انگلیسی و اعدام مبلغین مذهبی فرانسوی) چین را مورد حمله قرار می دهند.

پس از شکست چین، تجارت تریاک قانونی می شود و مبلغین مذهبی حق تبلیغ و داشتن املاک و مستغلات کسب می کنند.

۲

بر اساس کدام قرارداد اجتماعی

حزب کمونیست چین به قدرت رسید؟

دومه نیکو لوسوردو (متولد ۱۹۴۱)

فیلسوف و اندیشمند معاصر ایتالیا

شده بود و از سوی دیگر با رژیمی که پس از پیروزی انقلاب و به عبارت دقیقتر چند سال پس از آن روی کار آمده بود.

● خروشچف - معلق زنان در این خلأ - قرارداد اجتماعی خیالی جدیدی را اعلام کرد.

● قرارداد غیرواقع بینانه ای که براساس آن، اتحاد شوروی با توسعه سریع نیروهای مولده، ایالات متحده امریکا را پشت سر خود خواهد گذاشت و به مرحله کمونیستی، یعنی مرحله محو طبقات، دولت و غیره و غیره وارد خواهد شد.

● این برنامه حیرت انگیز، مسخره بودن خود را روز به روز عیانتر ساخت و احتمالاً همراه با خلأ تاریخی یاد شده، تأثیر ویرانگری باقی گذاشت.

● بدین طریق، نقطه بحرانی انقلاب و نقطه بحرانی قرارداد اجتماعی به همدیگر برخوردند:

● نخست با پس گرفتن سیاست اقتصادی جدید (نپ) و سپس با ترک پلاتفرم میهنی که نتیجه درخشان مقاومت علیه تجاوز هیتلری بود.

● در حالی که بنظر اکثریت قریب به اتفاق مردم کشور، مسئله انقلاب از مسأله ملی تفکیک ناپذیر بود و این امر تنها در مورد جنگ کبیر میهنی صادق نیست.

● دو دهه قبل، غلبه بر ضد انقلاب، که تحت حمایت و تحریک دول بیگانه، بوسیله باندهای سفید صورت می گرفت، تنها ببرکت روی آوردن بلشویک ها به ملت روس، یعنی «مبارزه رهائی بخش ملی بر ضد متجاوزین خارجی، به سرکردگی قوای امپریالیستی که قصد تبدیل روسیه به مستعمره خود داشته اند» ممکن شده بود (رادیک در این زمینه نقش برجسته ای بازی کرده بود).

● بر این اساس بود که بروسیلوف (ژنرال برجسته با پایگاه طبقاتی اشرافی، از ژنرال های انگشت شماری که در جنگ جهانی اول خدمات بزرگی به کشور خود ادا کرده بود!) تغییر موضع داده و به بلشویک ها پیوسته بود، چون به قول خود او، «احساس وظیفه نسبت به ملت خود، مرا بارها واداشته که برخلاف تمایلات طبیعی و اجتماعی خود عمل کنم!

جنگ تریاک

نخستین جنگ تریاک (۱۸۴۰ - ۱۸۴۲)

جنگ اول تریاک میان انگلستان و چین رخ داد.

برگردان شین میم شین

خودویژگی های فلسفی انقلاب چین

دومه نیکو لوسوردو (متولد ۱۹۴۱)

فیلسوف و اندیشمند معاصر ایتالیا

برگردان شین میم شین

• اینجا مسأله اصلی خاتمه دادن به یک تراژدی صد ساله است.

• این تراژدی دورانی را در برمی گیرد که بلحاظ مخارج اقتصادی، اجتماعی، غصب بخش های عظیمی از کشور و میزان قربانی های هولناک انسانی بسیار طولانی است، ولی بلحاظ تاریخ چند هزارساله چین بسیار کوتاه است.

• ویژگی انقلاب چین، فقط در این نیست که در یک کشور نیمه مستعمره (و علاوه بر آن نیمه فئودال) صورت می گیرد، یعنی درست برعکس انقلاب اکتبر، که در کشوری اتفاق می افتد که سران آن به سردمداران جنگ امپریالیستی (جنگ جهانی اول) برای احراز سرکردگی (هژمونی) تعلق دارند.

• این تفاوت برای کسی پنهان نیست.

• ولی تفاوت دیگر و چه بسا مهمتری وجود دارد که بندرت بر زبان می آید.

• انقلاب چین - برعکس انقلاب روس - از همان آغاز با «راهپیمائی دراز تاریخی» تکوین می یابد.

• فجایع بی حد جنگ جهانی اول، در روسیه موجب پیدایش جو انتظارات خیال آلود می شوند که که بر تعبیر از انقلاب اکتبر نیز تأثیر می گذارند.

• روشنفکران بزرگی از قبیل «ارنست بلوخ»، بر آن بودند که «ببرکت انقلاب اکتبر، نه فقط هرنوع اقتصاد پولی» و همراه با آن، «هرنوع خصلت زشت مبتنی بر پولپرستی میان انسان ها از بین خواهد رفت، بلکه علاوه بر آن تبدیل تمام و کمال قدرت به عشق تحقق خواهد یافت.»

• حداقل در رابطه با اقتصاد پولی، که بلوخ امیدش را پیشگویانه در دل می پروراند، پول در شوروی بسیار رایج می شود.

• بلشویکی در سال های چهل، جو روحی حاکم بعد از انقلاب اکتبر را چنین تصویر می کند:

• «ما کمونیست های جوان همگی با این باور بزرگ شده بودیم که پول برای همیشه از بین خواهد رفت.

• ولی آیا اگر پول دو باره برگردد، سر و کله ثروتمندان بار دیگر پیدا نخواهد شد؟

• در انقلابی که در حین جنگ تحمیلی امپریالیستی در می گیرد، قرارداد اجتماعی نقش بزرگی بعهده دارد.

• ولی در انقلابی (مثلا انقلاب چین) که عمدتا خصلت مبارزه رهایی بخش ملی دارد، نقش قرارداد اجتماعی براتب فروتر است.

• مائو در آستانه تسخیر قدرت سیاسی (۲۱ سپتامبر ۱۹۴۹) تصریح می کند:

• «ملت ما از این به بعد دیگر ملتی نخواهد بود که تن به خفت و خواری این و آن دهد!»

• ما قیام کرده ایم و دورانی که ملت چین به عنوان ملتی بی فرهنگ تلقی می شد، دیگر سپری شده است!»

• قرارداد اجتماعی در چین، بر مبنای خاتمه دادن به وضعیت نیمه مستعمره و نیمه فئودال چین تنظیم می شود.

• مائو در سخنرانی خود ادامه می دهد:

• «نیاکان ما بیش از یک قرن، از مبارزه بر ضد ستمگران داخلی و خارجی دست برداشتند.»

• اگر ما به عصری که مورد نظر مائو است، بنگریم، در می یابیم که منظور او «جنگ تریاک» است.

• بنابراین، حزب کمونیست چین قول می دهد، که به دوران مصیبت باری خاتمه دهد که در تاریخ چین با «جنگ تریاک» آغاز شده است.

• در اشعار بعدی مائو که به تجلیل از قهرمانان خلق سروده است، بارها و بارها به این مسئله برمی خوریم:

• «زنده و جاوید باد نام قهرمانانی که از سال ۱۸۴۰ در جنگ های بیشماری بر ضد دشمنان داخلی و خارجی، برای کسب استقلال، آزادی و رفاه ملی جان باخته اند!»

• عقب ماندگی نیمه فئودالی صد ساله به تجاوز بیشرمانه، مداخله، چپاول و سلطه جوئی قدرت های بزرگ سرمایه داری میدان باز کرده بود و به تشدید هرچه بیشتر واپس ماندگی چین منجر شده بود!

قیام تای پینگ (۱۸۵۰ - ۱۸۶۴)

یکی از خونین ترین قیام ها در تاریخ چین.

پرتلفات ترین جنگ داخلی در تاریخ بشریت.

تعداد مقتولین آن به ۲۰ میلیون نفر بالغ بوده است.

- آیا ما دو باره خود را در سراسیمه سقوط به دره سرمایه داری نخواهیم یافت؟
- آیا سیستم اجتماعی - سیاسی که وحشت جنگ جهانی اول را سبب شده بود، دو باره زنده نخواهد شد؟»
- انتظارات خیال آلود از سویی به تصورات مبالغه آمیز در باره جامعه ما بعد سرمایه داری دامن می زند و از سوی دیگر موجب تسریع دلبخواهی روند تاریخی می شود و شرایط حاضر را به عنوان لحظه ای گذرا وانمود می کند.
- اینگونه تمایلات را می توان حتی در رهبران عالیرتبه کشور شوراها نیز سراغ گرفت:
- چند هفته بعد از تأسیس «بین الملل کمونیستی» سینوویوف چنین می گوید:
- «جنبش با چنان سرعت سرسام آوری پیش می تازد که با اطمینان خاطر می توان گفت که ما در عرض یک سال آینده فراموش خواهیم کرد که در اروپا مبارزه ای برای رسیدن به کمونیسم وجود داشته است، چون بعد از یک سال تمام اروپا کمونیستی خواهد بود و مبارزه در آفریقا، شاید هم آسیا و قاره های دیگر اوج خواهد گرفت!»
- حتی لنین، که معمولا خونسرد و واقع بین است، طی سخنرانی خود در پایان کنگره افتتاحی بین الملل کمونیستی می گوید:
- «پیروزی انقلاب پرولتری در سراسر جهان حتمی است و زمان بنیانگذاری جمهوری جهانی شوراها نزدیک می شود!»
- در زمان انقلاب چین فاجعه ای که در سال ۱۹۱۴ آغاز شده است، همچنان ادامه دارد ولی احساسات ناشی از آن عمدتا فروکش کرده اند.
- طراحان «راه پیمائی دراز تاریخی» لیکن بر این امر آگاهند که انقلاب چین - در وهله اول - سوسیالیستی نخواهد بود و برای مدت مدیدی (همانطور که مائو در اواخر سال ۱۹۴۷ می گوید) خصلت ضد استعماری و ضد فئودالی خواهد داشت و بخش کاپیتالیستی اقتصاد همچنان ادامه خواهد یافت.
- اینجا صحبت از دوره ای است که مرحله نخستین انقلاب به چندین دهه نیاز دارد و از باصطلاح «لحظه گذرا» خبری در میان نیست.
- چرا که انقلاب، تسریع خارق العاده روندی طولانی است.
- از سنت خیال آلود یهودی - مسیحی که بنا بر روایات گوناگون، به انتظارات شورانگیز رستاخیزی میدان باز می کرد و در انقلاب روسیه شایع بود، در انقلاب چین خبری نیست!
- تروتسکی در سمت «کمیسار خلق در امور خارجه» امیدوار بود که عنقریب در پی محو دولت ها و ملیت ها، وزارت تخت سرپرستی او نیز زاید شود.
- در حالیکه انتظار حزب کمونیست چین از انقلاب، عبارت است از رستاخیز ملی چین و آغاز مجدد رشد آن (بعد از دوره رکود صد ساله توأم با سرکوب، ستم، خفت و خواری) بر اساس برابر حقوقی با ملل دیگر.
- تردیدی نیست که ایدئال کمونیستی بعد از سرنگونی امپریالیسم و سرمایه داری و محو طبقات و دولت همچنان باقی است، ولی راهگشای این برنامه عبارت است از انقلاب ملی و ضد استعماری، که بنظر مائو درسش را در محضر سون یات سن آموخته است.
- سون یات سن (۱۸۶۶ - ۱۹۲۵)
- رهبر انقلابی چین، رئیس جمهور موقت جمهوری چین مؤسس چین نو، مؤسس کومین تانگ نویسنده فلسفه سیاسی
- وظایف حال و آینده انقلاب و بعد ملی و بین المللی آن، باهمدیگر پیوندی تنگاتنگ دارند.
- انقلاب ملی چین، که ریشه در گذشته ای صد ساله (یعنی در مقاومت بر ضد استعمار غرب) دارد و از میراث فرهنگی چندین هزارساله الهام می گیرد، در پی رسیدن به هدفی درازمدت و دشوار، یعنی استقرار صلح جهانی جاوید است.
- مرتب پرسیده می شود که آیا محو دولت (و دولت ملی) بمعنی محو هویت ملی نخواهد بود؟
- برای این پرسش - ظاهرا - پاسخ روشنی در دست نیست.
- ولی یک چیز بی تردید روشن است و آن اینکه انقلاب در تأمین وحدت تمامت بشریت، نقش درخشانی به عهده خواهد داشت.
- رسیدن به این هدف در طول یک روند دراز تاریخی - اما - منجر به محو هویت ملی نخواهد شد، بلکه به

- رستاخیز آن از ستم، تحقیر، خفت و خواری امپریالیستی خواهد انحامید.
- مائو در آستانه اعلام جمهوری خلق چین به توضیح تاریخ کشور خود می پردازد و به موارد زیرین اشاره می کند:
- به قدرت های امپریالیستی ئی که «جنگ تریاک» را آغاز کرده بودند، به قیام «تایپینگ» بر ضد خاندان «تی یینگ»، که سرسپرده امپریالیسم بود، به جنگ بر ضد ژاپن که از سال ۱۸۹۴ - ۱۸۹۵ طول کشیده بود، به مقاومت در برابر نیروهای متحد هشت قدرت امپریالیستی (قیام بوکسازها) و بالاخره به انقلاب ۱۹۱۱ بر ضد خاندان «تی یینگ»، رژیم سرسپرده امپریالیسم.
- اینهمه نبرد و اینهمه شکست!
- مردم چین در تمام طول این جنبش مقاومت، یعنی بیش از هفتاد سال بعد از «جنگ تریاک» (۱۸۴۰ تا شروع جنبش در ۴ ماه مه ۱۹۱۹) فاقد سلاح ایدئولوژیکی برای مبارزه بر ضد امپریالیسم بود.
- سلاح ایدئولوژیکی متحجر فتودالیسم فرتوت، درهم شکسته بود، کارائی خود را از دست داده بود و می بایستی ورشکستگی خود را اعلام کند.
- بدین طریق، برای مردم چین، راهی جز پذیرش سلاح ایدئولوژیکی و راه حل های سیاسی از قبیل تئوری حقوق طبیعی و جمهوری بورژوائی که در زرادخانه انقلابات بورژوائی غرب - زادگاه امپریالیسم - انبار شده بود، باقی نمانده بود.
- این سلاح ایدئولوژیکی نیز همانند سلاح ایدئولوژیکی فتودالیسم، ضعف و عدم کارائی خود را نشان داد و چاره ای جز دور انداختن آن نبود.
- انقلاب ۱۹۱۷ در روسیه، مردم چین را از خواب بیدار کرد.
- ایدئولوژی نوینی، بنام مارکسیسم - لنینیسم از محک تجربه پیروز بیرون آمده بود و کارائی خود را در عمل نشان داده بود.
- تأسیس حزب کمونیست چین را از این رو، باید به عنوان رخدادی تاریخساز بشمار آورد.
- از لحظه ای که چینی ها مارکسیسم - لنینیسم را می آموزند، هراس و رخوت از وجودشان رخت می بندد و وارد میدان نبرد می شوند.
- از این لحظه به بعد است، که دوره تحقیر چینی ها و خوارشمردن فرهنگشان پایان می رسد.
- به قول مائو، «مارکسیسم - لنینیسم آن سلاح ایدئولوژیکی برائی است که جانبدار حقیقت است و بعد از جستجویی طاقت فرسا بدست آمده است.
- با چنین سلاح ایدئولوژیکی کارائی است که انقلاب ملی چین به پیروزی می رسد و به تسلط دیرین مناسبات نیمه مستعمراتی و نیمه فئودالی خاتمه داده می شود.»
- این جستجو با «جنگ تریاک» آغاز شده بود، قبل از پیدایش مارکسیسم، آری حتی قبل از پیدایش مارکسیسم، چه در سال ۱۸۴۰ مارکس فقط یک دانشجوی جوان بود وبس!
- این مارکسیسم نیست که باعث انقلاب در چین می شود، بلکه این مقاومت صد ساله مردم چین است که پس از جستجویی جانفرسا، در یک ایدئولوژی، به خود آگاهی کامل خویش دست می یابد که قادر است انقلاب را به قله پیروزی رهنمون شود.
- ویژگی فلسفی مهم دیگر کمونیسم چین در حین راهپیمائی دراز تاریخی زاده می شود و بوسیله مائو در سال ۱۹۵۸ چنین فرمولبندی می گردد:
- «حقایق عام مارکسیسم باید در کوره شرایط خاص کشورهای مختلف تکمیل شوند.
- این امر به وحدت میان انترناسیونالیسم و میهن پرستی کمکی در خور خواهد کرد.»
- یونیورسالیته و یا انترناسیونالیسم انتزاعی، آنسان که گرامشی و تروتسکی مطرح می کنند، ظاهرا در کمونیسم چین هرگز راه نیافته اند.

۵

استقلال ملی و توسعه اقتصادی

- سال ۱۹۴۹ انقلابی در چین به پیروزی رسید که حداقل در فاز اولش باید محتوایی ضد استعماری و ضد فئودالی بخود می گرفت.
- ولی این امر مشخصا به چه معنائی است؟
- در رابطه با نکته اول، باید توجه داشت که چین بعد از «جنگ تریاک» مناطق پهناوری را از دست داده بود.
- در زمان انقلاب ۱۹۱۱ گروهی از میهن پرستان امیدوار

- بودند که مناطق غصب شده را دوباره تسخیر کنند.
- شش سال بعد - ظاهراً - این امیدها تقویت یافتند، زیرا در اتحاد شوروی جوان (قره خان)، معاون وزارت خارجه، آمادگی خود را نشان داده بود، که قراردادهای تحمیلی در زمان تزار را غیرقانونی اعلام کند.
  - ولی واپس راندن روندی تاریخی که مدت های مدیدی از آن گذشته است، چندان آسان نیست:
  - بلشویک ها به این امر صریحا اقرار می کنند و حزب کمونیست چین نیز بدان واقف است.
  - هدف اصلی چین این است، که به غصب سرزمین های آن کشور برای همیشه پایان داده شود.
  - قراردادهای تحمیلی یاد شده، اگرچه زیر فشار کشتی های توپدار و ارتش های متجاوز به امضا رسیده اند، ولی غصب مناطقی که ضمنا بنا بر همین قراردادها به عنوان بخش لاینفک چین برسمیت شناخته شده اند، دیگر غیرقابل تحمل است.
  - برگرداندن تایوان به کشور، به مسأله ای مبرم مبدل شده است.
  - ولی سیاسی که حزب کمونیست چین در پیش می گیرد، از سوئی نشانگر قاطعیت آن حزب است و از سوی دیگر معتدل و بردبارانه تنظیم شده است.
  - برای مثال، در سال ۱۹۶۱ رهبری هندوستان می کوشد با توسل به اسلحه، گوئا را که قبلا مستعمره پرتغال بوده، دوباره به هند ملحق کند.
  - ولی رهبری چین - برعکس هندوستان - تا پایان یافتن قرارداد اجاره هونگ کونگ و ماکائو صبر می کند.
  - دفاع از استقلال ملی و تمامیت ارضی منجر به تغییرات بنیادی زیادی حتی در داخل چین می گردد.
  - مائو حتی قبل از رسیدن به قدرت، به این مسأله اشاره می کند که «واشنگتن قصد وابسته کردن چین به آرد امریکائی و تبدیل آن کشور به مستعمره خود دارد.»
  - از این رو، مناسبات اجتماعی جدید باید در وهله اول به پیشرفت اقتصادی کشور توجه ویژه ای مبدول دارد.
  - چرا که بدون پیشرفت اقتصادی، تحقق برنامه رستاخیز ملی غیرممکن خواهد بود.
  - مائو حتی در سال ۱۹۴۰ می نویسد:
  - «خصلت اجتماعی انقلاب در مرحله و یا فاز اول، ضد استعماری (و یا ضد نیمه مستعمراتی) یعنی اصولا بورژوائی
- دموکراتیک است و لذا خواست عینی آن، هموار کردن راه برای توسعه سرمایه داری است و از این رو ست که برای رسیدن به سوسیالیسم، راه درازی در پیش خواهد بود.»
- ۱۶ سال بعد مائو اعلام می کند که علیرغم بقدرت رسیدن کمونیستها، چین در وهله اول، کماکان یک کشور در حال توسعه است:
  - «ما باید به مسئولین و همه مردم کشور حالی کنیم که چین یک کشور پهناور سوسیالیستی و در عین حال یک کشور عقب مانده و فقیر است.
  - این تضادی بزرگ است.
  - برای اینکه کشور ما ثروتمند و نیرومند باشد، به چندین دهه کار و پیکار سرسختانه و پیگیر نیاز داریم.»
  - به نظر مائو، تضاد اصلی جامعه در این زمان عبارت نیست از تضاد میان بورژوازی و پرولتاریا (آسان که او در سال های انقلاب فرهنگی اعلام کرد)، بلکه عمدتا عبارت است از تضاد میان سوسیالیسم و واپس ماندگی.
  - اگر کار از این قرار است، پس چه برخوردی باید نسبت به بورژوازی داشت؟
  - «اینکه سیاست ما ظاهرا در شهرها راستگرا بنظر می رسد، بدین طریق قابل توضیح است که ما خود را موظف می دانیم، که سرمایه دارها را مورد حمایت قرار دهیم و برای آنها به مدت هفت سال نرخ بهره ثابتی تعیین کنیم.
  - پاسخ به این پرسش را که بعد از هفت سال چه کار خواهیم کرد، هفت سال بعد خواهیم داد.
  - بهتر خواهد بود که همین سیاست را بعدها نیز ادامه دهیم، یعنی کماکان نرخ بهره (ربح) ثابتی برای آنها تعیین کنیم.
  - ما با این مبلغ ناچیز این طبقه را می خریم.
  - به عبارت دیگر، ما بدین وسیله سرمایه سیاسی آنها را غصب می کنیم و آنها را به سکوت وامیبحران قرارداد اجتماعی ۱۹۴۹ داریم.
  - ما باید همچنان بقیه سرمایه سیاسی آنها را از دست شان بگیریم تا روزی که دیگر چیزی از آن برای شان باقی نماند.
  - از این رو، نمی توان ادعا کرد که ما در شهرها سیاست راستگرا در پیش گرفته ایم.»
  - بنابراین باید میان سلب مالکیت سیاسی و سلب مالکیت



- اقتصادی بورژوازی تفاوت قائل شد.
- تنها سلب مالکیت سیاسی است، که باید سرسختانه اجرا شود، وگرنه سلب مالکیت اقتصادی (بشرط اینکه از حد معینی بالاتر نرود) می تواند پیشرفت اقتصادی کشور، تمامیت ارضی و رستاخیز ملی را به خطر اندازد و وفاداری به قرارداد اجتماعی را که ببرکت آن کمونیست ها بقدرت رسیده اند، مخدوش سازد.
  - مائو در سال ۱۹۵۸ نظر خود را برای سفیر شوروی که بحق تردید شده بود، چنین بازگو می کند:
  - «درست است که در چین هنوز سرمایه دار وجود دارد، ولی عوضش حزب کمونیست سر کار است!
- بحران قرارداد اجتماعی ۱۹۴۹
- برای تضمین تمامیت ارضی چین می بایستی از ادامه غصب مناطق مختلف کشور جلوگیری شود و به این روند که از زمان «جنگ تریاک» آغاز شده بود، قاطعانه خاتمه داده شود و قبل از همه می بایستی تایوان، که تحت کنترل واشنگتن قرار داشت، به دامن کشور برگردانده شود.
  - نخستین قدم عبارت بود از کنترل مجدد دو جزیره کو وه موی و ماتسو که چرچیل در نامه خود به آیزنهاور، در سال ۱۹۵۵ راجع به آنها چنین می نویسد:
  - «این دو جزیره که در نزدیکی های ساحل قرار دارند، بطور قانونی جزو خاک چین اند. ● این دو لیکن اهمیت ملی و نظامی خاصی دارند و برای مداخله نظامی در قاره چین ایده آل اند.»
  - از زمانی که ارتش چیان کایچک، تایوان را اشغال کرده و از حمایت ایالات متحده آمریکا برخوردار است، این طرز نگرش رئیس جمهور آمریکا را از آن باز نمی دارد که دست کم دو بار در سالهای ۱۹۵۴ و ۱۹۵۸ چین را با تسلیحات اتمی مورد تهدید قرار دهد.
  - یک همچو تهدید هولناکی را باید جدی گرفت.
  - گذشته از این فقط جمهوری خلق چین نیست که تحت فشار قرار دارد.
  - نخست وزیر سابق فرانسه، پیدا در خاطراتش می نویسد که دالس هنگام سقوط دین بین فو، به او گفته بود:
  - «اگر ما بشما دو تا بمب اتمی بدهیم، چی؟» که فوری بر ضد ویتنام مورد استفاده قرار گیرند!
  - از آنجا که تناسب قوا به نفع ایالات متحده آمریکا است،
- اتحاد شوروی فقط می تواند تمامیت ارضی چین را تضمین کند ولی بیشتر از آن نه.
- در نتیجه، کشور پهناور آسیائی مجبور می شود به دو جزیره استراتژیک یاد شده، که حتی چرچیل هم قانوناً جزو خاک چین می داند، چشم پوشی کند.
  - چنین است که نشانه های اولیه اختلاف میان دو کشور سوسیالیستی بزرگ آشکار می شوند.
  - عامل اختلاف قبل از همه پیشنهاد خروشچف، مبنی بر ایجاد نیروی دریائی مشترک چین و شوروی است که در واقع بمعنی محروم کردن چین از داشتن نیروی دریائی مستقل خود است.
  - مائو در گفتگو با یودین، سفیر شوروی در پکن، لحن تند و نامتداولی به خود می گیرد:
  - «دیروز بعد از جدا شدن از یکدیگر نتوانستم چیزی بخورم و یا حتی بخوابم.»
  - در این موقع میان چین و شوروی اختلاف منافع آشکاری بوجود آمده است.
  - چین به هیچوجه نمی خواهد غصب تایوان و مناطق دیگر کشور را تحمل کند که واشنگتن در نظر دارد، ولی اتحاد شوروی - در وهله اول - در پی تعدیل روابط خود با ایالات متحده آمریکا است تا بار هولناک جنگ سرد و مسابقه تسلیحاتی را سبکتر کند.
  - مائو در سال ۱۹۶۴ می نویسد که اصرار جمهوری خلق چین در مورد باز پس گرفتن تایوان بمذاق رهبری شوروی اصلاً خوش نمی آمد.
  - در این سالها هندوستان با سوء استفاده از انزوای بین المللی چین، از حل صلح آمیز مسأله اختلافات مرزی با چین خود داری می کند و می خواهد، که با توسل به جنگ خواست های خود را بکرسی بنشاند.
  - خروشچف با خوشحالی به سیاست گسترش روابط بین المللی خود و قرار گرفتن در رأس کلیه کشورهای سوسیالیستی ادامه می دهد و روابط دوستانه ای با هندوستان برقرار می سازد.
  - تضاد عینی موجود میان اتحاد شوروی و چین به سبب خود بزرگ بینی رهبری شوروی حدت بیشتری به خود می گیرد.
  - مائو در صحبت با یودین، سفیر شوروی در پکن می گوید:

- «شما و بویژه استالین مدت های مدیدی چینی ها را مورد سوء ظن قرار دادید و به عنوان تیتوی ثانی قلمداد کردید.
- شما می گوید که اروپائی ها روسها را خوار می شمارند.
- من اما فکر می کنم که برخی از روس ها چینی ها را خوار می شمارند.»
- این برخورد خود بزرگ بینانه و پرنخوت را می توان بویژه از گفتار میکویان، معاون شورای وزیران شوروی، استنباط کرد که رابطه چینی ها با روس ها را «رابطه پسر و پدر و یا موش و گربه» می شمارد.
- این سوء ظن با بیرون بردن تکنسین های شوروی از چین (در سال ۱۹۶۰) تأیید می شود و بر اقتصاد کشوری که در بحران عمیقی دست و پا می زد، ضربه ای هولناک وارد می آورد.
- در فاصله سالهای ۱۹۵۸ (همزمان با بحران دوم تایوان) و ۱۹۶۰ گسست میان حزب کمونیست شوروی و حزب کمونیست چین، چین با بحران قرارداد اجتماعی مصادف می شود، قرارداد اجتماعی ئی که ببرکت آن جمهوری خلق چین تأسیس و تشکیل یافته است.
- وقتی مائو از بی تفاوتی شوروی نسبت به تحقق برنامه سیاسی کمونیست های چین در تأمین مجدد تمامیت ارضی کشور (با بازپس گرفتن تایوان) و نیل به پیشرفت اقتصادی سریع سخن می گوید، بطرز ناگواری خود را زیر فشار احساس می کند.
- مائو در سال ۱۹۵۴ از سه برنامه پنجساله صحبت کرده بود، که «برای پی ریزی پایه های صنعتی کشور لازم خواهد بود» و اضافه کرده بود، که «من فکر می کنم برای بنای کشور پهناور چین و تبدیل آن به به یک کشور سوسیالیستی بزرگ حدوداً ۵۰ سال (یعنی ده برنامه پنجساله) لازم خواهد بود.»
- او بار دیگر در سال ۱۹۵۵ اظهار داشته بود که «برای بنای یک کشور صنعتی پیشرفته سوسیالیستی قدرتمند به چندین دهه، مثلاً ۵۰ سال کار سخت نیاز خواهیم داشت، یعنی تمام نیمه دوم قرن بیستم» و یک سال بعد می گوید: «درست است.
- ما هنوز فاقد یک صنعت اتوموبیل سازی ملی هستیم.
- ما باید در فکر ایجاد آن باشیم، ولی عجله بیش از حد لازم نیست.»
- «ما میهن پرست هستیم ولی عجول نیستیم.»
- ولی در تابستان ۱۹۵۷ متوجه تغییر موضع او می شویم.
- او بر آن است که «چین در مدت ۸ تا ۱۰ برنامه پنجساله از نظر اقتصادی به ایالات متحده امریکا برسد و از او سبقت گیرد.»
- رهبری چین تصمیم می گیرد که تعداد برنامه های پنجساله از ۱۰ به ۸ کاهش داده شود و هدف چین در این مدت، نه رسیدن به کشورهای سرمایه داری پیشرفته، بلکه رسیدن به پیشرفته ترین آنها یعنی ایالات متحده امریکا و حتی سبقت از آن است.
- همگام با تشدید مداوم اختلافات با اتحاد شوروی، مدت تحقق برنامه پیشرفت اقتصادی کاهش داده می شود.
- لئو شائوچی در گزارش خود به هشتمین کنگره حزب کمونیست چین در سال ۱۹۵۸ شعار مائو را تکرار می کند:
- «ما باید در عرض ۱۵ سال آینده به انگلستان برسیم!»
- هراس از انزوای بین المللی، چینی ها را به تسریع هرچه بیشتر روند پیشرفت اقتصادی سوق می دهد.
- برای تحقق این اعجاز تاریخی، ارتش کار تشکیل می شود که در جریان جهش بزرگ به پیش با بسیج انقلابی و شورانگیز توده ها صورت می گیرد و کوره های بلند ذوب آهن به راه انداخته می شوند.
- بنا بر قطعنامه ووهان، در سال ۱۹۵۸ هر کارخانه یک اردوگاه نظامی و هر کارگر در پای دستگاه کار، سربازی است منضبط.
- نظامی کردن اقتصاد با احساس خطر واقعی جنگ وسعت می گیرد و به تجلیل از روحیه نیرومند برادری و برابری بنیادی، همدلی و همزمی کمونیستی پروبال می بخشد.
- (دیالک تیک مشابهی نیز در روسیه شوروی در دوران کمونیسم جنگی پدید آمده بود.)
- امید تحقق بخشیدن به قرارداد اجتماعی و نیل به اهداف مربوط به مدرنیزه کردن (نوسازی) جامعه و تکمیل و تحکیم وحدت ملی، در این مرحله، در وابستگی به پیروزی انقلاب جهانی پنداشته می شود و از تحولات

- شگرف انقلابی در مناسبات اجتماعی چین نیز توان و نیروی در خور می گیرد.
- این امید ظاهرا منطقی است!
  - در این سالها جنبش ضداستعماری بشدت اوج می گیرد و امپریالیسم ناتوان از سرکوب آنها ست و لذا از نقطه نظر استراتژیکی یک ببر کاغذی است و بس.
  - پایگاه های قدرت های بزرگ در جهان سوم، یکی بعد از دیگری فرو می پاشند.
  - استعمار نو دچار گرفتاری های عظیمی است، همانطور که انقلاب کوبا، برای مثال نشان می دهد.
  - متروپول های سرمایه داری کلا در حال از دست دادن کنترل بر جهان پیرامون خود اند، روندی که تدریجا شکل می گیرد و از محاصره شهرها بوسیله روستاها حکایت می کند.
  - دینامیسم پیروزی انقلاب رهائی بخش ملی چین (یعنی محاصره شهرها بوسیله روستاها) اکنون ظاهرا مقیاس تمام ارضی به خود می گیرد.
  - بنظر لین پیائو، در سال ۱۹۶۵ حلقه محاصره دور برج سرمایه داری و امپریالیسم روزبه روز تنگتر می شود.
  - برج سرمایه دچار تشتت درونی است، همانطور که ماجرای کانال سوئز نشان می دهد: ● استعمار کلاسیک کهن (انگلستان و فرانسه) مجبور به ترک مواضع استعماری سنتی خود و واگذار کردن آن به استعمار نو (ایالات متحده آمریکا) می شوند.
  - «تضاد میان کشورهای امپریالیستی، اکنون از اهمیت تعیین کننده ای برخوردار است.
  - نظر ما در باره اوضاع بین المللی تغییر نیافته است:
  - رقابت متقابل کشورهای امپریالیستی برسر تسلط بر مستعمرات تضاد بزرگتری است.
  - کشورهای امپریالیستی می کوشند، به تضاد خود با ما پریها دهند ولی قصدشان در واقع پرده پوشی کردن تضاد موجود میان خودشان است.»
  - شاید هم مائو آرزویش را در قالب کلام می ریزد، وقتی به این نتیجه می رسد که «جهان غرب دچار تشتت و تجزیه خواهد شد و وحدت کذائی غرب یاوه ای بیش نیست!»
  - در همین زمان سرمایه داری جهانی در خود چین نیز کماکان حضور دارد.
  - واکنش بقایای طبقه حاکمه کهنه نسبت به بحران بین
- المللی چگونه خواهد بود؟
- «آنها در حال حاضر ظاهرا ساکت اند و دست به آشوب نمی زنند.
  - ولی اگر پکن بمباران اتمی شود، چه خواهند کرد؟
  - آیا دست به شورش نخواهند زد؟
  - این مسأله ای بسیار جدی است!»
  - انقلاب فرهنگی پاسخی است به همه این پرسش ها.
  - انقلاب فرهنگی در داخل کشور با بسیج شورانگیز توده های مردم توسعه نیروهای مولده را شتاب می بخشد، در عین حال در سطح بین المللی تغییر انقلابی مناسبات اقتصادی - اجتماعی (زیر بنا) و سیاسی - ایدئولوژیکی (روینا) ببرکت خیزش غول آسای توده ای در کلیه عرصه های زندگی نفوذ می کند و به جنبش های انقلابی در جهان سوم (نه تنها به جنبش های انقلابی در جهان معروف، بلکه حتی به جنبش های انقلابی در جهان سومی که در قلب متروپول های امپریالیستی پدید آمده است) توانی سحرآمیز می بخشد.
  - مائو در تابستان ۱۹۶۳ ضمن اعلام پشتیبانی از مبارزه سیاهان آمریکا، به تشدید تضادهای ملی و طبقاتی در آن کشور اشاره می کند.
  - در مدت کوتاهی آشکار می شود که این مبارزه با خصلتی ضد سرمایه داری و ضد امپریالیستی جدی اوج می گیرد و در عین حال جنبش اعتراضی گسترده جهان سرمایه داری را فرا می گیرد.
  - جنبشی که با عشق و علاقه ای سوزان به چین انقلاب فرهنگی چشم دوخته است.
  - در چنین جوی است که امید به پیروزی انقلاب جهانی توجیه می شود.
  - نیل به دو هدف اساسی قرارداد اجتماعی ۱۹۴۹ یعنی غلبه بر عقب ماندگی چین در مقایسه با غرب و رهائی نهائی چین از ستم و سرکوب امپریالیستی در گرو پیروزی انقلاب جهانی قرار داده می شود.
  - ولی این استراتژی ناکام می ماند.
  - همانطور که روزی روسیه برخاسته از انقلاب اکتبر می بایستی با عدم وقوع انقلاب در کشورهای سرمایه داری غرب تسویه حساب کند، همانطور نیز جمهوری خلق چین مجبور می شود با عدم وقوع انقلاب در جهان سوم و عدم فروپاشی امپریالیسم تسویه حساب کند.

- و همانطور که این امر در روسیه منجر به گسست میان استالین و تروتسکی می شود، همانطور نیز در چین رابطه مائو با لین پیائو از هم می گسلد.
- دن سیائوپینگ و فرمولبندی جدید قرارداد اجتماعی ۱۹۴۹
- این توهم که تنها با توسل به شور مداوم انقلابی توده ها می توان توسعه نیروهای مولده را تسریع کرد، دیری است که اعتبار خود را از دست داده است.
- مائو در سال ۱۹۷۴ ضمن گفتگو با ادوارد هیث، نخست وزیر سابق انگلیس، با انتقاد از خود، به نتیجه تلخی اشاره می کند و در پاسخ به همصحبتش که اشتباه را برای دولتمداران امری طبیعی تلقی می کند، می گوید: «اشتباهات من جدی ترند!»
- هفتصد میلیون انسان باید گرسنه نمانند و صنایع چین هنوز عقب مانده اند.
- در رابطه با چین نمی توانم، از خودم راضی باشم.
- کشور شما پیشرفته است و کشور ما عقب مانده!»
- آرزوی مائو، به هنگام شروع جهش بزرگ به پیش، مبنی بر رساندن چین در عرض ۱۵ سال به انگلستان، هنوز عملی نشده بود و انگلستان کماکان از چین جلوتر بود.
- بنابراین یکی از ارکان قرارداد اجتماعی ۱۹۴۹ دچار مشکل شده بود.
- بحران رکن دوم قرارداد اجتماعی از همان آغاز معلوم بود:
- جنگ بر سر میسوری، در سال ۱۹۶۸ نشان داده بود که چین مجبور به جنگ در دو جبهه است.
- حتی تکرار وقایعی همانند سال ۱۹۰۰ که ائتلافی از ۸ کشور بزرگ (از آخمله روسیه و امریکا) به بهانه دفاع از تمدن، به جنگ صلیبی بر ضد سرزمین بزرگ آسیائی دست زده بودند، احتمال داشت و خطر آن می رفت که دوران تحقیر، خفت، خواری و غصب مناطقی از کشور که حزب کمونیست چین قول پایان دادن قطعی بدان را داده بود، دو باره آغاز شود.
- وقتی دن سیائوپینگ در ۱۶ ماه مه سال ۱۹۸۹
- گورباچف را در پکن به حضور پذیرفت، در باره علل گسست دو کشور و دو حزب در گذشته سؤال کرد.
- علت آن، سوء ظن موضعگیری شوروی بود که در یالتا با قدرت های بزرگ دیگر، به توافق سری رسیده بود که
- مناطق نفوذ خود را به ضرر چین گسترش دهد.
- اهمیت مسأله ملی، روی هم رفته تعیین کننده شده بود:
- «من فکر نمی کنم که گسست دو حزب به سبب اختلاف نظرهای ایدئولوژیکی بوده است.
- ما دیگر فکر نمی کنیم که هرچه در گذشته گفته شده، صحت داشته است.
- مسأله اصلی این بود که برابر حقوقی چینی ها مراعات نشده بود و آنها احساس می کردند که مورد خفت و تحقیر قرار می گیرند.
- ولی علیرغم آن ما فراموش نکرده ایم که اتحاد شوروی ما را در برنامه پنجساله اول برای پی ریزی پایه های صنعتی کشور کمک کرده است.»
- نتیجه حاصل از این بحث ایدئولوژیکی
- نتیجه حاصل از این بحث ایدئولوژیکی این، که کشور پیشاهنگ و یا حزب پیشاهنگ حاضر نشده است، سیاست خارجی (و منافع مشروع ملی) خود را منطبق بر خط سیاسی (و منافع مشروع ملی) کشورها، احزاب و جنبش های برادر تنظیم کند.
- سیاستی که جمهوری خلق چین به سبب حساس بودن خارق العاده مسأله ملی کلا بیشتر از اتحاد شوروی بر ضدش بوده است.
- این امر حاکی از بغرنجی و پیچیدگی طبیعت راه انترناسیونالیستی است!
- بعد از بحرانی که از جهش بزرگ به پیش تا انقلاب فرهنگی طول کشید، ضرورت یک چرخش سیاسی در چین احساس می شد.
- وظیفه این چرخش سیاسی عبارت بود از در دستور روز قرار دادن قرارداد اجتماعی ۱۹۴۹ و تأکید بر آن.
- مائو نیز ضرورت آن را حداقل در رابطه با دفاع از تمامیت ارضی و رستاخیز ملی چین احساس می کرد:
- بعد از عادی شدن مناسبات چین با امریکا، رهبری چین توانست سردمداران تایوان را به انزوای دیپلماتیک سوق دهد، در سازمان ملل متحد پذیرفته شود و عضو شورای مشاوران سازمان گردد.
- دن سیائوپینگ بر آن است که سیاست گسترش رابطه با خارج، برای نیل به هدف دوم قرارداد اجتماعی ۱۹۴۹ نیز لازم بود.

- او شیوه برخوردی را به نقد می کشد که تاریخ درازی بدنیا داشته است:
- در روزهای بنیانگذاری جمهوری خلق چین، در درون جبهه ملی فراگیر، نظراتی به گوش می رسید که خواستار جستجوی راه تفاهم و نزدیکی به واشنگتن بودند.
- مائو در پاسخ به آنها گفته بود:
- «درست است که در ایالات متحده امریکا علم و تکنیک وجود دارد.
- ولی متأسفانه این علم و تکنیک در انحصار سرمایه داران است و نه در اختیار مردم.
- و این علم و تکنیک مورد استفاده قرار می گیرد، تا در داخل امریکا مردم را استثمار و سرکوب کنند و در خارج به مداخله و تجاوز دست یازند و خلقهای دیگر را قلع و قمع کنند!»
- آنچه در سال ۱۹۴۹ فقط به عنوان امکانی از امکان ها تصور می شد، رفته رفته به تنها راه چاره بدل می شود.
- بعد از بحران و بالاخره فروپاشی اردوگاه سوسیالیسم و تجزیه اتحاد جماهیر شوروی، کار به جایی می رسد که امکانات تکنولوژیکی و علمی در انحصار غرب، زیر سرکردگی ایالات متحده امریکا (قدر قدرت بی همتا) قرار می گیرد.
- ناکامی انقلاب صنعتی در چین، که سببش تجاوز و مداخله استعماری و امپریالیستی بوده است، تراژدی این خطه پهناور را در قرون ۱۹ و ۲۰ تحریر کرده است.
- این فاجعه نباید بار دیگر تکرار شود.
- از این روست که انتقاد دن سیائوپینگ از انقلاب فرهنگی قابل فهم است.
- انقلاب فرهنگی نه تنها توسعه نیروهای مولده را سد کرده است، بلکه لغزش پوپولیستی (عوامفریبانه ای) بوده است که از نقطه نظر مانیفست حزب کمونیست، به مثابه سیاستی مبتنی بر «ریاضت کشی دسته جمعی و برابر سازی چوب کبریتی و سطحی» محکوم و مردود شمرده می شود.
- بنظر دن سیائوپینگ با توسل به پاپریسم (بی همه چیزی انسانها) نه می توان به کمونیسم رسید و نه به سوسیالیسم.
- سخن گفتن از کمونیسم فقیر خود، «تضادی در خود» است.
- کمونیسم و سوسیالیسم با تقسیم عادلانه فقر و کمبود
- جور در نمی آید.
- «سوسیالیسم در وهله اول، عبارت است از نفی فقر و ذلت و توسعه نیروهای مولده!»
- او از مائو نیز در رابطه با انقلاب فرهنگی انتقاد می کند، ولی انتقاد او به گسست شبه خروشچفی نمی انجامد.
- دن سیائوپینگ رهنمود درخشان مائو را تکرار می کند که «چین تنها و تنها تحت لوای سوسیالیسم می تواند پیشرفت کند!»
- بنظر مائو، مارکسیسم - لنینیسم آن سلاح ایدئولوژیکی برائی است که در سال ۱۹۴۹ پس از جستجوی طولانی و طاقت فرسا پیدا شده است و ببرکت آن است، که می توان انقلاب ضد استعماری و ضد فئودالی را به انجام رساند.
- دن سیائوپینگ اما تصریح می کند که این سلاح، مارکسیسم - لنینیسمی است که از آلودگی های پوپولیسم (عوامفریبی) و پاپریسم (بی همه چیزی انسانی) پاک شده است.
- از این روست که حزب کمونیست چین دیروز و امروز به تنظیم یک سیاست جبهه ملی دست زده است و سوسیالیسم و نقش رهبری کمونیست ها را به عنوان ضامن اصلی نجات و رستاخیز ملی مردم چین تشخیص داده است:
- «انحراف از سوسیالیسم، به معنی سقوط ناگزیر چین در دره نیمه فئودالی و نیمه مستعمراتی خواهد بود!»
- حرکتی ناسیونالیستی و یا انقلابی نوین؟
- دن سیائوپینگ بارها سیاست خود را که منجر به توسعه غول آسای نیروهای مولده گردیده، انقلاب دوم می نامد، که به امر سوسیالیسم، جهشی تازه می بخشد:
- «سوسیالیسم یک آینده شکوهمند است.»
- رهبری جدید حزب کمونیست چین به ریاست ژان زمین نیز به همان گونه استدلال می کند.
- اغلب اوقات، حتی در خود چین به این سیاست با سوء ظن و تردید نگرسته می شود، ولی این امر در غرب هنوز مورد توجه جدی قرار نگرفته است.
- قبل از همه، این نیروهای چپگرا هستند که هرگونه اعتبار و اعتماد بدان را نفی می کنند:
- بازگشت قطعی چین به سرمایه داری ظاهرا برای

- حضرات امری به پایان رسیده است و جایی برای بحث و بررسی نیست.
- ولی این گونه برخورد سؤال برانگیز خواهد بود، اگر به خاطر بیاوریم که سیاست اقتصادی جدید (معروف به نپ) در شوروی نیز به همین صورت مورد قضاوت قرار گرفته بود:
  - بیاید رشته کلام را بدست مورخین انگلیسی بدهیم:
  - آیا بیکاران که تعدادشان رو به فزونی است، «باید از گرسنگی بمیرند؟»، موقعیت ثروتمندان تازه بدوران رسیده، از زمین تا آسمان با آنها فرق می کند:
  - آنها زنان و معشوقه های شان را به پالتوهای خز ملبس می کنند و جواهراتی از الماس برای شان هدیه می کنند، اتومبیل های سواری آخرین سیستم خارجی سوار می شوند و در کاباره هتل ها با مبالغ کلانی که در مسابقات اسب سواری و قمار در کازینوهای جدید التاسیس بدست آورده اند، دست به خودنمایی می زنند.
  - اینگونه شکوه ها در سال هائی که گرسنگی بیداد می کند و درد و رنج مردم مرزی نمی شناسد، باعث بروز احساسات تلخ و دلخراش می گردد و حزب کمونیست را به بحران عمیقی دچار می سازد:
  - در فاصله سال های ۱۹۲۱ تا ۱۹۲۲ دهها هزار نفر از کارگران بلشویک با ابراز انزجار و تنفر نسبت به سیاست اقتصادی جدید، دفترچه های عضویت حزبی خود را پاره می کنند و طرح نپ را «سیاست تجمیلی جدید بر پرولتاریا» می نامند.
  - امروز ما در شرایط تاریخی کاملا جدیدی بسر می بریم و لذا سطحی خواهد بود، اگر به یک بازی مقایسه ای دست بزنیم.
  - ولی ادعای «برگشت آشکار و بی تردید چین به سرمایه داری»، مبراتب سطحی تر از آن خواهد بود:
  - مدعیان برگشت چین به سرمایه داری فراموش می کنند که در چین کنونی میان وضع اقتصادی و سیاسی عدم تناسب جدی وجود دارد و این توصیه مائو را نادیده می گیرند که میان سلب مالکیت اقتصادی و سلب مالکیت سیاسی از بورژوازی باید فرق گذاشت.
  - نسبت دادن ناسیونالیسم به حزب کمونیست چین
  - در غرب ادعای دیگری در باره چین رایج است که گویا
- رهبری حزب کمونیست چین از ایدئولوژی کمونیستی روی برتافته، چون بدنبال ناسیونالیسم افتاده است!
- این استدلال ساده و قانع کننده ای است، ولی در عین ساده و قانع کننده بودن حاوی سه اشتباه فاحش است: اشتباه اول
  - اولاً مدعیان از یاد می برند که مسأله ملی، در پیشرفت کمونیسم در چین همیشه نقش وزینی به عهده داشته است!
  - اشتباه دوم
  - ثانیاً حضرات به رابطه میان رهائی ملی و رهائی اجتماعی (به دیالک تیک رهائی ملی و رهائی اجتماعی مترجم)، که عنصر وزینی در مارکسیسم - لنینیسم است، توجه نمی کنند!
  - و مائو درست از همین روست، که به فرمولبندی تری دست می زند (همانطور که قبلاً اشاره کردیم) که حاکی از «وحدت میان انترناسیونالیسم و میهن پرستی» است.
  - و دن سیائوینگ در تأیید این تر است که می گوید:
  - «تنها با توسعه نیروهای مولده و تولید ثروت اجتماعی است که چین می تواند خدمتی به بشریت عرضه دارد.
  - چون بدین وسیله، نه تنها یک پنجم و یا یک چهارم جمعیت زمین را از گرسنگی نجات می دهد، بلکه مردم جهان سوم را فرا می خواند که برخیزند و بار ذلت و عقب ماندگی را از دوش خود به زیر اندازند!»
  - اشتباه سوم
  - ثالثاً حضرات یا مقوله ناسیونالیسم را غلط تعریف می کنند و یا اصلاً تعریف نمی کنند.
  - ناسیونالیست ها بالاخره کیانند؟
  - آیا میان دفاع از شرف ملی، خودمختاری، استقلال فکری و عملی و ناسیونالیسم هار و تجاوزگر فرقی نیست؟
  - اینجا ما علیرغم تشابه ظاهری، با دو موضعگیری کاملاً متضاد مواجه می شویم:
  - موضعگیری اول تعمیم پذیر است، ولی موضعگیری دوم تعمیم پذیر نیست.
  - برسمیت شناختن شرف و عزت و خودمختاری یک ملت و مدافعه از آن، با برسمیت شناختن شرف و عزت و خود مختاری ملل دیگر و مدافعه از آن انطباق مطلق دارد.
  - در حالی که مقوله نژاد برتر با آن، مغایرت آشکار دارد و

- اصلا تعمیم پذیر نیست:
- یک نژاد برتر فقط وقتی می تواند وجود داشته باشد، که نژاد پست تر و محکوم به خفت و بردگی وجود داشته باشد!
  - قضیه مقوله ملت برگزیده، که جرج بوش (پسر) مرتب بر زبان می راند و بی پروا جزم (دگم) تازه ای را رواج می دهد، نیز از همین قرار است:
  - «ملت ما برگزیده خداست و رسالت تاریخی آن، عبارت است از اینکه سرمشق بشریت باشد!»
  - اینجا صحبت از یک عقیده منفرد و تک افتاده نیست.
  - رشته کلام را دست بیل کلیتون بدهیم:
  - «امریکا باید همچنان دنیا را رهبری کند!»
  - «ملت ما ملتی بی زمان است!»
  - و اگر به جرج بوش (پدر) گوش دهیم:
  - «من در امریکا ملت رهبری را می بینم، تنها ملتی که نقش ویژه ای در جهان به عهده دارد!»
  - و اگر پای منبر کیسینجر بنشینیم:
  - «وظیفه رهبری جهان، در ذات ایالات متحده امریکا ست!»
  - مقوله ملت برگزیده، به هیچ وجه من الوجوه نمی تواند تعمیم پذیر باشد، چون فقط یک ملت بی همتا می تواند رسالتی بی همتا بدوش کشد و رهبر جاودان جهان باشد.
  - چنین اندیشه ای می تواند به جنگ های ویرانگر و خونینی منجر شود.
  - برای فهم این قضیه، کافی است نقل قول های فوق را با اظهارات هیتلر مقایسه کنیم:
  - «وجود دو ملت برگزیده غیرممکن است.
  - فقط ماییم که ملت خداییم!»
  - اگرچه از نظر ایدئولوژیکی جرج بوش و هیتلر، از نظرهایی متفاوتند، ولی هر دو در یک چیز واحد مشترکند:
  - آندو ایده ای از ملت را بر زبان می رانند که جنونزده، هار و دگرستیز است و به هیچ نوع تعمیمی تن در نمی دهد و درست همین، هسته اصلی ناسیونالیسم و یا هژمونیسیم (سرکردگی طلبی) را تشکیل می دهد.
  - و درست همین هسته اصلی است، که از سوی رهبری
- چین در هر فرصتی مورد انتقاد قرار می گیرد.
- رد هژمونیسیم، عنصر اساسی قرارداد اجتماعی چین است.
  - قرارداد اجتماعی ئی که جمهوری خلق چین و حزب کمونیست چین، هم دیروز وفادار آن بوده اند و هم امروز وفادار آن هستند.
  - ما قبلا به بحث مائو در سال ۱۹۴۹ با کسانی که استفاده از علم و تکنیک امریکا را برای غلبه بر عقب ماندگی چین مطرح می کردند، اشاره کردیم.
  - دن سیائوپینگ موقع شروع سیاست جدید می گوید:
  - «ما هرگز نباید از راه سوسیالیستی منحرف شویم.
  - اکنون گروهی ادعا می کنند که سرمایه داری، بهتر از سوسیالیسم است.
  - ما باید به این جر و بحث ها برای همیشه پایان دهیم!»
  - او در سال ۱۹۷۹ می گوید:
  - «علیرغم اشتباهات فاحش و فراز و فرودهای بیشمار، در تاریخ جمهوری خلق چین، ما توانسته ایم فاصله خود را نسبت به کشورهای پیشرفته بطور چشمگیری کاهش دهیم.
  - پشت کردن به سوسیالیسم و رهبری حزب کمونیست چین، به معنی پسرفتی هولناک خواهد بود که هرگز نمی تواند از سوی اکثریت قریب به اتفاق مردم چین پذیرفته و تحمل شود.»
  - حالا معلوم می شود که بحث و مبارزه سیاسی برچه اساسی، نه فقط در درون جبهه ملی چین، بلکه همچنین در درون حزب کمونیست چین صورت می گیرد.
  - و لذا می توان گفت، وقتی روند انقلابی در مرحله مبارزه رهایی بخش ملی، ببرکت یک جنبش توده ای، به اهداف ملی انقلاب (مدرنیزه کردن جامعه، تأمین تمامیت ارضی و رستاخیز ملی) جامه عمل پوشاند، می تواند راه رسیدن به اهداف مهمتری را در پیش گیرد، که مبتنی بر تاریخ و سرمایه فکری جنبش کمونیستی باشد.
  - اگر ما انقلاب چین را در کلیت آن، مورد تجزیه و تحلیل قرار دهیم (نباید فراموش کرد که حزب کمونیست چین دو سال قبل از رسیدن به قدرت، در مقیاس ملی به جمع آوری تجربه در باره اداره جامعه آغاز می کند)، به این نتیجه می رسیم که جهش بزرگ به پیش و انقلاب

فرهنگی حاکی از گسستی کوتاهمدت، در طول یک روند طولانی بوده اند و بقیه این روند از پیوستی جوهری برخوردار بوده است.

● با توجه به این حقایق می توان گفت، که ادعای «بازگشت چین به سرمایه داری»، ادعائی شتابزده و سطحی است.

● بهتر آن است که در این مورد توصیه متدئولوژیکی گرامشی را بخاطر بسپاریم:

● گرامشی تری را فرمولبندی کرد، که بنا بر آن، انقلاب بورژوائی فرانسه برای تکوین خود به دوره ای نیاز داشت که از سال ۱۷۸۹ تا ۱۸۷۱ طول کشیده است، یعنی از زمان سقوط رژیم آنشی تا جمهوری سوم.

● برای اتمام یک انقلاب کافی نیست، که طبقه جدید قدرت را تسخیر کند، بلکه او باید بتواند فرم سیاسی نسبتاً ثباتمندی برای اعمال قدرت بوجود آورد.

● در فاصله سالهای ۱۷۸۹ تا ۱۸۷۱ ما شاهد تعویض پر جنجال فرم های سیاسی متفاوتی در فرانسه هستیم (سلطنت مشروطه، تجربه کوتاه مدت جمهوری، استبداد نظامی، حکومت قیصر، رژیم بناپارتی و غیره)، تا اینکه بورژوازی فرانسه، بالاخره در جمهوری پارلمانی، فرم سیاسی عادی و ثباتمندی برای اعمال قدرت و هژمونی (سرکردگی) خود پیدا می کند.

● در رابطه با چین باید گفت، که مولود تازه انقلاب، هنوز به جستجوی فرم سیاسی و محتوای اقتصادی - اجتماعی لازم، برای تثبیت اوضاع و اعمال قدرت بر نیامده است.

● ما در چین با یک روند دراز مدت سروکار داریم، که هنوز در حال تکوین است.

● این روند هر چند نتایج درخشانی بدست آورده است، ولی چند و چون پیشرفت و فرجام آن هنوز بطور کامل قابل پیش بینی نیست!

**پایان**



# جایگاه راوی در برگردان: یوسف رمان معاصر ابادری

## منبع ما: ۸ صبح

اشاره:

تیسودور آدورنو (۱۹۰۳-۱۹۶۹) از فیلسوفان و منتقدان اجتماعی مطرح آلمان پس از جنگ دوم جهانی به شمار می‌رود. او در دهه ۱۹۶۰ برجسته‌ترین منتقد فلسفه علم کارل پوپر و فلسفه وجودی مارتین هایدگر بود. یورگن هابرماس یکی از مهم‌ترین فلاسفه اجتماعی آلمان پس از ۱۹۷۰ شاگرد و دستیار وی بود. دامنه تاثیر آدورنو تا حدودی از خصلت بین رشته‌ای تحقیقات وی نشأت می‌گیرد. او در زمینه ادبیات نیز دارای نظریات گسترده و ارزشمندی است.

وظیفه‌ای که بردوش من نهاده شده تا در مدت زمانی اندک، تذکراتی در مورد منزلت فعلی رمان به عنوان شکل بدهم، ناگزیرم می‌سازد که بدون ملاحظه رفتار کنم و فقط یک جنبه از مساله را برگزینم. جنبه‌ای که برگزیده‌ام جایگاه راوی است. در حال حاضر مشخصه این جایگاه پارادوکسی بودن آن است: دیگر قصه‌گفتن ممکن نیست، اما رمان به عنوان شکل نیازمند روایت است. رمان، شکل ادبی خاص دوران بورژوازی است. مبدا رمان تجربه جهان افسون‌زدوده در دون‌کیشوت است و تجزیه و تحلیل هنرمندانه هستی صرف، هنوز قلمرو رمان است. واقع‌گرایی، جزو ذاتی رمان به شمار می‌رود. حتا رمان‌هایی که به لحاظ موضوع‌شان رمان‌های خیال، محسوب می‌شوند، تلاش می‌کنند تا محتوای‌شان را به گونه‌ای عرضه کنند که آشکار شود قصد آنها اشاره به واقعیت است. به سبب تحولی که شروع آن به قرن نوزدهم باز می‌گردد و امروزی‌بی‌نهایت سریع‌شده، این نحوه کار



گفته‌هایی از قبیل «کتاب خوبی و گوشه چمنی» قدیمی شده‌اند. دلیل این امر فقط ناشی از فقدان تمرکز خوانندگان نیست، بلکه همچنین ناشی از محتوا و شاکرمان است، زیرا قصه‌گویی به معنای گفتن حرفی خاص است و دقیقا همین کار است که به سبب جهان اداری شده و استاندارد شدن همه چیزها و یکدست شدن کامل آنها، ناممکن گشته است. صرف نظر از آن که هرگونه پیامی رنگی ایدیولوژیک دارد، دعوی ضمنی راوی نیز ایدیولوژیکی است یعنی این دعوی که جهان هنوز اساسا بر مدار اصل تفرد می‌چرخد، و این که فرد بشری هنوز می‌تواند به کمک انگیزه‌ها و عواطفش از پس تقدیر برآید، و این که آدمی هنوز می‌تواند در جهان درونی و شخصی خود مستقیما کاری را به انجام رساند؛ زندگینامه‌های ادبی سطحی که این روزها همه‌جا به چشم می‌خورند محصول فرعی همین اضمحلال رمان به عنوان شکل است.

قلمرو روانشناسی که این‌گونه طرح‌های ادبی در آن پناه می‌جویند - هر چند با توفیقی اندک - از بحرانی که گریبانگیر تلاش ادبیات برای انضمامی بودن شده است، مستثنا نیست. حتی موضوع رمان‌روانشناختی نیز مضمحل شده است: به درستی گفته شده است در همان زمانی که روزنامه‌نگاران مستمرا درباره دستاوردهای روانشناختی داستایفسکی قلم‌فرسایی می‌کردند، علم و به ویژه روانکاوی فروید مدت‌ها قبل کشفیات او را پشت سر گذاشته بودند. به علاوه، این ستایش گزاف از داستایفسکی، احتمالا بر نقطه اصلی انگشت نمی‌گذاشت: اگر اصولا آثار او واجد نکات روانشناختی باشد، منظور از آن روانشناسی شخصیت معقول و ناب، یا روانشناسی جوهر است نه روانشناسی شخصیت تجربی یا روانشناسی آدمیان کوچک و بازار. داستایفسکی دقیقا از همین جنبه است که رمان‌نویسی پیشرفته است. آنچه رمان را می‌دارد تا از روانشناسی شخصیت تجربی بگسلد و خود را وقف ارایه جوهر و برنهاد آن پپ سازد، فقط آن نیست که علم و ارتباطات مهار هر چیز محصل و محسوسی، از جمله جمعولیت، جهان درونی را به دست گرفته است؛ بلکه نکته مهمتر آن است که هر چه رویه سطحی فرآیند زندگی اجتماعی فشرده‌تر و یکدست‌تر می‌شود، جوهر را بیش از پیش پنهان می‌سازد. اگر رمان بخواهد به میراث

مورد شک و تردید قرار گرفته است. تا آنجا که به راوی مربوط می‌شود، این جریان از منشور ذهن‌گرایی عبور کرده است که بر اثر آن هیچ مصالحی دست‌نخورده باقی نمانده است و در نتیجه، تذکر ژانر حماسه به عینیت یا انضمامی بودن مادی، از بنیان سست گردیده است. این روزها، کسی که اتکای خود را به واقعیت انضمامی ادامه دهد و انعطاف‌پذیری واقعیت مادی اخذ کند - واقعیتی مادی که از صافی اندیشه گذشته و فروتنانه مورد قبول قرار گرفته باشد - ناگزیر به موضعی رانده می‌شود که باید تقلید کند؛ تقلیدی که بوی تزئین از آن بلند است. چنین کسی باید بار گناه دروغی را به دوش کشد: دروغ عاشقانه رهاکردن خود به دست جهان که پیش‌فرضش، آن است که جهان بامعناست؛ عاقبت کار چنین کسی در افتادن بی‌بازگشت به نوشتن رمان‌های عامیانه از نوع رمان‌های بازاری پر طول و تفصیل است. اگر از جنبه موضوع اثر نیز مساله را بررسی کنیم مشکلات به همین اندازه بزرگ‌اند. همان‌طور که هنر نقاشی بسیاری از وظایف سنتی خود را به عکاسی سپرد، رمان نیز بسیاری از وظایف خود را به گزارش و رسانه‌های فرهنگ‌ساز به ویژه سینما واگذار کرد. این امر به آن معناست که رمان باید توجه خود را به چیزی جلب کند که گزارش از پس آن بر نمی‌آید. به هر تقدیر، برخلاف نقاشی، زبان برآزادی رمان از موضوع، محدودیت‌هایی تحمیل می‌کند و رمان را ناگزیر می‌سازد که ظاهر گزارش را حفظ کند. جیمز جویس مصرانه عصیان رمان بر ضد واقع‌گرایی را با عصیان بر ضد زبان گفتاری، پیوسته می‌سازد. مخالفت کردن با آنچه جویس انجام می‌دهد و خارق عادت و فردگرایانه و دل‌به‌خواهی خواندن کارهای او، نارواست. هویت و یکپارچگی تجربه در قالب یا شکلی از زندگی که دارای نظم و استمرار درونی باشد از هم‌گسیخته است، زندگی یگانه چیزی است که جهت‌گیری راوی را ممکن می‌سازد. کافی است که برای پی‌بردن به این نکته توجه کنیم که برای کسی که در جنگ شرکت کرده است، داستان‌گویی درباره آن به شیوه کسانی که درباره ماجراهای خود قصه می‌گویند تا چه حد ناممکن است. اگر روایتی چنان عرضه شود که انگار راوی آن این‌گونه تجارب را استادانه از سرگذرانده است، به حق با ناشکیبایی و سو ظن خوانندگان رویه‌رو خواهد شد.

تعلق دارد، آن هم شاخه‌ای از این سنت که غایت آن حل شدن رمان در ذهن‌گرایی افراطی است، یعنی همان سیر تحولی که آثاری چون نیلز لینه اثر یاکوبسون و مالته لایوریدز بریگه، نوشته ریلکه را شامل می‌شود، ولی فاقد هرگونه پیوند تاریخی تجربی با کار پروست است. هر چه پیروی رمان از واقع‌گرایی در ارایه اشیا و امور برونی، و پایبندی آن به شعار «واقعیت این‌گونه بود»، قاطعانه‌تر باشد، هر کلمه آن نیز بیش از پیش به «گویی» و «انگاری» بدل می‌شود، و همزمان با آن تضاد میان دعوی رمان و این حقیقت که «وضع اصلا این‌گونه نبود» افزایش می‌یابد. این دعوی ضمنی و درونی، که مؤلف هیچ‌گاه قادر به پرهیز از آن نیست - یعنی دعوی معرفت دقیق مؤلف نسبت به همه وقایع و امور - مستلزم اثبات است و دقت پروست که همواره تا حد بدل شدن به وهم بسط می‌یابد، و همچنین تکنیک خرده‌بین او که از رهگذر آن وحدت امر زنده نهایتاً به اجزایش تجزیه می‌شود، به راستی در حکم تلاشی است از سوی دستگاه حسی زیبایی‌شناختی در جهت ارایه همان اثبات، بدون آن‌که از مرزها و حدود شکل تخطی کرده باشد. پروست هرگز نمی‌توانست خود را راضی کند که کار را با گزارش امری غیرواقعی به مثابه امری واقعی شروع کند و به همین دلیل است که اثر دوری و حلقوی او با خاطره‌ای از کودکی و حال‌وهوای به خواب رفتن در آن سن و سال آغاز می‌شود. تمامی کتاب نخست در جستجویی زمان گمشده چیزی نیست مگر توصیفی دقیق از مشکلات و موانع به خواب رفتن، آن هم در شرایطی که مادر زیبارو بوسه شب‌بخیر را از پسرک دریغ کرده است. گویی راوی فضایی درونی ایجاد کرده است که او را از شر برداشتن قدمی خطا به درون جهانی بیگانه مصون می‌دارد. آثار برداشتن این قدم خطا را می‌توان در لحن کاذب کسی مشاهده کرد که تظاهر می‌کند انگار با آن جهان آشناست. جهان به شیوه‌ای نامحسوس به داخل این فضای درونی کشیده می‌شود - این شگرد را «تک‌گویی درونی» نامیده‌اند - و هر آنچه در جهان بیرون رخ می‌دهد به همان شیوه‌ای ارایه می‌شود که لحظه به خواب رفتن در صفحه نخست رمان ارایه شده است: به مثابه قطعه‌ای از جهان درون، یا سویه و لمحهای در جریان سیال ذهن، که نظم عینی زمان و مکان دیگر قادر به رد و ابطال آن نیست، همان نظمی که در رمان پروست همواره به حال تعلیق

واقع‌گرایانه خود وفادار باقی بماند و واقعیت امور را بیان کند، باید آن نوع واقع‌گرایی را رها سازد که صرفاً با تجدید تولید ظاهر واقعیت، نقش این ظاهر در استتار واقعیت را تحکیم می‌کند. شی‌وارگی تمامی روابط میان انسان‌ها - که خصال انسانی آنان را به روغنی برای روان شدن کار ماشین‌آلات بدل می‌کند - و همچنین بیگانگی و از خودبیگانگی عام را باید به نام حقیقی خود نامید، و در میان همه اشکال هنری، رمان یکی از معدود اشکالی است که صلاحیت این کار را دارد. تخصیص میان انسان‌های زنده و شرایط متحجر، از مدت‌ها پیش، و مطمئناً از قرن هجدهم و از زمان انتشار رمان تام جونز نوشته فیلدینگ، موضوع حقیقی رمان بوده است. در طی این جریان، بیگانگی و فاصله‌گذاری خود به شگردی زیبایی‌شناختی برای رمان بدل می‌شود. زیرا هر چه افراد انسانی و جماعات بیش از پیش از یکدیگر بیگانه می‌شوند، در چشم یکدیگر مرموز و معمایی‌تر می‌شوند. تحت این شرایط است که انگیزه حقیقی رمان، یعنی تلاش برای رمزگشایی از معمای زندگی برونی، به جستجویی برای جوهر بدل می‌شود. همان جوهری که اکنون خود در متن بیگانه‌شدگی روزمره ناشی از قراردادهای اجتماعی، گیج‌کننده و به‌طور مضاعف بیگانه به‌نظر می‌رسد. آنچه سویه ضدواقع‌گرایانه رمان مدرن، یا همان ساخت مابعدالطبیعی آن را پیش می‌کشد و برجسته می‌سازد، موضوع حقیقی رمان است، یعنی همان جامعه‌ای که در آن آدمیان از خود و از یکدیگر جدا شده‌اند. آنچه در تعالی زیبایی‌شناختی منعکس می‌شود، زدوده شدن افسون از جـهـان

تاملات و تدابیر آگاهانه رمان‌نویس به هیچ وجه عرصه پرداختن به این مسایل نیست، و دلایلی در تایید این گمان وجود دارد که هر جا رمان‌نویس به چنین تاملاتی روی آورد، نظیر رمان‌های بس‌جاه‌طلبانه هرمان بروخ، به اثر هنری سودی نمی‌رسد، بلکه برعکس (در این‌گونه موارد) تغییرات تاریخی در «شکل» در هیات حساسیت‌های عجیب و غریب مؤلف ظاهر می‌شود. حد و اندازه نقش این حساسیت‌ها در مقام ابزارهای ثبت باید و نبایدها، ملاک قطعی تعیین رتبه مؤلف است. بیزاری مارسل پروست از گزارش به عنوان شکل ادبی هنوز هم بی‌همتا است. آثار او به سنت رمان واقع‌گرا و روانشناختی

درمی‌آید. در اکسپرسیونیسم آلمان نیز رمان - برای مثال دانشجوی ولگرد اثر گوستاو زاک - هدفی مشابه را دنبال می‌کرد، هر چند که پیشفرض‌ها و حال و هوای آن کاملاً متفاوت بود. آن طرح و رهیافت حماسی در نگارش رمان که می‌کوشد صرفاً اشیا و اموری انضمامی را توصیف کند که می‌توانند با تمامی غنا و کمال خویش ارایه شوند، نهایتاً به حذف مقوله بنیانی و حماسی انضمامیت منجر می‌شود. رمان سنتی را که آثار فلوربر احتمالاً اصیل‌ترین تجسم ایده یا مثال آن است، می‌توان با صحنه تیاتر بورژوازی قیاس کرد که از سه طرف بسته و محدود به دیوار است. شگرد اصلی این نوع رمان ایجاد پندار و توهم است. راوی پرده را بالا می‌کشد: خواننده باید در هر آنچه رخ می‌دهد چنان مشارکت جوید که گویی خود در آنجا حضور دارد. ملاک برتری ذهنیت راوی همان قدرتی است که با آن چنین توهمی را ایجاد می‌کند و همچنین - در آثار فلوربر - همان خلوص و پاکیزگی زبان است که از رهگذر معنوی ساختن زبان، آن را از قلمرو امور تجربی، که زبان بدان متعهد و مقید است، خارج می‌کند. تامل و بازاندیشی حرام شمرده می‌شود: تامل، حکم معصیت کبیره‌ای را پیدا می‌کند که خلوص عینی واقعیت را مخدوش می‌کند. امروزه حکم حرام بودن تامل، همراه با خصلت موهوم آنچه در رمان باز نموده می‌شود، رفته رفته نیروی خود را از دست می‌دهد. بسیاری اشخاص به این نکته اشاره کرده‌اند که در رمان مدرن، نه فقط در رمان‌های پروست بلکه همچنین در جاعلان آندره ژید، در آثار متاخر توماس مان یا در مرد بی‌منش موزیل، تامل و بازاندیشی با درهم‌شکستن عناصر درونی شکل، خود را متجلی می‌کند. ولی این نوع بازاندیشی، گذشته از نامش، تقریباً هیچ وجه مشترکی با تامل و بازاندیشی ماقبل فلوربری ندارد. تامل نوع دوم اساساً ماهیتی اخلاقی داشت و در اتخاذ موضع له یا علیه قهرمانان رمان خلاصه می‌شد. تامل نوع جدید موضعی علیه ادعای دروغین بازندایی اتخاذ می‌کند، که در واقع موضعی علیه خود راوی است، راوی که می‌کوشد در مقام مفسر و شارح فوق‌تیزبین وقایع، طرز کار اجتناب‌ناپذیر خود یا همان روش گزارشگری را تصحیح کند. این شیوه تخریب شکل، جزو ذاتی نفس معنای شکل ادبی است. فقط اکنون می‌توان کارکرد شکل‌ساز رسانه توماس مان را تمام و کامل فهمید، یعنی همان

خصلت کنایی معماگونه آثار او، که اگر در آن دقت کنیم، تقلیل آن به عناصر هجوآمیز محتوایی ممکن نیست: مولف با اشارتی کنایی که رشته‌های خود او را پنبه می‌کند، دعوی خلق امری واقعی را کنار می‌نهد، دعویی که با این حال هیچ کلامی، حتی کلام خود او قادر نیست از آن طفره رود. صریح‌ترین شکل انجام این عمل، احتمالاً در دوره متاخر حیات ادبی توماس مان رخ می‌دهد یعنی در خاطی مقدس و قوی سیاه، جایی که نویسنده در حین بازی با مضمونی رمانتیک، از طریق شیوه خاص به کارگیری زبان، بر حضور عنصر یا شگرد شهر فرنگی، جایی که نویسنده در حین بازی با مضمونی رمانتیک از طریق شیوه خاص به کارگیری زبان، بر حضور عنصر یا شگرد شهر فرنگی، در روایت خویش، و بر واقعی نبودن توهم ایجاد شده صحنه می‌گذارد. به گفته خود توماس مان، او با این کار اثر هنری را به منزلت و جایگاه لطیفه‌ای والا، بازمی‌گرداند، همان جایگاهی که اثر پیشتر واجد آن بود. آن‌جا که در رمان پروست، شرح و حاشیه چنان به تمامی با حادثه و کنش درهم می‌پیچد که تمایز میان آن دو رنگ می‌بازد، راوی دست‌اندرکار حمله به مولفه بنیانی رابطه خود با خواننده است: فاصله زیبایی‌شناختی. در رمان سنتی این فاصله همواره ثابت بود. ولی اکنون فاصله زیبایی‌شناختی، همچون زاویه دوربین در سینما، مدام تغییر می‌کند: گاهی اوقات خواننده بیرون از صحنه باقی می‌ماند، و گاه به یاری شرح و حاشیه‌نویسی به روی صحنه، پشت آن، و یا حتی به انبار لوازم هدایت می‌شود. از جمله نمونه‌های افراطی - که بسی بیشتر از نمونه‌های نوعی ما را با ظرایف رمان معاصر آشنا می‌کنند - روش کافکا در حذف کامل فاصله است. کافکا با استفاده از شگرد شوک، امنیت نظری و انفعالی خواننده در برابر متن را نابود می‌کند. رمان‌های او، البته اگر بتوان آنها را مصادیق این مقوله دانست، واکنشی پیشگویانه به وضعیت‌خاصی در جهان هستند، وضعیتی که در آن نگرش نظری ناب به مضحکه‌ای بدل شده است، زیرا اکنون تهدید دائمی وقوع فاجعه، دیگر به هیچ‌کس اجازه نمی‌دهد ناظری بی‌طرف باقی بماند؛ این تهدید، تقلید زیبایی‌شناختی از این فاصله بی‌طرفانه را نیز ناممکن ساخته است. حتی آن دسته از نویسندگان کوچکتری که شهامت نوشتن هیچ کلمه‌ای را ندارند، مگر آن‌که کلمه خود با

می‌شود، جملگی حماسه‌هایی منفی هستند. هریک از این رمانها گواهی است بر وجود وضعیتی که در آن فرد، نابودگر خویش است، وضعیتی همگرا با آن موقعیت ماقبل فردی که روزگاری به نظر می‌رسید ضامن وجود جهانی سرشار از معناست. این حماسه‌ها، همپای کل هنر معاصر، عمیقا مبهم‌اند تعیین این امر که آیا غایت آن گرایش تاریخی که در این حماسه‌ها ثبت می‌شود عقب‌نشینی به توحش است یا تحقق انسانیت، کار آنها نیست، و البته بسیاری از این حماسه‌ها با خیالی آسوده با توحش کنار می‌آیند. از میان آثار هنری مدرنی که ارزشی دارند، نمونه‌ای نمی‌توان یافت که شیفته تخالف و تفرقه و رهایی نباشد. ولی این‌گونه آثار با تجسم بخشیدن به دهشت روزگار بدون هیچ‌گونه سازشگری و با خلاصه‌کردن کل لذت ناشی از تعمق نظری در بیان همین دهشت، خادم آزادی‌اند - همان آزادی‌ای که محصولات هنری متوسط و میانمایه بدان خیانت می‌کنند، آن هم صرفا بدین دلیل که این محصولات از ادای شهادت در مورد آنچه در عصر لیبرالیسم بر سر فرد آمده است، طفره می‌روند. جایگاه این آثار خارج از عرصه بحث میان هنر متعهد و هنر برای هنر و خارج از عرصه انتخاب میان بی‌مایگی هنر برخوردار از رسالت و هدف، و بی‌مایگی هنر معطوف به سرگرمی است. کارل کراوس زمانی این ایده را بیان کرد که هر آنچه از دل آثار او با زبانی اخلاقی و در هیات واقعیت فیزیکی و غیرزیبایی‌شناختی سخن می‌گوید، فقط و فقط تحت لوای قانون زبان، و در نتیجه تحت نام هنر برای هنر، به او القا گشته است. آنچه لغو فاصله زیبایی‌شناختی در رمان معاصر را الزامی می‌کند، گرایش ذاتی خود شکل ادبی است، و در نتیجه همین گرایش است که سر خم کردن رمان در مقابل قدرت برتر واقعیت نیز محکوم می‌شود.

تکیه بر دعوی گزارش واقعیت‌ها، از پیش عذری برای تولد خویش تراشیده باشد، فاصله زیبایی‌شناختی را کنار گذاشته‌اند. آثار آنان ضعف و سستی نهفته در حالتی خاص از ذهن را افشا می‌کنند، حالتی حاکی از کوتاه‌بینی مفراط که تاب تحمل بازندایی زیبایی‌شناختی خود را هم ندارد و به ندرت می‌تواند انسان‌هایی به وجود آورد که قدرت و صلاحیت این بازندایی را داشته باشند. اما در پیشرفته‌ترین تولیدات (هنری که خود با این ضعف و سستی بیگانه نیستند، حذف فاصله زیبایی‌شناختی یکی از مقتضیات خود شکل است؛ این عمل یکی از موثرترین ابزارها برای نفوذ در روابط پیش‌زمینه‌ای، و بیان چیزی است که در پس آنها نهفته است، یعنی خصلت منفی امر مثبت یا ماهیت سلبی تخیلی امر ایجابی واقع. این امر بدان معنا نیست که توصیف امر خیالی ضرورتا جان‌نشین توصیف امر واقعی می‌شود، نظیر مورد کافکا. آثار کافکا به الگو شدن تن در نمی‌دهند ولی نکته اصلی آن است که اساسا تفاوت میان امور واقعی و خیالات، باطل می‌شود. یکی از خصوصیات مشترک رمان‌نویسان بزرگ عصر آن است که در آثار آنان تصور و بصیرت ادبی «وضع این‌گونه است» تا پیامدهای نهایی خود بسط می‌یابد و مجموعه‌ای از نمونه‌های ازلی تاریخی را تجلی می‌بخشد؛ این امر در خاطرات غیرارادی پروست همان قدر رخ می‌دهد که در حکایات تمثیلی کافکا و رمز نوشته‌های حماسی جویس. آن سوژه یا فاعل ادبی که رهایی خود را از قراردادهای عرفی بازندایی انضمامی اعلام می‌کند، به‌طور همزمان سترونی خود را تصدیق می‌کند؛ او بر قدرت برتر جهان اشیا که به ناگاه در میان تک‌گویی مجددا ظاهر می‌شود، مهر تایید می‌زند. بدین ترتیب، زبان دومی ایجاد می‌شود که تا حد زیادی محصول تصفیه و تقطیر پس‌مانده‌های زبان اول است، نوعی زبان اشیا که الکن و متکی بر تداعی معانی است و علاوه بر تک‌گویی رمان‌نویسان به گفتار افراد بیشمار یعنی توده‌ها نیز سرایت می‌کند. در سال ۱۹۵۴ لوکاج در کتاب خویش، نظریه رمان، این پرسش را طرح کرد که آیا رمانهای داستایفسکی بنیاد حماسه‌های آینده‌اند، یا شاید حتی خود همان حماسه‌ها هستند؟ فی‌الواقع، آن دسته از رمانهای معاصر که باید به حساب آیند، یعنی آن رمانهایی که در آنها نوعی ذهنیت مهارگسیخته با شتاب نیروی خود به ضد خود بدل

# نظریه ارزش مارکس رابرت آلبریتون و مسئله سوژه فروغ اسدیپور

## نشر بیدار

در این مقاله من می-خواهم اعلام کنم در زمان حاضر نظریه‌ای شایسته‌تر و با قابلیت بیش-تری از نظریه ارزش مارکس وجود ندارد که بتواند نظریه سوژه را تکامل بخشد. البته من برای یک لحظه هم بر این باور نیستم که بتوان نوعی نظریه "کامل" در پیوند با سوژه از نظریه ارزش استخراج کرد. من اعتقاد دارم که نظریه ارزش در مقایسه با نظریه روانکاوی یا گفتمان تحلیلی می‌تواند سهمی ادا کند که بسیار هیجان آور است؛ سهمی که به طور نسبی نادیده گرفته شده است. در این زمینه به حدی کار کم صورت گرفته که من فقط قادر ام به طرح یک سری خطوط عمده‌ی معین در این جا اکتفا کنم.

من سطوح مختلف تحلیل را به مثابه ابزاری برای میاخی-گری بین سطوح بیش-تر مجرد و دیالکتیکی و سطوح بیش-تر تاریخی و مشخص نظریه‌پردازی مطلب به کار می-برم. نظریه مربوط به سرمایه‌داری ناب در واقع انکشاف روابط درونی ضروری بین اشکال اصلی اقتصادی اجتماعی نظیر کالا، پول، بها، دستمزد، سود، اجاره و بهره است.

نظریه سطح میانه یا نظریه دوره‌بندی سرمایه‌داری توضیح حالات ویژه سرمایه‌داری است که ناشی از پیوند این

نسبت به انسان‌ها و ارزش‌های انسانی است. پس سرمایه-داران، هیچ دغدغه‌ای در رابطه با شرایط کار کارگران یا زندگی آن‌ها نخواهند داشت اگر نیرویی از بیرون بر آن‌ها فشار نیاورد. اگر آن‌ها توسط قانون یا سازمان‌های کارگری محدود نشوند همیشه تلاش خواهند کرد تا کار بیش‌تری را با کمترین هزینه از گرده کارگران بیرون کنند.

در واقع، سرمایه‌داران در فعالیتی وارد می‌شوند که به آن‌ها سود بیش‌تری برساند، مگر آن‌که توسط نیروهای بیرونی محدود شوند. بی تفاوتی نسبت به ارزش مصرفی به معنای بی تفاوتی نسبت به صدمات احتمالی ناشی از فرآیند تولید و فرآورده‌های کالایی برای انسان‌ها یا محیط‌زیست است. اگر سازمان‌دهی فرآیند تولید نیاز داشته باشد که جیوه، محیط‌زیست را خراب کند یا کارگران را در معرض مواد سمی قرار دهد، در آن صورت سرمایه‌داران از انجام آن ابائی ندارند، در صورتی که قانون مانع آن‌ها نشود. سودآوری، عرضه و فروش مواد غذایی اعتیادآور به علت اشباع بودن آن‌ها از چربی و مواد قندی حتماً از سوی سرمایه‌داران پی گرفته می‌شود، حتی با وجود آن‌که این مواد غذایی ناسالم و مردم را فربه سازند.

در هم ریختن زمان به درون مکان و همگن کردن مکان

به علت پیوند نزدیک بین زمان و سود و به علت این‌که سرمایه عمیقاً به سود کوتاه مدت می‌اندیشد، سرمایه ناب، همواره در صدد آن است که زمان تولید و فاصله بین تولید و مصرف را کاهش دهد. نتیجه این حرکت سرمایه ناب این است که مکان زندگی مرتباً در یک جامعه ناب سرمایه‌داری افزایش خواهد یافت اگر بقیه عوامل ثابت بمانند. در یک مدت طولانی و بدون محدودیت‌های بیرونی، سرمایه مرتباً بر سرعت خود می‌افزاید و مکان زندگی گسترش می‌یابد تا جایی که زمان استراحت و بازتولید نیاز انسان‌ها و طبیعت به سطحی غیرقابل جبران و مخرب فروکاسته شود.

سوژه قانونی

در یک جامعه ناب سرمایه‌داری، از یک منظر دقیق، تنها سوژه قانونی سرمایه است که باید به رسمیت شناخته شود. از این هم بیش‌تر، بی تفاوتی نسبت به ارزش مصرفی مستلزم این است که سوژه اخلاقی، سیاسی و

اشکال با شرایط معین اقتصادی، سیاسی، قانونی و ایدئولوژیک است.

و در نهایت تحلیل تاریخی در توضیح زمینه‌های تاریخی و دارای فعلیت برای تغییر است. در این جا تمرکز من بر پی-آمدهایی است که شکل ارزشی سرمایه‌داری برای صورت‌بندی سوژه در سطح سرمایه‌داری ناب، در مرحله مصرف‌گرایی آن، (با جنگ جهانی دوم) و در سطح سرمایه‌داری جهانی تحت هژمونی آمریکا در آغاز قرن بیست و یکم استوار است.

برای محدود کردن و تنظیم یک مطلب سنگین، من با سه موضوع در هر سطح تحلیل برخورد می‌کنم. ابتدا موضوع پیوند بین ارزش و ارزش مصرفی و بر بی تفاوتی ارزش نسبت به ارزش مصرفی، در بستر یک جامعه ناب سرمایه‌داری تاکید می‌کنم.

دوم گرایش ارزش برای همگن و کاهش دادن مکان و تبعیت آن در برابر زمانی خطی دائمی و خم شده بر اساس گسترشی نامحدود در سرعت تولید و مصرف است.

و سوم گرایشی وجود دارد برای میان تهی کردن سوژه‌ی اخلاقی، سیاسی و عقلانی که می‌خواهد آن‌ها را تابع شکل سوژه قانونی سازد.

### سرمایه‌داری ناب

بی تفاوتی نسبت به ارزش مصرفی

سرمایه در ساده‌ترین شکل خود استفاده از پول برای دریافت پول بیش‌تر با هدف به حداکثر رساندن سود است. یک سرمایه‌دار بایستی آماده تغییر تولید از سمت یک کالای کمتر سودده به سمت تولید یک کالای بیش‌تر سودرسان باشد. و این به معنای نوعی بی تفاوتی جدی نسبت به ارزش مصرفی است. به همین شکل نیز کالایی شدن تمام عیار و کامل نیروی کار در یک جامعه ناب سرمایه‌داری، به معنای آن است که سرمایه‌دار می‌تواند نیروی کار را هر طور که می‌خواهد استخدام و اخراج کند صرفاً با هدف به حداکثر رساندن سود و نتایج ناشی از آن، که در واقع بی تفاوتی کاملی را نسبت به رنج‌های انسانی در بر دارد.

بی تفاوتی نسبت به ارزش مصرفی، در واقع بی تفاوتی

جالب اند که بتوانند مانند ابزاری برای بهبود موفقیت اقتصادی خودمان استفاده شوند.

نظریه پردازان سرمایه‌داری معمولاً روی این نکته انگشت می‌گذارند که برای اشخاص در جامعه سرمایه‌داری بسیار ساده‌تر است که خود را آزاد فرض کنند تا آن‌که به خواهند تحت استیلاي منطق سرمایه‌داری را درک کنند.

به لحاظ ایدئولوژیک سرمایه‌داری همواره آزادی فرد را در بوق و کرنا فریاد زده است و احتمالاً آن‌را به پیش برده است. در حالی که آن جبرباوری، در یک جامعه ناب سرمایه‌داری به مغلوبه کردن همه کنش‌های فردی منجر می‌گردد، اما تحت تاثیر قوانین برتر حرکت سرمایه‌داری نادیده انگاشته می‌شود.

اگر بخواهیم مطلب را خلاصه کنیم باید بگوئیم که شکل اصلی سوژه در سرمایه‌داری ناب، سوژه قانونی است. سوژه‌های قانونی در این حالت با دیگر سوژه‌ها فقط به شکل ابزارگرایانه رابطه برقرار می‌کنند یا صرفاً هم‌چون پیکرهایی که برای پیشرفت خود اهمیت دارند. هیچ پروسه دیگرشدگی وجود ندارد از آن‌جا به بعد دیگران همواره همان دیگری باقی می‌مانند.

سوژه‌های قانونی به مثابه دیگری وجود ندارند مگر به مثابه یک پیکر دارای اراده و خواست که می‌توانند برای پیشرفت سود خویش دستکاری و یا فریب داده شوند یا بتوانند دیگری را فریب دهند.

بیرونیت یافتگی شخص، دلالت بر آن دارد که همه اشخاص صرفاً مجموعه‌ای از پدیدارهای خارجی هستند.

این جان‌های "میان تهی شده" در نظر افراد به لحاظ کیفیت و خاصیت بی معنا و بی تفاوت هستند و به عکس به مثابه کمیت یا کمیت‌های احتمالی در رابطه با افراد قرار می‌گیرند.

بی تفاوتی نسبت به ارزش مصرفی نه تنها بر یک بی تفاوتی عام نسبت به همه ارزش‌های انسانی به جز سود دلالت می‌کند بلکه دال بر فضا مند شدن زمان نیز هست که در آن زمان تبدیل به چیزی خطی متوالی می‌شود که به سهم خود مکان را تابع زمان می‌کند. و از آن‌جا که زمان پول است، الزامات انباشت نوعی شتابندگی دائمی را در گسترش مکان زندگی می‌طلبد. نهایتاً بی تفاوتی نسبت به

عقلانی نیز به رسمیت شناخته نمی‌شود. در یک جامعه ناب سرمایه‌داری تنها چیزی که مورد نیاز است عاملانی است که قادر اند بر کالاهای خود مالکیت داشته باشند، خرید یا فروش کالاها، یا وارد شدن در قراردادهایی که شامل مبادله‌های سوداگرانه و یا انتقال مالکیت می‌شود. سرمایه‌داری با عاملانی "آزاد" قرارداد ببندند و کالا تولید کنند، تا بتواند آن‌ها را مبادله کند، کسانی که بتوانند هم حقوق مالکیت را تجسم بخشیده و هم آن‌ها را تصدیق کنند این امر کنترل انحصاری بر مواد را هم شامل می‌شود.

این عاملان قانونی می‌توانند حقوق مطلق بر چیزها و بر مصرف پیکره‌های انسانی داشته باشند که تنها توسط حقوق قرارداد و فسخ قرارداد محدود می‌شود. حقوقی که این پیکره‌های انسانی باید دارا باشند تا بتوانند به عنوان عاملان قانونی نیروی کار خود را برای استفاده سرمایه در قبال دریافت دستمزد بفروشند. یک طرف (سرمایه) مالکیت و کنترل ابزار تولید را در دست دارد و طرف دیگر عاملان قانونی هستند که "آزادانه" (تا جایی که بتوان آن‌ها را به طور یکسویه عاملان قانونی صرف قلمداد کرد چنانچه سرمایه در یک جامعه سرمایه‌داری ناب می‌کند) نیروی کار خود را می‌فروشند. از نقطه نظر سرمایه‌داری ناب، تنها نوع فاعلیت که باید وجود داشته باشد، فاعلیت قانونی آزاد است و نیازی به وجود عاملان اخلاقی، سیاسی، عقلانی و به ویژه عاملان طبقاتی نیست. اگر تصور کنیم که یک جامعه ناب سرمایه‌داری واقعا پای به عرصه حیات اجتماعی بگذارد، در آن صورت نتیجه‌ای جز تهی‌شدگی روح و بیرونیت یافتگی افراطی شخص در جهان کالایی نخواهد داشت. اشخاص تنها پیکره‌های ظاهری متفاوتی خواهند بود که دارای وسایل کالایی نیز هستند که در تملک آن‌ها است. آن‌ها از کالاها، صرفاً به این شکل متمایز اند که متحرک اند، و قادر اند حقوق مالکیت منحصر به فرد خود را در برابر یکدیگر اعمال کنند، و دارای کالاهای مخصوص و شیوه‌های معین مصرفی باشند. من می‌گویم "حقوق در برابر حقوق" چرا که یک جامعه ناب سرمایه‌داری اساساً یک جامعه ذره‌ای و جدا از هم و رقابتی است که فرد را در میدان تعقیب سود یا دستمزد در برابر خود قرار می‌دهد. با بیان دقیق می‌توان گفت که عاملان قانونی فقط تا آن‌جا برای ما



فقط ابزار فنی و ترتیبات گسترش یابنده ارزش های مصرفی تولید شده را دارد که نتیجه اش جستجو و تلاش بیش تر و عمیق تر برای کنترل است. به بیان دیگر درجه کالایی شدن به حدی رسیده است که حالا هر گوشه و کنار زمین و همه حوزه های زندگی انسانی در جستجوی امکانات برای سودآوری، زیر و رو می شود. مکان به طور فزاینده ای منقبض شده و توسط شکل کالایی همگن می شود. یک بخش از این انقباض و آب رفتن و جمع شدن، ضرب آهنگ زندگی و مصرف است، که باز به واسطه وجود تکنولوژی های جدید بیش از پیش ممکن گشته است. در نتیجه زمان به طور فزاینده ای کاهش می یابد و به سمت کمیت صرف با آهنگ تندتر تبدیل می شود. سوم آن که سرمایه ترجیح می دهد که سوژه های قانونی در ابتدا هم - چون مصرف کنندگانی نسبتا منفعل و فریفته باشند؛ تا جایی که بتوان امیال و خواهش ها و تمایلات انسانی آن ها را به سمت جهان کالاها هدایت کرد. در آن صورت به نظر می رسد که این جهان قادر به فراهم آوردن لذات پایان ناپذیر است و به همین شکل ظرفیت های اخلاص گرانه خواهش ها و تمایلات انسانی می توانند منحرف شده و به درون مصرف گرایی جذب شوند. هر مرحله از سرمایه داری نیاز به تکیه بر ابزار قهر یا ابزار تکوین و شکل دهی سوژه دارد تا بتواند سوژه های نسبتا سر به راه و مطیع خلق کند. فرمانبر و رام گشتگی امروزه توسط معتاد کردن توده ها به مصرف کالا میسر گشته است (مصرف گرایی به مثابه افیون جدید توده ها جایگزین مذهب گشته است)، کالا هایی که برخی از آن ها عملا اعتیادآور اند نظیر سیگار، الکل و مواد مخدر. برخی از آن ها نیز به ما آموزش داده می شود که برای موقعیت ما یا به دلایل دیگری ضروری هستند؛ و برخی از آن ها را ما مصرف می کنیم چون بدیل های مناسب به طور شایسته در دسترس ما قرار ندارند (مثلا ماشین شخصی در برابر وسایل نقلیه همگانی). البته، این فرمانبری و اطاعت (که خواست سرمایه است) فقط به طور نسبی وجود دارد به ویژه با توجه به علائم مقاومت احیا گشته در برابر سرمایه جهانی.

به طور خلاصه باید گفت که در این سطح از تجرید "بی تفاوتی به ارزش مصرفی" تبدیل به شکل ویژه کالایی شدگی انبوه گشته است. از سویی، کالایی شدن امری فراگیر شده است و از سوی دیگر بر سر آن توافقاتی انجام

ارزش مصرفی در واقع نسبت به انسان ها بی تفاوت است مگر در شکل سوژه های قانونی برای به حداکثر رساندن سود یا درآمد.

### مرحله مصرف گرایی

در مقایسه با سرمایه داری ناب و تصفیه شده از همه ناخالصی ها که در بالا به آن پرداخته شد، نظریه سطح میانی عبارتست از بررسی شیوه ای که ارزش، از ترتیب فرصت ها و محدودیت های ارزش مصرفی بهترین استفاده را به عمل می آورد که شکل دهنده نهادهای شاخص هژمونیک در یک مرحله معین از رشد و تحول سرمایه داری است.

پس این نظریه باید به یک سلسله وسیع از نهادها بپردازد که ویژگی خاص آن ها لزوما اقتصادی نیست. نتیجه یک شیوه انباشت به مثابه یک شیوه مسلط "ویژه"، حالتی است که از ابعاد اقتصادی، سیاسی، قانونی، حقوقی و ایدئولوژیک برخوردار است. این گسترش بیست اقتصادی سیاسی در این جا قابل طرح نیست چرا که تمرکز اساسا روی سه عامل متغیر اقتصادی در هر مرحله از تحلیل است.

من این مرحله از رشد و تکامل سرمایه داری را "مرحله مصرف گرایی" می نامم و عصر طلایی آن را به لحاظ مکانی در ایالات متحده آمریکا در فاصله سال های ۱۹۵۷ می دانم. من آن را "مصرف گرایی" می نامم به علت نقش برجسته مصرف در نوع مسلط اقتصاد این مرحله از رشد سرمایه داری.

با توجه به سه عامل متغیر مورد نظر من از نقطه نظر مرحله مصرف گرایی، در ابتدا استدلال می کنم که تولید انبوه وسایل مصرفی ترتیب و کمیت بی سابقه ای از ارزش های مصرفی را تابع حرکت ارزشی کرده است و این رشد بی سابقه مصرف حمایت های نیرومند سیاسی، قانونی و ایدئولوژیک را برای پیشروی بی اصطکاک انباشت سرمایه فراهم ساخته است. دوم این که برای حفظ نرخ سود و نرخ های بالای مصرف سرمایه همه ی کره زمین را در می نوردد تا مواد اولیه ارزان تر و بازارهایی برای فروش محصولاتش پیدا کند.

سرمایه به نوعی همواره این کار را کرده است اما امروز

شده و سازش‌هایی صورت گرفته است (اگر از نقطه نظر شکل کالایی ناب سرمایه‌داری نگریسته شود) چرا که وجود آن به تعداد زیاد و با اهمیتی از پشتیبانی‌های سیاسی، قانونی و ایدئولوژیک وابسته است. دو نوع کالای بسیار مهم این مرحله اتومبیل و تلویزیون است. در نتیجه شکل معینی که بی تفاوتی سرمایه‌دارانه نسبت به ارزش مصرفی در این مرحله به خود می‌گیرد شاید بتوان گفت که به بهترین شکل در تلویزیون و اتومبیل نمود یافته است. بی تفاوتی نسبت به ارزش مصرفی که در اتومبیل نمود می‌یابد مربوط به بی تفاوتی به زمین است در حالی که بی تفاوتی نسبت به ارزش مصرفی که در تلویزیون نمود می‌یابد مربوط به روح و روان آدمی است. "در سقوط زمان به درون مکان و همگن کردن فضا" در این سطح موجب پدیدار شدن "آپارتاید و بنیادگرایی جهانی" گردید. و "سوژه قانونی" به طور ویژه تبدیل به "سوژه قانونی به مثابه جمع‌آوری کننده بازیچه‌ها" گردیده است.

#### اتومبیل‌ها و تلویزیون‌ها

قدرت طبقه کارگر در غرب و سوسیالیسم به اصطلاح شرق پس از جنگ جهانی دوم موجب تکوین جنگ سرد شد، و رشد و ستیزه‌جویی دولت رفاه را برانگیخت. در عین حال شماره و تعداد و انواع کالاهایی که سرمایه‌داری به واسطه آن‌ها سعی داشت وفاداری طبقه کارگر را به دست آورد، به شدت گسترش یافت که مهم‌ترین آن‌ها اتومبیل، تلویزیون و مسکن برای خانواده هسته‌ای بود. این پاداشی بود که از طریق اعطای آن وفاداری سربازان از جنگ دوم جهانی برگشته را تامین و تداوم می‌بخشید. این امر با آموزش آن‌ها با خطر کمونیسم و نیازی سیراب ناشدنی برای امنیت، شرایطی را فراهم می‌کرد که نه تنها مانع چرخش به چپ در سیاست آمریکا می‌شد بلکه هم-چنین تداوم فعالیت ساز و برگ‌های عظیم نظامی را هم توجیه می‌کرد.

پس از جنگ جهانی دوم، نابرابری جهانی که با رشد ناهم‌گون سرمایه‌داری پیوند داشت منجر به پیدایش یک لایه‌بندی سه جهانی حول یک جنگ سرد مبتنی بر ابرقدرت‌ها بود. جنگ سرد نقش اساسی در ایجاد و عروج ایدئولوژی‌های ناسیونالیستی نیرومند داشت که در برابر یک خطر فزاینده انترناسیونالیسم باید مقاومت نشان

می‌دادند. رسانه‌های گروهی برای ایجاد وحشت و ترس ناامنی شدید در مردم استفاده می‌شدند و طالب یک دولت قوی نظامی بودند تا قادر به مقابله یا به عقب راندن کمونیسم در همه جبهه باشد. ایدئولوژی هیستریک آنتی-کمونیستی معمولاً باعث ایجاد ترس از چیزی می‌شد که به کلی متفاوت بود (ترس از دیگری) که انواع راسیسم، اتونستریسم، سکسیسم و دیگری ستیزی را در بر می‌گرفت. نیاز به امنیت به تدریج به نیاز اولیه‌ای تبدیل شد که نه فقط وجود سیا و دخالت‌های نظامی در گوشه و کنار جهان را توجیه می‌کرد بلکه هم‌چنین توجیه‌گر سیاست‌های داخلی نیز گردید که چپ را مورد اتهام و بهتان قرار می‌داد. حساب‌گری‌های کوتاه‌بینانه سرمایه‌داری برای تعقیب سود ملازم بود با گروه‌های ارتجاعی مبتنی بر احساسات ("اکثریت اخلاق‌گرا") و یک عطش سیری‌ناپذیر برای یافتن دشمنانی به قصد درهم شکستن آن‌ها. آمریکا به تدریج به ژاندارم جهانی تبدیل شد و با قدرتی که داشت قوانین بین‌المللی را نادیده می‌گرفت.

#### آپارتاید و بنیادگرایی جهانی

سرمایه‌داری با خصلت جداکنندگی [مردم از هم] گاهی موجب پدید آمدن واکنش‌هایی در شکل گروه‌هایی مبتنی بر احساسات می‌شود که می‌تواند خانواده‌ها، مذهب‌ها، ملیت‌ها یا نژادها دربرگیرد. این گروه‌های مرتجع به عنوان نمونه "اکثریت اخلاق‌گرا"ی آمریکایی می‌توانند گاه به نفع سرمایه‌داری و در حمایت از آن بسیج شوند اما امکان آن نیز هست که بتوانند مورد افترا قرار گرفته و به شکل دشمنان خطرناک جلوه داده شوند (به عنوان نمونه بنیادگرایان اسلامی) که باز کمکی است برای رشد کمابیش بی‌سراخام ساز و برگ و تجهیزات نظامی سرمایه‌داری.

در صحنه تاریخ، سرمایه به لحاظ مکان بسیار کمتر از خود بی‌تفاوتی نشان می‌دهد در صورتی که اگر قادر به تحقق کامل منطق کالایی اقتصادی می‌شد این بی‌تفاوتی نیز بزرگتر می‌بود. شاید بی‌تفاوتی نسبت به مکان و جای مشخص، در انطباق با تعریف سرمایه از خود باشد، اما به علت رشد ناهم‌گون تاریخی آن و رشد دولت-ملت‌ها، سرمایه مجبور بوده مکانی را در مقابل مکان دیگر قرار دهد که یا برای جنگ آماده شود یا خود درگیر جنگ

اگر دقیق صحبت کنیم باید گفت که [سلیقه] مصرف-کننده در بین مصرف‌کننده‌ها و در یک نوع معین از بسته-بندی و تجهیزات کالایی شکل می‌گیرد. خویشن-های کالایی شده با او پیوند برقرار کرده و بیرونیت می‌یابند. خواهش‌ها و تمایلات انسانی به واسطه کالاها وارونه گشته و به صورت نیازهایی برای درخواست و طلب کالاها می‌آیند. جایگاه و موقعیت در چنین جهانی به این شکل است که شخص ارزشمند می‌گردد. در نتیجه نیازها به خواهش‌ها بدل شده و مطالبات توسط رسانه‌های گروهی به سمت کالاها می‌آید یا به سمت سبک کالایی شده زندگی هدایت می‌شوند.

در واقع، به این شکل است که تا درجه معینی آگهی‌های تبلیغاتی خواهش‌ها را هم خلق کرده و هم آن‌ها را هدایت می‌کنند، در جهانی که معنا و تصدیق انسان از راه کالاها انجام می‌شود. به این شکل است که سوژه مصرفی و سوژه قانونی به مثابه دو طرف دارای مالکیت ظاهر می‌شوند.

### سرمایه‌داری امروزی: نزدیک شدن به مرزهای غیر قابل عبور خود

در سطح تحلیل تاریخی، من نظریه منطبق درونی سرمایه و نظریه سطح میانی مرحله مصرف‌گرایی سرمایه‌داری را مورد استفاده قرار دادم تا تحلیل‌ام را از گرایش‌های جاری رشد و تحول سرمایه‌داری و مقاومت‌های موجود در برابر این گرایش‌ها شکل دهم. اگر این سطح از تحلیل کاملاً شکافته شود باید بسیار وسیع-تراز نظریه سطح میانی گردد. اما آنچه که من در این‌جا معرفی می‌کنم حتی از آنچه که در مورد نظریه دوره‌بندی انجام داده‌ام نیز ناقص‌تر است.

تحلیل که من ارائه کرده‌ام نشان می‌دهد که سرمایه‌داری شاید به مرزهای غیرقابل عبور خویش نزدیک می‌شود، گرچه پیش‌بینی آینده همیشه خیال‌بافی است چرا که همواره این امر وابسته به این است که مردم چطور برای یک تحول جدی سرمایه‌داری خود را انطباق و سازمان می‌دهند. وقتی می‌گویم که سرمایه‌داری به مرزهای غیرقابل عبور خود رسیده، منظور من جلب توجه به تناقضات ساختاری جدی است که به نظر نمی‌رسد در چارچوب سرمایه‌داری قابل حل باشد. یعنی تغییرات ساختاری با

شود. در حالی که سرمایه‌موجبات تحرک وسیع و فزاینده سرمایه در سطح جهانی را فراهم کرده اما در همان حال موانعی برای تحرک جهانی کار برپا کرده است، نتیجه پدید آمدن یک آپارتاید جهانی است که ویژگی آن یا جنگ تقریباً دائمی است و یا آماده شدن برای جنگ است و گروه‌های مرتجع که معمولاً انگ "خیر" یا "شر" به آن‌ها زده می‌شود.

### ۳- سوژه‌های قانونی ماموران بازی

سوژه قانونی بیش از هر زمان دیگری با وجود "حاکمیت مصرف‌کننده" نیرومند می‌شود که در خدمت یک نوع معین از دموکراسی است، جایی که حاکمیت اقتصادی مصرف‌کننده عبارت‌ست از خرج کردن اسکناس‌های دلار برای کالا‌هایی که با ایشان مواجه می‌شوند و حاکمیت سیاسی آن‌ها عبارت‌ست از انداختن ورقه‌های رای برای کاندیداهایی که با ایشان رو به رو می‌شوند. هدف سوژه اخلاقی کسب سعادت و خوشنودی توسط ارضای حداکثر خواسته‌ها از راه مصرف عاقلانه درآمد است. به این معنا سوژه اخلاقی و سیاسی گرایش دارد در سوژه قانونی جذب شود. این امر به معنای پدید آمدن خلایی در عرصه‌های اخلاقی و سیاسی است که در نتیجه فضا را برای پیدایش بنیادگرایی‌های مبتنی بر احساسات مساعد می‌سازد.

سوژه مصرف‌کننده و سوژه قانونی یک‌دیگر را به طور دو جانبه تقویت می‌کنند. از آن‌جا که سوژه قانونی اساساً یک سوژه مالک است، سوژه مصرف‌کننده شاید آشکارترین نموداری است که سوژه قانونی در آن ظاهر می‌شود.

سرمایه‌داری غرب توانست کارگران و کارکنان را با کالاها اشباع و جذب کند چرا که در سطح جهانی به علت نابرابری فزاینده و بارآوری بالا این امر ممکن شده است. دست‌مزدها و هزینه‌های نازل در جهان سوم و بیگارخانه در جهان اول کالاها را در دسترس مردم قرار می‌داد. مصرف هم‌چنین هرچه بیشتر توسط اعطای قرض‌ها و وام‌ها توسعه می‌یافت و با استفاده از رژیم تبلیغات و آگهی‌ها هرچه بیشتر خواسته‌ها و خواهش‌های انسان‌ها را به سمت مصرف به مثابه مسیر سعادت و خوشبختی هدایت می‌کرد. خرید در صدر فعالیت لحظه "فراغت" در جهان اول قرار گرفت

چهره‌ای دلسوزانه‌تر داده بود. در نتیجه "حرفه هم‌دردی" در همان زمانی کاهش می‌یابد که زخمی‌ها و صدمه دیدگان سرمایه‌داری نیاز به دلسوزی و مراقبت دارند.

ماورا سرعت و فرسودگی

همان‌طور که بخش تبلیغاتی تلاش دارد تا مصرف‌کنندگان را دائما تحریک کند به همان شکل هم دستگاه نظامی صنعتی دائما تلاش دارد تا حمایت مردم را بسیج کند و آن‌ها را با احساسات عمیق و دائمی از بی‌اطمینانی لبریز کند.

این احساسات عدم‌اطمینان سپس به خاطر حمایت از جنگ علیه دشمنان موهوم و پایان‌ناپذیر بسیج می‌شوند، این جنگ‌ها می‌توانند کمابیش دائمی باشند و می‌توانند همواره برای بسیج شهروندان علیه دشمنان خیالی استفاده شوند یا برای انتخابات، آن‌ها را به پای صندوق کشاند. از آن‌جا که سرمایه‌داری ناب نمی‌تواند مستقیما جوامع مبتنی بر احساسات خویش را ایجاد کند این بسیج آن‌ها به ویژه در رابطه با و علیه شاخه‌های مختلف "بنیادگرایی" از اهمیت برخوردار می‌شود. این‌ها تا حدی به مثابه واکنش-هایی علیه سرمایه‌داری به وجود می‌آیند اما در عین حال باید توسط همان سرمایه‌داری که آن‌ها را می‌زاید کنترل شده و "تابع آن" گردند.

همان‌طور که سرعت، جهان را کوچک کرده و احتمال حرکت چابک و سریع در سطح مکان را برای آن اقلیت ممتاز و سرمایه‌گسترش می‌دهد، مرزهای دولت-ملت-های غنی‌تر در مقابل هجوم تاجران نفوذپذیری کمتر نشان می‌دهد. در نتیجه جهان تبدیل به یک سلسله مراتب گتوها شده است که ثروتمندان در جوامع سیم خاردارکشی شده "امن" و دولت-ملتهای سیم خاردارکشی شده زندگی می‌کنند، سیم خاردارهایی علیه نوعی نابرابری که واقعا به حد کریه و غیرقابل تحمل رسیده است.

فاعلیت و مقاومت

اگر سرمایه‌اساسا نسبت به ارزش مصرفی بی تفاوت است، که شامل انسان‌ها و طبیعت نیز می‌شود، در این صورت نتیجه آن است که هم ابعاد دلسوزانه و مراقبتی سرمایه‌داری نهایتا ناپیستی ناشی از سرمایه باشد بلکه نتیجه‌ی فعالیت انسان‌های اجتماعی است که در تقابل با

بقای سرمایه‌داری نمی‌تواند به طور موفقیت‌آمیز عملی شود.

انتقام ارزش مصرفی

در سطح زندگی تاریخی، ارزش مصرفی همواره خود را بر بی تفاوتی سرمایه‌تحمیل می‌کند.

اقتصاد جهانی به طور فزاینده‌ای معتاد سطح بالای مصرف توده‌ای در کشورهای غنی‌تر است. بسیاری از متخصصان اقتصادی بر این نکته تاکید کرده‌اند و اظهار داشته‌اند که نرخ رشد بالای اقتصادی در دهه نود شدیداً وابسته به نرخ بالای هزینه‌های مصرف‌کنندگان آمریکائی بوده است و سلامت آینده اقتصاد جهانی نیز وابسته به همین امر باقی می‌ماند. در عین حال، حداقل یک بخش جدی این مصرف بالای آمریکایی بر گسترش قرض‌ها، کمک‌های دولتی، نرخ مصنوعی بالای سهام دلار مصنوعی بالای آمریکا و هزینه‌های مصنوعی پایین که به علت تخلیه مواد خام ارزان و حمایت نشده طبیعی و محصولات تولید انسانی در سطح جهانی بنا شده است.

مصنوعی و محدودیت بودن همه این‌ها، نشان‌دهنده آن است که رشد آمریکا در دهه نود به طور عمده یک بهشت دروغین بوده است. گسترش بدهی‌ها و کمک‌های دولتی (سوبسیدها) به طور آشکاری محدود هستند در حالی که از سوی دیگر منابع جهان نیز به علت بی‌ثباتی-های سیاسی و احتمال مقاومت سازمان یافته محدود است. اقتصاد جهانی بر اثر هدایت ذخیره‌های مالی گسترده جهان به سمت آمریکا منجر به رشد شدید بازارهای مالی آمریکا شده، در نهایت بی‌ثباتی به بار آورده است.

در نتیجه همان نیروهای اقتصادی که موجب ظهور و رشد بازارهای مالی آمریکا شده و دلار آمریکا را قوی‌نگه داشتند در زمان دیگری می‌توانند هم بازارهای مالی و هم ارزش پول رایج را به هم بریزند.

ارزش به در سراسر جهان با گام‌هایی تخریبی و شتابناک خود نسبت به زندگی بی تفاوتی‌تر می‌شود. نئولیبرال‌ها و کسانی که مراقب بودجه هستند باید تصمیمات "خشن" بگیرند تا دخالت‌ها و نوآوری‌های انسانی را سریعاً قطع کنند که به سرمایه در دورم‌های پیشرفت مصرف‌گرایی

گرایش‌های سرمایه از خود مقاومت نشان می‌دهند. در واقع سوژم‌های اخلاقی و سیاسی بیش از سوژم‌های قانونی قابلیت دارند که از خود هم‌چون عامل واکنش نشان دهند. از این‌جا این ناشی می‌شود که برای ایجاد تغییرات بایستی چنین سوژم‌هایی در و علیه خود سرمایه‌داری، علی‌رغم بی تفاوتی آن به وجود آیند. به همین علت شکل‌بندی‌های طبقاتی همیشه چیزی ناهمگون و نامتجانس و نازک و شکننده هستند که با درجات مختلفی از همبستگی، سازمان‌یابی و رادیکال بودن همراه است.

ساختن سوژم‌های اخلاقی و سیاسی برای مقابله با میان تهی شدن سوژم‌های قانونی سرمایه‌داری ناب امر ساده‌ای نیست. در این‌جا، گرامشی در واقع در مسیر درستی می‌اندیشد که از یک فرهنگ سوسیالیستی برای مقابله با سرشت و ذات و خصلت ایزوله‌کننده و یاس‌آور فرهنگ سرمایه‌داری دفاع می‌کند. در شرایط فعلی جنبش ضد جهانی شدن و فوروم اجتماعی جهانی شاید آغاز یک نیروی مقاومت جدید بدل بشود. این جنبش همان‌طور که رشد می‌کند می‌تواند ابتدا سرمایه‌داری را به چالش طلبد و سرانجام آن را متحول کند.

# راه سوم اسلاوی رکس باتلر و اسکات ژیژک ؛ درآمدی بر استفن کتاب استثنای ترجمه: علی ثباتی جهانشمول ژيژک



برای حسام، برای چالش‌ها، برای وضعیت‌ها و برای مواجهه‌ها

بگذارید برای شروع مطلب شما را به تصادفی عجیب توجه دهیم. پس از حمله‌ی تروریستی یازده سپتامبر، ژان بودریار و اسلاوی ژيژک هر دو، سریعاً به قلم خود نوشته‌ای را منتشر ساختند. البته که هر دو نویسنده پیش از این واقعه هم به خاطر دخالت‌شان در رخدادهای سیاسی شناخته شده بودند، و اغلب پاسخ‌هایی در روزنامه‌ها منتشر می‌کردند یا بر روی اینترنت می‌گذاشتند که تنها چندروزی پس از رخدادی شگفت یا در اوج مجادلات عمومی خطیر نگاشته شده بود (مثل نقش ناتودر یوگسلاوی، وقوع نسل-کشی در رواندا، و سقوط دیوار برلین، یا مسائلی که حول قضیه‌ی شبیه‌سازی و دست‌کاری ژنتیکی در گرفته بود). اما به شکلی متناقض-نما، به رغم شتابکاری معمول این هر دو تن در رسانه‌ای کردن دیدگاه‌شان آنهم در حالیکه از هر سو ندایی بلند شده بود که هر یک از دو طرف درگیر در مسئله‌ای سیاسی را به نوعی اقدام تلافی-جویانه‌ی بی‌درنگ فرامی‌خواند، هر دوی این نویسندگان توصیه‌گر احتیاط‌کاری و تأمل-

بر زبان راندن حرفی ژرف بی که اصلاً بدانیم چه می خواهیم بگوییم). همانطور که ژیتک در مقاله ی "چشم اندازهای سیاست رادیکال امروز" ضمن وارونه سازی غیرمنتظره ی تز یازدهم مارکس (یعنی این تز که "فلاسفه صرفاً جهان را به شکل های مختلف تأویل کرده اند، مسئله تغییر دادن آن است") می نویسد:

امروزه نخستین رسالت ما دقیقاً این است که تسلیم و سوسه ی کنش نشویم، اینکه مستقیماً دخالت کنیم و چیزها را تغییر دهیم (که در ادامه به یک بن-بست جانکاه از عدم امکان می انجامد: "در برابر سرمایه ی جهانی چکار می توان کرد؟")، بلکه در عوض می باید مختصات ایدئولوژیکی یک هژمونی را به پرسش بگیریم.

حقیقتاً هم این تأکید بر اندیشیدن، اندیشیدن از این دست، به محض اینکه شناسایی شود، می تواند همچون چیزی در نظر آید که بر سازنده ی بنیان تعهدهای سیاسی خاص ژیتک است. می توانیم در اینجا سه نمونه از آن تعهدهایی را ذکر کنیم که در متن همین کتاب (یعنی کتاب "استثنای جهان-روا") آمده اند. ژیتک در واکنش به پشتیبانی ناتواز استانداردهای حداقلی "حقوق بشر" در کوزوو مصرانه می گوید که این امر فراخوانی است آشکار به "بشردوستی" غیرسیاسی که خود هیچ نیست مگر خدعه ای برای پیشگیری از اندیشیدن به "جهان سایه-سان سرمایه ی بین-المللی و منافع راهبردی آن." در دوران پس از فروپاشی برج های دوقولوی تجارت جهانی، ژیتک به شکلی غیرمنتظره بر دفاعیه ی ملا عمر، رهبر طالبان، صحنه می گذارد؛ یعنی این مسئله که آمریکائی ها باید در واکنش به واقعه ی یازدهم سپتامبر از خودشان هم قضاوتی داشته باشند: "شما از خودتان فکر و اندیشه ندارید؟" و در نهایت، طی ماه های پس از حمله ی آمریکا به عراق، ژیتک در عین این که ائتلاف آلمان و فرانسه در مخالفت با این حمله را در مقام نوعی تسلاهی خاطر مردود می شمارد که خود "یادآوری است از عجز جامعه ی ملل علیه آلمان در دهه ی سی میلادی، تصدیق می کند که خود این آگاهی نسبت به عدم موفقیت آلمان و فرانسه در فراهم آوردن بدیلی درخور را می باید فی نفسه به فال نیک گرفت.

ولی سوال این است که آیا پس پشت مواضع متعددی که

ورزی بوده اند. بودریار به سهم خود "روح تروریسم" را نگاشت:

بازی تاریخ و قدرت یکسره با این رخداد مشوش شده است، ولی تشوشی از همین دست نیز شروط تحلیل را دربرگرفته است. باید درنگ کرد. وقتی که رخدادها از شتاب می افتادند، می بایست پیش بینی می کردی و سریع تر از آنها پیش می تاختی. اما وقتی اینچنین بر سرعت شان درمی افزایند، باید با شتابی کمتر حرکت کنی، هرچند نباید بگذاری به زیر انبوهی درهمی از کلمات، یا زیر ابرهای به هم پیچنده ی جنگ، مدفون شوی و بی اینکه التهاب فراموش نشدنی تصاویر را به حال خود دست نخورده فروگذاری.

در همین حال ژیتک به سهم خود در مقاله ی "به برهوت واقعیت خوش آمدید" عنوان می کند که هرگونه واکنش شتابزده چیزی بیش از یک کنش آبی نخواهد بود که تنها علت هفته در پس پشت آن "شانه خالی کردن از مواجهه با سوبه ی واقعی آن چیزی است که در یازدهم سپتامبر رخ داد."

برای اینکه دقیق تر نشان بدهیم مطلب از چه قرار است درک یک مسئله حیاتی است و آن هم اینکه هرگز چنین نبوده است که این دو متفکر عمیقاً درگیر با شرایط ناگهان قافیه را در برابر فاجعه ای تقریباً فلج-کننده باخته باشند، یعنی همان چیزی که بر سر بسیاری از چپ ها آمد. در عوض، حیرت-آور است که این دو با چه سرعتی پاسخ خود را صورت-بندی کردند و از طریق اینترنت در سرتاسر جهان انتشار دادند. با این حال، آنچه این دو توصیه می کنند نوعی بی-کنشی است، یک وقفه، زمانی برای بازاندیشی. با این حال از این همه بر نمی آید که نباید به هیچ کاری دست زد، بل منظور این است که با این وضعیت همچون فرصتی برای اندیشیدن مواجه شویم. از رهگذر تأخیری حداقلی که خود اندیشیدن پیش پای ما می نهد ممکن است بتوانیم از آن دعوت های هیستریک به کنش و اقدام اجتناب کنیم، دعوت هایی که تنها به بازتولید مختصات ایدئولوژیک موجود می انجامد (تا بدان پایه و مایه که حتا این مدعا که همه چیز پس از یازدهم سپتامبر تغییر کرده است نیز صرفاً روایتی متفاوت درون همین مختصات ایدئولوژیک است، "تلاشی بیهوده برای

زند - و هرچه این همنویسی جلوتر می رود، ظن من قوت می گیرد که او خود نیز نمی داند دارد از چه دارد حرف می زند.

به شکلی کنایت آمیز و با وضوحی اعجاب آور لا کلائو تشخیص می دهد که چه چیزی در کار ژنرال است که دست رفتن است تهدید می کند، قماربانی بنیادین که مداخله های متعدد او بر آن اساس انجام می شود: امکان "شکل سوم"ی از سازماندهی اجتماعی-سیاسی که نه رژیم های لیبرال-دمکرات موجود و نه بدیل های سوسیالیستی آنها توانسته اند از آن پرده-گشائی کنند. بگذارید باز همین ایده را در راستای همان سه مثالی دنبال کنیم که رویکرد ژنرال را نمایندگی می کنند و پیش تر از آنها یاد کردیم. درباره ی مداخله ی ناتو در کوزوو، به نظر می رسد ژنرال رویگردان از آن چیزی باشد که "حق-السکوت دوجانبه" می نامدش، یعنی الزام به برگزیدن یکی از طرفین درگیر در این ماجرا؛ طبق استدلالی که این "حق-السکوت دوجانبه" پیش می نهد: "اگر مخالف بمباران های ناتو باشید، در آن صورت موافق رژیم حامی-فاشیست میلو سوویچ و تصفیه های قومی آن هستید؛ [و از سوی دیگر،] اگر علیه میلو سوویچ موضوع گیری کنید، در واقع دارید از نظم جدید جهانی که سرمایه ی جهانی-شده پیش می نهد حمایت می کنید." در عوض، مسئله ی ژنرال این است که "پدیده هایی همچون میلو سوویچ در تقابل با نظم جدید جهانی نیستند، بلکه سیمپتوم (مرض-نمون) آن هستند، یعنی جایگاهی که از دور آن حقیقت پنهان این نظم جدید جهانی سر بر می کند." همچنین درباره ی حمله ی تروریستی به برج های تجارت جهانی، ژنرال آن استدلالی را مردود می شمارد که می گوید "اگر کسی به شکلی سراسر است، یکسویه و غیرمشروط این حمله را محکوم کند به ناگزیر تصدیق-گر موضع ایدئولوژیک و وقیح-مایه ی آمریکائی مظلوم است که شری جهان سومی تهدیدش می کند؛ اگر به علت های ژرف تر سیاسی-اجتماعی نهفته در افراط گرایی اعراب توجه کنیم، ناگزیر خواهیم شد قربانیان [آمریکائی] را محکوم کنیم که نهایتاً به سزای عمل شان رسیده اند." در عوض، راه حل این است که "خود این تقابل را کنار بگذاریم و هر دو موضع را به شکلی همزمان اختیار کنیم؛ امری که تنها با توسل به مقوله ی دیالکتیکی کلیت می

ژنرال در قبال این رخدادها اتخاذ می کند ساختاری منطقی، یک اصل مبنایی ساختارمند و منسجم، وجود دارد یا نه؟ نمی توان همچون آلمان و فرانسه ای که او خود محکوم شان می کند مواضع خود وی را هم در حکم مردود شمردن هیستریک بدیل های موجود دانست بی آنکه ژنرال بتواند از خودش بدیلی ارائه کند؟ اگر بین فرم و محتوا قائل به شقاق شویم، آیا نمی توان گفت که در سطح فرم ژنرال می خواهد خود را همچون روشنفکری "درگیر" ببیند، اما در سطح محتوا دچار نوعی فلج شده است و نمی تواند هیچ کنش معناداری به دست دهد؟ در واقع همین انتقاد اغلب از منظر شبه-اخلاقی، و از سوی یک رویکرد مبتنی بر سیاست-واقع و عملگرا به کرات و دقیقاً به همین شکل بر کار ژنرال وارد دانسته شده است. این نقد را سایمون کریچلی پیرو ساختارشکنی بر ژنرال وارد دانسته است، و خود ژنرال نیز چنین کرده است (و همین نیز نشان می دهد که خود او هم به تمامی از ربط و مناسبت این انتقاد غافل نیست)؛ ولی بی شک نمونه ی برجسته ی این انتقاد از سوی متحد سابق ژنرال و منتقد سیاست "هویت" پست مدرن، یعنی ارنستو لا کلائو، به دست داده شده است. درگیر و دار همنویسی با ژنرال و باتلر در کتاب "امر ممکن، هژمونی، کلیت" لا کلائو می نویسد:

در مقاله ی پیشین ["اختلاف طبقاتی یا پست مدرنیسم؟ بله، لطفا!"]، ژنرال به ما گفته است که می خواهد سرمایه داری را سرنگون کند؛ حالا ما به این مسئله نیز توجه داده می شویم که او علاوه بر این قصد خلاصی یافتن از شر رژیم های لیبرال دمکرات را دارد - که در حقیقت بناست با رژیم هایی یکسره متفاوت جایگزین شوند و صدالبته به ما افتخار نمی دهد از این رژیم ها چیزی بدانیم... ژنرال در واقع یک گونه ی سوم از آرایش سیاسی-اجتماعی را نیز می شناسد: رژیم های کمونیستی دیوانسالار در اروپای شرقی که خود در آنها زندگی کرده است. این است آنچه او در ذهن دارد؟... و اگر آنچه در ذهن دارد چیزی است یکسره متفاوت، مسئولیت ابتدائی روشنفکرانه و سیاسی اوست که به ما نیز بگوید این چیز متفاوت چیست... تنها وقتی که این توضیح از طرف او ارائه شده باشد می توانیم به سخن گفتن از سیاست پردازیم، و از حیطة ی تئولوژیک (یزدان-شناسانه) قرم به بیرون بگذاریم. پیش از آن، من حتا نمی دانم ژنرال درباره ی چه چیزی حرف می



ای که با همین شیوه‌ی تحلیل ژئیک در انسجام است، او در بیانیه‌های سیاسی‌اش می‌خواهد به آن موقعیتی بیندیشد که می‌توانیم بگوییم بر این "انتخاب تحمیل شده" تقدم دارد، چنانکه گویی ما برای دست زدن به انتخاب الزامی نمی‌داشتیم.

به هر حال ژئیک در همین مرحله متوقف نمی‌شود، که اگر می‌شد خود این توقف نشان-دهنده‌ی شکل خاصی از فلج ذهنی در برابر یک رخداد می‌بود. در عوض، ژئیک می‌خواهد از رهگذر همسان-سازی این انتخاب‌های کذب (غیرواقعی) که در برابر ما قد علم کرده‌اند "هویت‌انگاری" آن‌ها را به ما نشان بدهد. این هویت بر چه چیزی بنیان شده است؟ چرا تمامی انتخاب‌هایی که در چارچوب مختصات ایدئولوژیک از پیش داده جایگیر شده‌اند در بنیان خود یک انتخاب واحد هستند؟ همان گونه که هگل می‌توانست بگوید، "هویت‌انگاری" این قطب‌های متضاد بر "مغاک بی‌شکل و ظلمانی" یک امر کلی یا امر جهان-شمول انتزاعی بنیان شده است، که مثل "امر واقع" لاکانی "همواره در جایگاهی واحد" قرار دارد. و ترجمان این مغاک در کار ژئیک قلمروی تمایزناپذیر سرمایه‌ی جهانی است. این گفته بدین معناست که برای ژئیک، به همان سان که برای هگل، اندیشیدن به معنای سر باز زدن از همین انتخاب‌های تحمیلی است. و چنین سر باز زدن از رهگذر به اندیشه درآوردن آن کلیتی میسر می‌شود که مقدم بر این انتخاب‌هاست و آن‌ها را مشروط می‌کند. ولی، طی به اندیشه درآوردن این کلیت، طی مستغرق ساختن آن در اندیشه‌ی بازنمایش-گر ژئیک ضمن پیروی از هگل نوعی وقفه را نیز در این کلیت وارد می‌کند، و باعث می‌شود که این کلیت از "جوهر" گذشته به [ساحت] "سوژه" راه یابد. با این‌جام این کار- و این تأکید مارکس است که تنها بدیل سرمایه خود سرمایه است - ژئیک نشان می‌دهد که "اشارت-ورزی" به سرمایه از نقطه‌ای خارج از خود سرمایه فقط به این دلیل میسر می‌شود که از همان بدو امر خود سرمایه نقش قطب متضاد خودش را هم به عهده گرفته باشد. دقیقاً تا هر آنجا که بشود سرمایه را در اندیشه آورد دیگر سرمایه یک امر کلی یا جهان-شمول حقیقی نیست، یعنی به قدر کفایت انتزاعی نیست - و نکته‌ی محل تأکید هگل از مستغرق ساختن یک امر کلی انتزاعی در رسانه‌ی تفکر بازنمایش-

تواند پی گرفته شود." و سرآخرو دربارہ‌ی به حمله‌ی آمریکا به عراق، ژئیک از هر دو بدیل ارائه شده سر باز می‌زند، و در آن واحد هم له و هم علیه مداخله‌ی نظامی استدلال می‌آورد. "صلح-طلبی انتزاعی هم از منظر روشکفرانه بلاهت-آمیز است و هم اخلاقاً ناشایست - باید در برابر تهدیدها ایستادگی کرد. صدا البته که سقوط رژیم صدام باعث شد اکثریت قابل توجهی از مردم عراق نفس راحتی بکشند. صدا البته که ستیزه-جویی اسلامی یک ایدئولوژی مخوف است." ولی به رغم اینکه "در پس مخالفت‌هایی که با این جنگ می‌شود چیزی نیرنگ-بازانه نهفته است... در خود این جنگ هم چیزی عمیقاً اشتباه وجود دارد."

در یک گفتمان سیاسی عرفی، شرح و تفصیل (و روشن سازی) بدیل‌های اشتباه صرفاً اقدامی مقدماتی است که دست آخر به ارائه‌ی یک بدیل صحیح می‌انجامد. یا به روشی شبه-هگلی، مسئله‌ای این است که راهی برای برقراری مصالحه بین این بدیل‌ها پیدا کنیم، و بهترین سازمایه‌های هر یک از این بدیل‌ها را برگزینیم. ولی منظور ژئیک از "شکل سومی از آرایش سیاسی-اجتماعی" یک چنین چیزی نیست: آنچه نظر او را به خود جلب می‌کند نه چانه‌زنی است و نه ایجاد موازنه و تعادل. در عوض، اگر ژئیک اصلاً به دنبال این باشد که بین این بدیل‌ها دست به انتخاب بزند، آن انتخاب مطلقاً حفظ خود این حق انتخاب است. اگر برای مشکلاتی که ژئیک پیش می‌نهد راه حلی وجود داشته باشد، آن راه حل را نباید در انتخاب یکی از این بدیل‌ها یا پیش نهادن یک راه بینابینی میان آن‌ها جست، بلکه اندیشیدن توأمان به هر دوی این بدیل‌ها راه حل مورد نظر ژئیک است. و نیز چنانچه در وضعیت سیاسی فعلی، ژئیک ناگزیر از انتخاب یکی از این بدیل‌ها باشد، به هر حال او در پی این خواهد بود که چه چیزی مقدم بر خود این انتخاب در میان است، چه چیزی را هر دوی این انتخاب‌ها کنار می‌گذارند یا هر دو نمایندگی‌اش می‌کنند. ژئیک تحلیلی دارد از اینکه چگونه یک سوژه طی "انتخابی تحمیلی"، در این باره که جامعه وارد بشود یا نه درون، درون خود سامان یا نظم نمادین برساخته می‌شود- انتخابی که به رغم ظاهر آزادانه‌اش، در واقع انتخابی تحمیلی است چراکه تنها بدیل یا آلترناتیو آن روان-پریشی است؛ به شیوه

آغاز می‌کنیم، برای ژیتک سرمایه-داری فقط می‌تواند نتیجه‌ی یک امر کلی انتزاعی تر باشد (یعنی خود سرمایه-داری و دیگری/غیر آن).

و همین مسئله به ما امکان می‌دهد که عملکرد سیاسی نقدباران شده‌ی ژیتک در یوگاسلاوی سابق را به شکلی شرح و بسط دهیم که با نظریه‌ی سیاسی او در انسجام باشد در پرتوی آنچه که امروز چپ-گرایی رادیکال ژیتک در نظر گرفته می‌شود، اعمال سابق او معمولاً همچون سازش-گری لیبرال-مآبانه و انموده می‌شود، چیزی که شاید او آروز داشته باشد به فراموشی سپرده شود (ژیتک در نخستین انتخابات های آزاد اسلوانی در مقام یک کاندیدای ریاست جمهوری حامی اصلاحات شرکت کرده بود). با این حال، قضیه این است که نه تنها ما نباید در پرتوی نظریه های متأخر سیاسی به رد و انکار اعمال نخستین او بپردازیم، بلکه تنها در پرتوی همین نظریه های سیاسی متأخر است که اعمال پیشین او واجد معنا می‌شوند. چون آنچه به نظر می‌رسیده که ژیتک در آن زمان انجام می‌داده است خود چیزی نبوده مگر تلاش برای حفظ همین حق انتخاب بنیادین، یعنی اجتناب ورزیدن از اینکه نوعی دگرگونی اجتماعی آرمانشهری یکسره کنار گذاشته شود - کاری که می‌باید در عین تصدیق ضرورت انتخاب-گری در چارچوب یک یوگسلاوی "آزاد شده" (یعنی سرمایه-دارانه) صورت گیرد. و در نظر داشتن این نکته بسیار حیاتی است که ژیتک هرگز در هیچ کجای آثارش وجه آرمانشهری نهفته در دمکراسی یا در یک فضای مدنی به اشتراک گذاشته شده را انکار نمی‌کند، مگر همان تربونی که برای شرکت در انتخابات بر فراز آن ایستاده است: و این موضع او ممکن است همانندی‌هایی با پشتیبانی اش از "عظمت درونی" دیوان-سالاری (بوروکراسی) استالینیستی داشته باشد. محض قیاس، می‌توانیم بگوئیم به همین دلیل است که ژیتک جنبش های اجتماعی مربوط به مرحله‌ی گذار را در کشورهای که به تازگی از قید و بند حکومت کمونیستی رهایی یافته اند "راه سوم" می‌نامد، یعنی نمونه‌هایی نظیر جنبش "موقعیت تازه" در آلمان شرقی. بار دیگر شایان تأکید است که از لحاظ محتوا این جنبش ها احتمالاً هیچ فرقی با جنبش های موسوم به "راه سوم" که متعاقباً در غرب شکل گرفتند ندارند (و آیا اصلاً خود ملهم از همین جنبش ها

گر همین رهیافت است. سرمایه خودش استثنای خودش است. یا به بیانی دیگر، سرمایه به واسطه‌ی یک امر کلی یا جهان-شمول گسترده تر همچون استثنا تجلی می‌یابد، و نکته‌ی مورد نظر ژیتک از جهان-شمول بودن یا کلی بودن همین مسئله است: و این خود هیچ نیست مگر همان چیزی که هر امر جزئی را جزئی می‌سازد.

ولی اگر باز به همان موضوع گذار از "جوهر" به [ساحت] "سوژه" بازگردیم، که قدرت اندیشه‌ی دیالکتیکی است، می‌توانیم بگوئیم که - به معنایی یکسره تحت اللفظی - همه‌ی آن کاری که ژیتک انجام می‌دهد "انسانی کردن" سرمایه است (ولی باز از همین منظر هم این سوال پیش می‌آید که "انسان چیست؟). و این پرسش به ناگزیر ما را به یاد همان بدیل موسوم به "راه سوم" می‌اندازد که ژیتک در سرتاسر کارش قویاً آن را رد می‌کند. به هر حال، آیا نباید دلایل ژیتک برای مردود دانستن "راه سوم" را همچون نتیجه‌ی هم-نشینی ناخوشایندی بین ژیتک و تونی بلر توضیح داد - یعنی همان طور که لاکلاو اشارت-وار نشان داده است در اندیشه‌ی ژیتک گونه‌ای از "راه سوم" ناممکن به شکلی تلویحی وجود دارد؟ و بگذارید، همانطور که خود او در مورد بلر و هیدر پیش نهاد می‌کند، ما نیز نوعی همسانی را بین بلر و ژیتک مطرح کنیم. اما بگذارید اینجا اندکی دقیق تر شویم. در "راه سوم" ژیتک آنچه در معرض مخاطره است تمایزی است ضروری بین فرم و محتوا. از لحاظ محتوا، او مطلقاً با "راه سوم" موافق است، یعنی به همان شکل متداول آن و نیز تمایل اش به راه اندازی برنامه های اجتماعی پیشرو در برابر اوپوزیسیون محافظه-کار. خیلی ساده (در لحظه‌ی کنونی) بدیلی برای سرمایه-داری وجود ندارد. ولی از لحاظ فرم، ژیتک مطلقاً با اینکه راه سوم پیشاپیش در برابر واقعیت [فقدان بدیل برای سرمایه-داری] سر تسلیم فرود آورد مخالف است. برای ژیتک، این نتیجه-گیری که هیچ بدیلی برای سرمایه-داری وجود ندارد فقط از طریق به اندیشیدن به یک بدیل به دست می‌آید؛ بدیلی که دقیقاً به خاطر کنار گذاشته شدن (و اینجا باز پای نکته‌ی مورد تأکید هگل درباره‌ی امور کلی انتزاعی و انضمامی به میان کشیده می‌شود)، به ما اطمینان می‌دهد که تنها بدیل موجود خود سرمایه-داری است. به عبارتی دیگر، برخلاف "راه سوم" که در آن ما همیشه با سرمایه-داری

در بطن شرایط جدیدی که از انحراف و انحطاط نظری چپ نشان دارد.

در این مقطع، برای آخرین بار باز می‌گردیم به مثال‌های سه‌گانه درباره‌ی تعهد سیاسی خاص ژنرال که با آنها مطلب را آغاز کردیم. از لحاظ محتوا، می‌خواهیم بگوییم که موضع واقعی ژنرال تفاوت چندانی با راه سوم واقعاً موجود<sup>۱</sup> ما ندارد. اما از لحاظ فرم، تفاوتی قطعی در میان است. منظور این است که بدیل "راه سوم" - و این همان "هویت انگارشی" و قطب متضاد آن است که یک چنین بدیلی را ممکن می‌سازد - می‌تواند تنها با در نظر گرفتن قطب متضاد خودش به دست داده شود یا، به بیانی دقیق‌تر، از رهگذر مقایسه کردن خودش با آن قانونی که دارد. به تعبیری ساده‌تر، ژنرال در مجموع موافق کنش‌های لیبرال دمکراتیک در هر یک از آن موقعیت‌هاست، اما هر بار - و این دقیقاً زمان اندیشیدن است - نه تنها این مسئله را پیش می‌نهد که چنین کنش‌هایی باید استانداردهای خودشان را برای خودشان نیز به کار گیرند، بلکه نشان می‌دهد این کنش‌ها فقط به این سبب ممکن شده‌اند که استانداردهای شان را پیشاپیش در حق خودشان نیز به کار برده‌اند، آنها پیشاپیش با قطب متضاد خود در رابطه‌ی انگارشی قرار گرفته‌اند. اینکه ما می‌توانیم به چنین تصمیماتی برسیم و رای هرچیز به این دلیل است که کنش‌هایی از این دست آن "مغاک ظلمانی بی‌شکل"ی را نمایندگی می‌کنند و جای‌اش را می‌گیرند که از همان بدو امر به آن اشارت می‌ورزیده‌اند.

جهانشمولی انتزاعی، که در واقع این تصمیم‌ها را همواره استثنا می‌کند، همان چیزی است که این تصمیم‌ها را به سمت به حیثه‌ی تحقق می‌کشاند، تسریع‌شان می‌کند، و باعث می‌شود که از ساحت جوهر برگزیده به ساحت سوژگی درآیند، سوژه‌ای که چیزی نیست مگر تصمیم یا کنشی درون موقعیتی قطعیت-یافته. (و تصادفی نیست که هویت انگارشی هگلی قطب‌های متضاد همان چیزی است که بودریار در تحلیل یازده سپتامبر از آن به عنوان "مبادله‌ی نمادین" غرب با دیگری‌اش یاد می‌کند، هویت انگارشی کنش‌هایی که نه تنها به تضاد می‌انجامد بلکه به صرف وجود همین تضادها ممکن شده‌اند.) در نتیجه، در هر یک از این مثال‌ها "عدالت بی‌مرز" معینی تلویحاً به دست داده شده که می‌توانیم به سادگی

نبوده‌اند؟)، ولی از لحاظ فرم یکسره با نمونه‌های غربی شان تفاوت دارند. هرچند در سطح ظاهری اینگونه به نظر می‌رسد که این جنبش‌ها خود را با مقتضیات جدید سرمایه-دارانه تطبیق داده‌اند، برای لحظه‌ای کوتاه هم در برابر سرمایه-داری و هم در برابر کمونیسم توانستند به بدیلی حقیقی توانستند تجسم بخشند (و این دقیقاً همان چیزی است که لاکلائو از ژنرال طلب می‌کند).

اما شاید این گزاره‌ی آخر - که می‌گوید فقط برای "لحظه‌ای کوتاه" آن جنبش‌های سابقاً کمونیستی توانسته‌اند بدیلی ایجاد کنند - بیش از اندازه رقت-بار باشد. منظور ما از چنین گفته‌ای دقیقاً این است، و روی این نکته هم تأکید تام و تمام داریم، که ژنرال بر ابزارگرایی کسی چون تونی بلر که در سیاست "پیشرو"ی راه سوم وی نهفته است صحنه می‌گذارد، آمادگی او برای اینکه "دستان‌اش را آلوده سازد"، تعبیری که ژنرال آن را به شکلی تأییدآمیز برای محافظه‌کاران به کار می‌برد. در واقع آنچه او در بدیل "راه سوم" به هنگام فروپاشی کمونیسم می‌ستاید بیش از آنکه معطوف به آرمانشهر-باوری آتی این بدیل باشد آمادگی آن است در راه تجسد بخشیدن به یک دولت دیوانسالارانه‌ی لیبرال؛ مخلص کلام، میل آن برای شکست نخوردن، برخلاف بسیاری از چپ-گرایی‌های معمول، که حتا شامل خود جنبش "موقعیت تازه" نیز می‌شود و خصیصه‌ی تراژیک آن همین بود که سر آخر بر شکست فرجامین خود آغوش گشود. (تراژدی چهره‌ای چون واسلاو هاول نیز همین است: اینکه او همیشه هم لیبرالی رقت-انگیز و "ابله" نبود که به خوبی از عجز خودش اش آگاه باشد، بل لحظه‌ای هم یک "بی‌صفت" محافظه‌کار بود که آماده بود هرکاری انجام دهد تا قدرت را به دست آورد و نگاهش دارد.) دقیقاً به همان معنایی که ژنرال از محافظه‌کاری اصیل مراد می‌کند، در اینجا می‌توان گفت که "راه سوم" محافظه‌کارانه است: راهی برای "نگاهدشت امر قدیمی" (یعنی، نگاهدشت بدیلی که از سرمایه‌داری بیرون گذاشته شده است) در بطن شرایط جدید سرمایه‌داری بین‌المللی. در نزد ژنرال این ژست رادیکال‌ترین ژست است - و می‌تواند درباره‌ی خود ژنرال نیز به کار رود. چپ-گرایی نوحاسته و در ظاهر افراطی او ممکن است در نهایت امر صرفاً راهی باشد برای نگاهدشت "محافظه‌کاری" اصیل و لیبرال او

مجدد بوش استدلال می‌کند: نه به سیاق منطق نوعی چپ که مدعی می‌شود افراط کاری های بوش به طریقی فروپاشی سرمایه داری را تسریع می‌کند، بل برای ضمانت اینکه بوش بابت اعمال اش مسئول شناخته شود. همانگونه که ژنرال می‌نویسد: "اگر جان کری برنده شده بود، لیبرال ها مجبور می‌شدند با عواقب حمله به عراق مواجه شوند، چیزی که به بوش امکان می‌داد دمکرات ها را بابت نتایج اعمال فاجعه آمیز خودش مقصر جلوه دهد."

در نتیجه، شایسته است در نظر داشته باشیم که بابت هر آن انتزاعی-گری که ژنرال ممکن است بدان متهم شود، مقالات این مجموعه آکنده از اسامی جزئی رهبرانی معین، وقایعی خاص، و گزینه های سیاسی گوناگون و انضمامی است. باز در این باره صرفاً دو چیز خواهیم گفت. اول اینکه نباید فرم انتزاعی استدلال های ژنرال و این امور جزئی را در تضاد با یکدیگر در نظر بگیریم. همانطور که سعی داشته ایم روشن سازیم، روش تغییرناپذیر ژنرال در هر موقعیت سیاسی اندیشیدن به آن گزینه ی "سومی" است که کنار گذاشته شده است، گزینه ای که هرگز بدین شکل فهم نمی‌شود مگر آنکه در حکم استثنای خودش در نظر آورده شود. به هر حال، جزئیات نوشتار ژنرال - برخلاف لاکلائو - تنها به یمن همین انتزاعی-سازی آفتابی می‌شوند و صرفاً همین استثنا هستند. دوم اینکه این جزئیات - گزینه های سیاسی در نظر گرفته شده، جزئی ترین تدقیق ها در یک فاکت (ژنرال به نقل قول آوردن این جمله ی قصار لنین علاقه ی وافری دارد: "سرنوشت تمام جنبش طبقه ی کارگر می‌تواند تا سال های سال با یکی دو کلمه در برنامه های حزب تکلیف اش روشن شود") - دقیقاً خودشان راهی هستند برای نگاهداشت حق انتخاب بنیادین. شرح و تفصیل صبورانه و وسواس-آمیز فاکت ها دقیقاً خودش هنگامه ی اندیشیدن است و در حکم تن زدن از آن کنشی است که صرفاً بر مختصات ایدئولوژیک موجود صحنه می‌گذارد. و البته با این همه یک چنین فاکت هایی هرگز خنثا نیستند: و تنها می‌توانند از یک منظر نمادین خاص نگریسته شوند. جزئیات در کار ژنرال همواره استثنا هستند، در یکی از دو سوی معادله قرار می‌گیرند، و از همین رو آنچه را که هدف گرفته اند از دست می‌دهند. در حقیقت هم تمام کار ژنرال - حتا آن مباحث

از آن به عنوان "راه سوم" یاد کنیم؛ این راه سوم بیشتر از آنی که خودش را جدی می‌گیرد جدی گرفته شده است، راه سومی که عملگرایی بی رحمانه و عذرناپذیری را اول از همه در حق خودش اعمال می‌کند. دوباره یاد آور می‌شویم که آنچه گفته شد به هیچ وجه در حکم دفاع از بی-کنشی نیست و بر هیچ مبهم گویی اخلاقی ای هم دلالت ندارد بلکه، کاملاً بر عکس، به ضرورتی همیشگی برای عمل افزون تر اشاره دارد، و به اینکه همواره به موقع عمل کنیم. از همین رو، در مورد مثال یوگاسلاوی، در گزاره ای که به شکلی معنادار از نسخه ی "رسمی" متن انتشار یافته در "نیولفت ریویو" بیرون کشیده شده بود، ژنرال را برای مسئله ی مداخله ی ناتو بدین نحو "راه حل"ی را پیش می‌نهد: "دقیقاً به عنوان یک چپ، پاسخ من به این تنگنا، یعنی این پرسش که بالاخره "بمباران کنیم یا نه؟"، چنین است: "هنوز به حد کافی بمباران نکرده ایم و همین الان هم برای بمباران کردن خیلی دیر شده است!" در مورد مثال یازده سپتامبر، ژنرال از راهی حرف می‌زند که در آن نیروهای ائتلافی، به همان نسبتی که بیرون از خودشان به دنبال دشمن می‌گردند، هدف شان را همواره گم خواهند کرد: او می‌گوید آنها تنها تا جایی که به خودشان نیز ضربه بزنند به "عدالت بی‌مرز" دست خواهند یافت: "عدالتی که اعمال می‌شود باید، به معنای دقیق هگلی کلمه، حقیقتاً بی‌مرز باشد، یعنی، در برقرار کردن نسبت بین خودش و دیگران، با خودش نیز نسبت برقرار کند. به طور خلاصه، می‌باید این سؤال را مطرح کند که خود ما، مایی که عدالت را اعمال می‌کنیم، چگونه در آنچه علیه اش می‌جنگیم نقش داشته ایم." در نهایت، در مورد مثال حمله ی آمریکا به عراق، ژنرال با آن مخالفت نمی‌کند - دلایلی که او بیشتر در رد نکوهش های صلح-طلبانه علیه این جنگ آورده بود سر جای خود هستند - بلکه مخالفت ژنرال با آن کسی است که این کار را انجام می‌دهد، و دلایلی که با استناد به آنها این حمله صورت گرفته است: "آنچه این حمله را به کاری اشتباه مبدل می‌کند این مسئله است که چه کسی این کار را انجام می‌دهد. بنابراین، نقد این وضعیت باید بدین شکل باشد: تو کی هستی که بخواهی این کار را انجام دهی؟" و به همین دلیل در مقاله ای که بعد از گردآوری این مجموعه مقالات (یعنی کتاب "استثنای جهانشمول") منتشر شد، ژنرال به نفع انتخاب

به اصطلاح نظری اش - صرفاً مجموعه ای از جزئیات است که بدین شکل فهم شده اند. هم می خواهد انتخاب تحمیلی را به اندیشه در بیاورد (و بدین شکل بر آن فائق شود) و هم این انتخاب را صرفاً تکرار می کند، و دیگر بار آن را از دست می دهد. کاروی به طور هم زمان هم اندیشیدن به استثناست و هم خودش صرفاً یک استثنای دیگر است. و به همین معنای پیچیده است که می توانیم به درکی از آن شکافی برسیم در ساحت ظاهر (نمود) ایجاد می شود و خود استثنا محسوب می شود: شکافی که صرفاً بین جهان و یک گستره ی استعلایی ایجاد نمی شود که جهان بنا باشد آن را نمایندگی کند، در عوض این شکاف بین جهان و آن جزئیاتی پدیدار می شود که باعث می شوند این جهان به عنوان امری جزئی باز-نشانه-گذاری شود - جهان خود یک استثناست. اندیشه ی حقیقی بر چیزی بیرون از این جهان بنیان نهاده نشده است، که بین آنچه هست و آنچه باید باشد شکاف اندازد، بلکه در عوض بنیان آن بر خود جهان نهاده شده است، و بین آنچه هست و آنچه هست ایجاد شکاف می اندازد. هنگامه و جایگاه اندیشه دقیقاً خود این شکاف است.

و شاید همینجاست که باید نقد هگل بر اسپینوزا را دگر باره اعاده ی حیثیت کرد؛ اسپینوزایی که ژیرک به شکلی رسوا او را "ایدئولوگ سرمایه داری متأخر" نامیده است؛ اسپینوزایی که نتوانست در این "جوهر-سرمایه" تأمل کند:

از نظر محتوا، کاستی فلسفه ی اسپینوزا دقیقاً ناشی از این واقعیت است که فرم در حکم امری درونماندگار نسبت به آن محتوا فهم نشده است، و به همین علت تنها در حکم فرمی بیرونی و ذهنی بر حادث می شود. اسپینوزا جوهر را بی درنگ بدون میاخیگری دیالکتیکی مقدم بر آن درک می کند؛ جوهر، که قدرت جهانشمول نفی است، می توان گفت مغاکی، ظلمانی و بی شکل است که درونش هر آن محتوای تعیین-یافته همچون چیزی از بنیاد تهی و خلاگونه فروکشیده می شود، و از بطن خودش هیچ چیز به دست نمی دهد که برای خودش از هستی ای ایجابی برخوردار باشد.

منبع ما سایت اشتراک

# آیا واشینگتن برای نوشته میشل هلوکاست هسته ای شوسودوسکی طرح ریزی کرده مترجم: حمید محوی است؟ ویراستار متن فارسی: رضا بی شتاب

گاهنامه هنر و مبارزه

۲۹ سپتامبر ۲۰۱۰

آیا واشینگتن برای هلوکاست هسته ای طرح ریزی کرده  
است؟

نوشته میشل شوسودوسکی

Mondialisation.ca, Le 19 aout 2010-09-23

مترجم: حمید محوی

ویراستار متن فارسی: رضا بی شتاب



## یاد داشت نویسنده

طی چند ماه اخیر، دولت اوپاما در ارتباط تنگاتنگ با اسرائیل و ناتو، ایران را به حمله اتمی تهدید می کند.

این نوشته درباره نظریه جنگ هسته ای پیش گیرنده ایالات متحده آمریکا علیه ایران مقدا در فوریه ۲۰۰۶ منتشر شد. بیانیه های اخیر واشینگتن به طور مشخص به استفاده از سلاح های هسته ای تاکتیکی علیه تهدید هسته ای فرضی ایران تکیه داشته و به جهت تضمین امنیت جهانی

بیانیه های اخیر واشینگتن به طور مشخص به کاربرد سلاح های هسته ای تاکتیکی تکیه دارد و آن را برای تضمین امنیت جهانی در روبرویی با تهدید هسته ای فرضی ایران مجاز می داند.

دنیای وارونه ای است: به این ترتیب حمله با سلاح های اتمی جامعه «جنگ بشر دوستانه» به تن می کند که هدف آن نیز «پیش گیری از جنگ هسته ای» است.

میشل شوسودوسکی، مونترآل ۱۹ اوت ۲۰۱۰

## آیا واشینگتن برای هلوکاست هسته ای طرح ریزی کرده است؟

« ما دهشتناکترین بمب در تاریخ جهان را کشف کرده ایم. چنین کشفی شاید همان آتش ویرانگری باشد که در دورانی که به نام دره فرات معروف است، پس از داستان نوح و کشتی رسولانه او، پیغامش را تبلیغ می کردند... این سلاح در دست ساخت است و علیه ژاپن به کار برده خواهد شد... ما از این سلاح به شکلی استفاده خواهیم کرد که تنها اهداف نظامی، سربازان و نیروی دریایی مورد اصابت قرار گیرند و به زنان و کودکان صدمه ای وارد نسازد. حتی اگر «ژپ» ها (مخفف ژاپنی ها) وحشی، بی رحم و فئاتیک باشند، با این وجود ما به عنوان هدایت کننده امور جهان، نمی توانیم این بمب ویرانگر را روی پایتخت قدیمی یا جدید ژاپن پرتاب کنیم،... اهداف ما مشخصا نظامی خواهند بود... این طور به نظر می رسد که این بمب مخرب ترین سلاحی است که تا کنون کشف شده و باید به گونه ای از آن استفاده کنیم که به ابزاری مفید تبدیل گردد.» (روزنامه رئیس جمهور ترومن، ۲۵ ژوئن ۱۹۴۵).

«جهان به یاد خواهد داشت که نخستین بمب اتمی روی یک پایگاه نظامی در هیروشیما پرتاب شد، و علت این بود که ما می خواستیم در نخستین حمله کمترین خسارت را به شهروندان وارد سازیم» (این مطالب طی سخنرانی هاری ترومن در ۹ اوت ۱۹۴۵ از طریق رادیو برای شنوندگان آمریکایی پخش شد)

(یادداشت: نخستین بمب اتمی روز ۶ اوت ۱۹۴۵ روی هیروشیما و دومین بمب روز ۹ اوت روی ناگازاکی پرتاب شد، و همین روز مصادف است با سخنرانی ترومن برای ملت آمریکا)

پس از پرتاب نخستین بمب اتمی روی هیروشیما در ۶ اوت ۱۹۴۵، جهان بشریت هیچ گاه تا این اندازه به هلوکاست هسته ای نزدیک نبوده که نتایج بارش رادیواکتیو آن بی شک در بخش قابل توجهی از خاور میانه گسترش خواهد یافت.

تمام ضمانت های دوران جنگ سرد که بمب اتمی را به عنوان مقوله «سلاح نهایی» و حرف آخر مطرح می ساخت، کنار گذاشته است، و از این پس در عملیات نظامی «هجومی» کلاهک های هسته ای به کار می برند و در عین حال این گزینه را نیز به عنوان «دفاع از خود» تلقی می کنند.

به این ترتیب مشاهده می کنیم که تفکیکی که پیش از این بین سلاح های هسته ای تاکتیکی و زرادخانه سلاح های متعارف در جبهه جنگ وجود داشت از میان برچیده شده است. دکترین نوین آمریکا بر اساس «قابلیت ضربه مختلط» پایه گذاری شده است. چنین روش هایی به طور مشخص در طرح بمباران هوایی ایران توسط پنتاگون به کار خواهد رفت، یعنی استفاده از بمب های اتمی در ترکیب با سلاح های متعارف.

به همان شکلی که نخستین بمب اتمی بر اساس سخنان هاری ترومن «روی پایگاه نظامی هیروشیما پرتاب شده بود»، «بمب های کوچک اتمی» امروز نیز اعلامیه های منتشر شده برای «شهروندان و ساکنین مناطق جنگی بی خطر خواهد بود».

این دکترین نوین نظامی در محفل افسران واشینگتن (تحت عنوان عملیات هسته ای مختلط) (۱) شناخته شده است، و

عبارت است از «هماهنگ ساختن حمله متعارف و حمله اتمی» که تحت فرماندهی ستاد مشترک عمل می کند. نظریه نوین نظامی عموماً به تشریح و ترسیم روند طراحی و مدیریت تصمیم گیری ها می پردازد که طی آن اهداف استراتژیک و نظامی با استفاده از مجموعه ای از ابزارهای نظامی باید مورد اصابت قرار گیرند و علاوه بر این باید دانست که در این تحول نظریه پردازانه موضوع تلفات انسانی از منزلت بسیار ناچیزی برخوردار است.

### عملیات تهاجمی و دفاعی

طرح عملیات نظامی روی «استفاده از حداکثر برد مؤثر نیرو» تمرکز یافته و تنظیم حداکثر سامانه های رزمی برای رسیدن به اهداف نظامی اعلام شده. تحت چنین شرایطی، سلاح های اتمی و متعارف برای فرماندهی نظامی به مثابه جعبه ابزارآلاتی است که بر اساس نیازهای متغیر صحنه عملیات جنگی از آن استفاده و سلاح مورد نیازشان را بر می گزینند.

وقتی که «مجله موقعیت هسته ای» (۲) سال ۲۰۰۱ شرایط استفاده پیش گیرنده از سلاح های هسته ای در خاور میانه را و به خصوص کاربرد آنها را علیه ایران مورد بررسی قرار می دهد، درعین حال نشان می دهد که دکترین عملیات هسته ای مختلط یک گام به پیش نهاده و تفاوت بین عملیات نظامی «دفاعی» و «تهاجمی» را کاملاً برچیده است.

«هیچ یک از سلاح هایی که در «جعبه ابزار» پنتاگون وجود دارد در صورتی که توسط ایالات متحده و هم پیمانانش به کار رود به انضمام بمب های متعارف سنگر کوب (بونکر باستر)، بمب های خوشه ای، مینی بمب های هسته ای، سلاح های شیمیایی و بیولوژیک به عنوان سلاح کشتار دسته جمعی تلقی نمی شوند.

هدف تعیین شده عبارت است از:

«اطمینان حاصل کردن از بهره برداری تأثیر گذارترین نیرو و در اختیار قراردادن مجموعه ای گسترده از گزینش های حمله اتمی و متعارف به رهبران ایالات متحده برای مقابله با حوادث غیر قابل پیشبینی است. در نتیجه ادغام نیروهای اتمی و متعارف برای کسب موفقیت در هر گونه استراتژی هوشمندانه ضروری است.

«چنین آمیزشی هدف گیری حداکثر را تضمین می کند و خسارات جانبی و احتمال گسترش را کاهش می دهد» (دکترین عملیات هسته ای مختلط. صفحه ۳-۱۲-۱۳).

دکترین نظامی نوین اتمی بی هیچ نظم و ترتیبی، در هرج و مرج مفاهیم و واقعیت را در کنار هم می چیند و نه تنها تأثیرات ویرانگر سلاح های اتمی را نفی می کند بلکه قاطعانه استفاده از سلاح اتمی را «بی خطر» می داند و تضمین می کند که «خسارات جانبی و احتمال گسترش



باشند که امروز در صحنه جنگ وجود ندارد.

از این دیدگاه، آیین نامه اجرایی در حوزه اقتدار فرماندهان نظامی حاضر در صحنه عملیات بسیار انعطاف پذیر خواهد بود که به راحتی می توانند برای به کار بستن سلاح های اتمی بر اساس تحولات وضعیت جنگی تصمیم بگیرند.»

برای منصرف ساختن از کاربرد سلاح کشتار دسته جمعی، ضروری است که نیروهای ایالات متحده را برای استفاده موثر از سلاح های هسته ای آماده کرد و نیروهای ایالات متحده در صورتی که ضروری باشد باید قاطعانه از سلاح های اتمی استفاده کنند تا مانع استفاده از سلاح های کشتار دسته جمعی و یا عمل تلافی جویانه به وسیله سلاح های کشتار دسته جمعی شوند.

فرماندهان مناطق جنگی مسئول تعیین اهداف در تأثیر عملیاتی و در صورت لزوم طراحی حمله اتمی به انضمام انتخاب اهداف هستند. در این صورت مرکز فرماندهی استراتژیک ایالات متحده به عنوان فرماندهی پشتیبانی عمل خواهد کرد و طرح دقیق پشتیبانی را در هماهنگی با طرح تأثیر عملیاتی تدارک می بیند.

بب های هسته ای برای جلوگیری از برنامه گسترش سلاح های کشتار دسته جمعی که هنوز وجود خارجی ندارند پیش از گسترش آن به کار می رود (این موردی است که به ایران مربوط می شود). چنین قاعده کج و معوجی از بیانیه ۲۰۰۱ که ایالات متحده را به استفاده از سلاح اتمی در پاسخ تلافی جویانه علیه تهدید سلاح کشتار دسته جمعی مجاز می دانست نیز فراتر می نهد.

تمام طراح تأثیر عملیات هسته ای از آیین نامه تصویب شده در «طرح عملیات هماهنگ و ساخت و ساز اجرایی» تبعیت می کنند. به این ترتیب فرماندهی منطقه جنگی هنگام بحران می تواند بر اساس ضروریات طرح هایی را تهیه و به اجرا بگذارد.

«ایالات متحده به روشنی اعلام می کند که در صورتی که خود و دوستان و هم پیمانانشان با سلاح های کشتار دسته جمعی تهدید شوند حق استفاده از نیروی درهم شکننده به انضمام استفاده احتمالی از سلاح هسته ای را برای خود محفوظ نگاه می دارد.»

به این علت که برای هر سناریویی تمام گزینش ها قابل پیشبینی نیست، فرماندهان جنگی باید قابلیت طراحی عملیات نظامی و به اجرا در آوردن آن را در موقعیت های بحرانی داشته باشند. طرح عملیات بحرانی قابلیت گزینش های تازه ای را فراهم می سازد، در صورتی که گزینش های رایج فعلی یا محدود بوده و یا گزینش های اصلی آن مناسب نیستند.

### طرح ادغام سلاح هسته ای و غیر هسته ای

دکترین عملیات مختلط هسته ای برای استفاده از سلاح های هسته ای و چگونگی روابط بین عملیات جنگ هسته ای و غیر هسته ای آیین نامه هایی را تدارک دیده است.

فرماندهی، کنترل و هماهنگی باید به اندازه کافی انعطاف پذیر باشد، تا فرماندهی مناطق جنگی قادر به هدف گیری اهدافی باشند که مشروط به زمان هستند، همانند سکوهای متحرک پرتاب موشک.

«استفاده از سلاح های هسته ای در صحنه جنگ، باید مشروط به هماهنگی در سطح سلاح های اتمی و غیر اتمی باشد» (۳).

### تأثیر عملیات هسته ای

#### (Theatre Nuclear operation)

در حالی که برای تهاجم اتمی، رسماً اجازه رئیس جمهور ضروری می باشد از این پس فرماندهان مناطق جنگی نه تنها مسئولیت اجرای طرح عملیات هسته ای را به عهده خواهند داشت بلکه وکالت تعیین تکلیف برای نیروی هسته ای را نیز در حد فرماندهی در اختیار دارند (مراجعه شود به «دکترین عملیات هسته ای مختلط»). در این جا ما به شکلی که مشاور وزارت دفاع آمریکا روبرت مک

نتایج چنین ادغامی بین سلاح های اتمی و غیر اتمی تأثیرات عمیقی روی تصمیم گیری فرماندهی، یعنی رئیس جمهور ایالات متحده آمریکا، خواهد داشت، زیرا به محض این که فرمان عملیات نظامی مختلط غیر اتمی - اتمی صادر شود، این احتمال وجود دارد که سلاح های اتمی تاکتیکی، بی آن که نیازی به اجازه رئیس جمهور داشته باشد، بر اساس ضرورت های صحنه جنگ به کار برده شود.

فعالیت های وزارت دفاعی در مبارزه علیه تهدیدات سلاح های کشتار دسته جمعی تعیین شد». برای عملیاتی سازی مسئولیت های تازه، یک گروه تازه از فرماندهان تحت عنوان فرماندهی ستاد مشترک هوا-فضا (۶).

تحت هدایت مرکز فرماندهی ستاد مشترک استراتژیک، فرماندهی ستاد مشترک هوا-فضا، بر اساس دکترین نوین جنگ اتمی در دولت بوش، مسئول عملیات نظامی «با استفاده از سلاح های غیر اتمی و اتمی» خواهد بود.

به طوری که روبرت نوریس و هانس کریستنسن در بولتن علوم اتمی (۷) توضیح داده اند، هر دو نوع اسلحه در عملیات تهاجمی تحت فرماندهی و نظارت مشترک به کار برده خواهد شد.

وزارت دفاع طرح های تهاجم اتمی اش را برای پاسخ گویی به دکترین نوین ریاست جمهوری به اجرا می گذارد و طرح های دوران جنگ سرد را به طرح هایی در سطح کوچکتر منتقل کرده و آن را با نیازهای نظامی در رویارویی با دشمنان امروز تطبیق می دهد.

طرح اصلی در استراتژی نوین جنگ تحت عنوان «طرح عملیاتی ۸۰۴۴» نامیده شده است. این طرح عملیات قابل انعطاف تری را برای امنیت کشورهای هم پیمان و در سطح بازراندگی فراهم می سازد و در صورت لزوم هنگامی که مورد عاجلی روی دهد می تواند در سطح گسترده علیه دشمن به کار بسته شود.

یکی از اعضای این گروه تازه تأسیس «طرح عملیاتی ۸۰۲۲» است، بینش بنیادی این طرح به هدف استفاده سریع از سلاح های اتمی و غیر اتمی، و در عین حال قابلیت هدایت جنگ اطلاعاتی برای تخریب پیش گیرنده، و در صورت لزوم هدف گیری آماج های موقت یعنی آماج های متحرک در هر نقطه از جهان است.

مشاور وزارت دفاع دونالد رامسفلد در آغاز سال ۲۰۰۴ خطاریه ای برای گروه طرح عملیاتی ۸۰۲۲ به امضا رساند که حاوی فرمان آماده باش فوری بود. در نتیجه این سیاست پیش گیرنده در دولت بوش عملیاتی شد، و بمب افکن های دور پرواز، زیر دریایی های استراتژیک و گشتی های بازراندگی و احتمالاً موشک های بالیستیک قاره پیما به حالت آماده باش درآمدند.

نامار (۴) مطرح کرده است با خطر «خطا در اثر بی توجهی در پرتاب» روبرو نیستیم، بلکه با روند تصمیم گیری نظامی ارتباط پیدا می کند که برای فرماندهان نظامی تا فرمانده کل قوا و تا فرماندهان منطقه ای در استفاده از سلاح های اتمی تاکتیکی صلاحیت قانونی قائل است. علاوه بر این، به این علت که پرونده این بمب های کوچک اتمی تاکتیکی به شکل دیگری در بایگانی پنتاگون آرشیو شده است، و به این معنا که از این پس برای «شهروندان غیر نظامی در مناطقی که این نوع بمب ها به کار برده می شود، بی خطر» اعلام شده و در نتیجه خطرات جانبی آن را ناچیز تعبیر کرده اند، محدودیت اساسی و از پیش تعیین شده ای برای کاربرد آن وجود ندارد. به محض این که فرمان حمله نظامی صادر گردد (به عنوان مثال حمله هوایی علیه ایران) فرماندهان تأثر عملیات نظامی از تمام اقتدارات کافی برای اجرای عملیات برخوردار خواهند بود. چنین قاعده ای عملاً به این معنا است که از لحظه ای که رئیس جمهور به کشوری اعلام جنگ صادر کند، فرماندهی ستاد مشترک استراتژیک ایالات متحده در پیوند با فرماندهان می تواند برای تعیین اهداف و نوع سلاح هایی که باید به کار برده شود تصمیم بگیرد. در حال حاضر ذخیره سلاح اتمی جزء انبار مهمات جبهه جنگ است. به عبارت دیگر، سلاح های اتمی در جعبه ابزار گنجانده شده و حتی در تأثر جنگ متعارف به کار برده می شود.

### حملات هوایی طراحی شده علیه ایران

طرح عملیات حمله هوایی علیه ایران از ژوئن ۲۰۰۵ آماده شده است. ابزار آلات نظامی ضروری برای چنین عملیاتی مستقر شده اند (برای اطلاعات بیشتر به مقاله «جنگ اتمی علیه ایران نوشته میشل شوسودوسکی ژانویه ۲۰۰۶» مراجعه کنید).

نائب ریاست جمهوری، دیک چنی به مرکز فرماندهی ستاد مشترک استراتژیک ایالات متحده دستور داد تا «طرحی فوری» برای «حمله هوایی گسترده به انضمام سلاح های اتمی و غیر اتمی» علیه ایران آماده سازد (۵).

در ژانویه ۲۰۰۵ تحول بزرگی در گزینش مسئولیت های مرکز فرماندهی ستاد مشترک استراتژیک ایالات متحده روی داد. فرماندهی ستاد مشترک استراتژیک به عنوان «فرمانده عملیات نظامی برای ادغام و هماهنگ سازی

دست به عمل تلافی جویانه بزنند، از آنها علیه ایران استفاده خواهد شد» (۱۰)

این طور به نظر می رسد که گسترش این نوع بمب ها در عراق نتیجه راه کار های امنیت ملی وابسته به ریاست جمهوری می باشد (۱۱).

آن چه از مقاله «ینی سافاک» نتیجه گرفته می شود این است که سلاح های متعارفی که در عملیات تلافی جویانه ایران در مقابله با حمله هوایی مشترک ایالات متحده و اسرائیل به کار خواهد رفت، با بمب های اتمی تاکتیکی ب ۶۱ تلافی خواهد شد. این گمانه زنی در مورد کاربرد سلاح های اتمی تاکتیکی با آن چه در مجله موقعیت هسته ای سال ۲۰۰۱ مطرح شده بود همخوانی پیدا می کند (۱۲).

### اسرائیل : سلاح های اتمی و غیر اتمی

اسرائیل به عنوان یکی از اعضای اتحادیه نظامی در حملات طرح ریزی شده علیه ایران عهده دار نقش بسیار مهمی است.

رسانه ها طی مقالات متعدد و در سطح گسترده گزارش دادند که در ماه سپتامبر ۲۰۰۴ اسرائیل حدود ۵۰۰ فروند بمب سنگر کوب بلو ۱۰۹ (۱۳) از آمریکا دریافت کرده است. در آوریل ۲۰۰۵، واشینگتن تأیید کرد که اسرائیل ۱۰۰ فروند بمب سنگر کوب و علاوه بر این بمب های گبو-۲۸ که توسط کارخانه لاکهید مارتین ساخته شده دریافت خواهد کرد (رویترز ۲۶ آوریل ۲۰۰۵). بمب های گبو-۲۸ را به عنوان بمب های متعارف، مسلح به تجهیزات رادار لیزری معرفی کرده اند. وزن گبو-۲۸ معادل ۲،۲۷۵ تن است که ۱،۸۲۰ تن متعلق به کلاهک جنگی آن می باشد. گبو-۲۸ پیش از این نیز در جنگ علیه عراق به کار برده شده است.

بیانیه پنتاگون مبنی بر تأیید فروش ۵۰۰ فروند گبو-۱۰۹ به این معنا بود که حجم مشارکت ایالات متحده را در رابطه با اهداف استراتژیک و تاکتیک به نمایش بگذارد.

بمب های گبو-۱۰۹ با رادار لیزری می تواند از روی هواپیماهای موجود در پیکره ناوگان نیروی هوایی اسرائیل یعنی به وسیله شکاری های اف ۱۵ و اف ۱۶ پرتاب شود. اسرائیل در عین حال نخستین فروندهای ۱۰۲ اف ۱۶ ای اس (۱۴) دور پرواز را از واشینگتن دریافت کرده

به کار بستن عملیات ضربتی در سطح جهانی به وسیله طرح عملیاتی ۸۰۲۲ انجام خواهد گرفت که در حال حاضر عبارت است از مأموریتی که نیروی دریایی و نیروی هوایی ایالات متحده به شکل مجموعه ای ضربتی به وسیله زیر دریایی و بمب افکن به انجام می رسانند.

طرح عملیاتی ۸۰۲۲ طرح پوشش کامل برای سناریوهای استراتژیک عملیات پیش گیرنده است که استفاده از سلاح اتمی را نیز الزاما در بر می گیرد.

این طرح به طور مشخص روی تهدیدات تازه همانند ایران و کره شمالی و به همین ترتیب تهدیدات احتمالی از سوی تروریست های احتمالی تمرکز یافته ولی به گفته هانس کریستنسن «هیچ مانعی وجود ندارد که طرح عملیاتی ۸۰۲۲ در سناریوی محدود علیه اهداف روسی و چینی وارد عمل نشود.»

### اجازه نامه گسترش سلاح های اتمی

طرح دیگری برای بمباران هوایی ایران در اواسط سال ۲۰۰۴ و پس از ایجاد طرح عملیاتی ۸۰۲۲ در آغاز سال ۲۰۰۴ شروع شده بود. در ماه می ۲۰۰۴ راه کاری صادر شد که راه کار ریاست جمهوری برای امنیت ملی بود: اجازه نامه ۳۵ برای گسترش سلاح های اتمی (۸).

محتوای این پرونده بسیار حساس، و جزء اسرار دولتی است که با احتیاط کامل حفاظت می شود. رسانه ها هیچ خبری درباره اجازه نامه برای گسترش سلاح های اتمی و مباحثی که پیرامون همین موضوع در کنگره مطرح شده بود منتشر نکردند. با وجود این که محتوای پرونده به عنوان اسرار دولتی آرشیو شده است، گمانه زنی هایی درباره اجازه نامه ۳۵ برای گسترش سلاح های اتمی تاکتیکی مطرح گردیده و غالباً آن را در رابطه با تأثیر جنگی خاور میانه و در پیوند با طرح عملیاتی ۸۰۲۲ دانسته اند.

درباره این موضوع، روزنامه «یانی سافاک» (۹) در ترکیه به تاریخ فوریه ۲۰۰۶ مقاله ای به شرح زیر منتشر کرد:

«ایالات متحده در حال مستقر ساختن بمب های هسته ای تاکتیکی از نوع ب ۶۱ در جنوب عراق است. استقرار این نوع بمب ها با طرح حمله هوایی اسرائیل علیه ایران مرتبط می باشد، به این معنا که اگر ایران علیه اسرائیل

است. به گفته روبرت هوسون (رویترز ۲۱ سپتامبر ۲۰۰۴) «اسرائیل احتمالاً بمب های سنگر کوب خاص خودش را می سازد ولی نسبت به بلو ۱۰۹ از اعتبار کمتری برخوردار است (۹۱۰ کیلو گرم)»

مقاله روبرتز مشخص نمی کند که نسخه بمب سنگر کوب ساخت اسرائیل از کلاهک هسته ای (اورانیوم ضعیف شده) استفاده می کند یا نه. لازم به یادآوری است که ذخیره سازی بمب های سنگر کوب چند ماه پس از انتشار اجازه نامه ۳۵ امنیت ملی وابسته به ریاست جمهوری مبنی بر گسترش سلاح های اتمی (می ۲۰۰۴)، انجام گرفت.

اسرائیل بین ۱۰۰ تا ۲۰۰ کلاهک اتمی استراتژیک در اختیار دارد (برخی منابع رقم ۲۰۰ تا ۴۰۰ را اعلام کرده اند). در سال ۲۰۰۳ واشینگتن و تل آویو اعلام کردند که برای «گسترش سامانه کروز» هاریون و نصب آنها روی زیر دریایی های دلفین همکاری می کنند. سامانه کروز هاریون دریا پایه و مسلح به کلاهک اتمی بوده و توسط ایالات متحده ساخته شده است (۱۵).

چنین وقایعی مصادف است با تدارکات حمله علیه ایران، که طی آن اسرائیل ساخت دو زیردریایی تازه را که قابلیت تجهیز به سامانه های کروز با کلاهک اتمی را دارا می باشد به آلمان سفارش داده است. (۱۶)

شرکت اسرائیل در حملات هوایی مثل یک بمب سیاسی در تمام خاور میانه عمل خواهد کرد و جنگ را به مناطق لبنان و سوریه گسترش خواهد داد. جنگ در تمام منطقه، از شرق مدیترانه تا آسیای مرکزی به انضمام مرز غربی افغانستان را شعله ور خواهد ساخت.

### نقش اروپای غربی

چند کشور اروپای غربی که رسماً کشورهای غیر اتمی هستند، در واقع واشینگتن آنها را به سلاح های اتمی تاکتیکی مسلح ساخته است.

در حالی که ایالات متحده پنج کشور غیر هسته ای عضو ناتو یعنی بلژیک، آلمان، ایتالیا، هلند و ترکیه و یک کشور هسته ای دیگر یعنی انگلستان را تقریباً با ۴۸۰ بمب اتمی ب ۶۱ تجهیز کرده است، نگهبانان هسته ای سازمان ملل متحد تا کنون نسبت به این موضوع بی اعتنا بوده و توجهی نداشته اند که ایالات متحده فعالانه در حال مسلح کردن

کشورهای اروپای غربی به سلاح اتمی است. ترکیه یکی از انبارهای مهمات اروپا و عضو کشورهای هم پیمان با آمریکا و اسرائیل به شمار می آید که علیه ایران سازماندهی شده و بیش از ۹۰ بمب سنگر کوب هسته ای ب ۶۱ را در پایگاه هوایی (اتمی) اینکیرلیک ذخیره کرده است (۱۷).

چنین ذخیره سازیهای برای گسترش ب ۶۱ در اروپای غربی در پیوند با سیاست اتمی ایالات متحده و به هدف کاربرد آنها در تأثیر خاورمیانه پیش بینی شده است. علاوه بر این، بمب های ب ۶۱ که در کشورهای غیر هسته ای ذخیره شده هم گام با طرح های تهاجمی ناتو می تواند علیه روسیه و دیگر کشورهای خاورمیانه مثل سوریه و ایران وارد کارزار شود (۱۸).

«توافقات در اواسط سال های ۱۹۹۰ صورت پذیرفت و براساس آن خارج از حوزه مسئولیت فرماندهی اروپا نیروی اتمی ایالات متحده مجاز خواهد بود که بمب های اتمی اش را در اروپا و به هدف استفاده احتمالی علیه ایران و سوریه ذخیره کند.» (۱۹)

به استثناء ایالات متحده، هیچ قدرت اتمی «سلاح اتمی به کشورهای غیر اتمی صادر نکرده است» (۲۰)

در حالی که کشورهای غیر هسته ای با انبساط خاطر و بی آن که سند معتبری ارائه دهند، تهران را به گسترش سلاح اتمی متهم می کنند، خودشان سلاح های اتمی در اختیار دارند و مشخصاً این سلاح ها را نیز علیه ایران ذخیره کرده اند.

### آلمان: عملاً یک قدرت اتمی است

بین «پنج کشور غیر اتمی»، آلمان با سه پایگاه اتمی (که دو پایگاه آن کاملاً عملیاتی است) قوی ترین کشور بین پنج کشور غیر اتمی اروپا است که می تواند تا سقف ۱۵۰ بمب ب ۶۱ سنگر کوب را ذخیره کند. این سلاح های اتمی تاکتیکی نیز همگام با طرح های تهاجمی ناتو خاور میانه را هدف گرفته اند. علاوه بر این باید دانست که آلمان اگر چه رسماً به گروه کشورهای دارنده سلاح هسته ای تعلق ندارد، ولی برای نیروی دریایی فرانسه کلاهک اتمی تولید می کند. در نتیجه، آلمان کشوری است که نه تنها قابلیت ذخیره سازی کلاهک اتمی را دارا می باشد بلکه می تواند سلاح اتمی بسازد و صادر کند.

## Nuclear Posture Review de 2001.1

3) برای اطلاعات بیشتر در این مورد به مقاله «جنگ هسته ای علیه ایران» ژانویه ۲۰۰۶ نوشته میشل شوسودوسکی مراجعه کنید

Robert S. Mc Namara.1

6 ژوئن ۱۹۱۶ در سانفرانسیسکو به دنیا آمد و در ۶ ژوئیه ۲۰۰۹ در واشینگتن درگذشت. او مرد مدیریت بازرگانی، مرد سیاسی، منشی وزرات دفاع آمریکا در سال ۱۹۶۱ تا ۱۹۶۸ در عهد ریاست جمهوری کندی و جانسون، و در طول جنگ ویتنام، سپس در سال ۱۹۶۸ تا ۱۹۸۱ ریاست بانک جهانی را به عهده داشت. مک نامارا فارغ التحصیل دانشگاه برکلی در رشته اقتصاد، ریاضیات و فلسفه است. او در رشته مدیریت ادامه تحصیل می دهد و از سال ۱۹۳۷ در مدرسه بازرگانی هاروارد فنونی را در مدیریت می آموزد که به عنوان الگوی رفتاری اعتبار زیادی کسب کرد.

روبرت مک نامارا شخصیت بسیار جالبی ست. از سال ۱۹۶۲ «دکترین مک نامارا»، «دکترین پاسخ تدریجی»، در تقابل اتمی بلوک شرق و غرب، جایگزین «دولس» می شود. روبرت مک نامارا استراتژی نظامی بارزی ست. مشاور دفاع آمریکا، ریاست بانک جهانی از مشاغل دائمی او بوده است.

پس از ارتقاء سریع در سلسله مراتب نظامی، مک نامارا تحت فرمان ژنرال لومی در جنگ ژاپن شرکت داشت و در سال ۱۹۴۵ مبتکر پرتاب بمب های آتش زا روی ژاپن است (۱۰۰۰۰۰ کشته در یک شب در توکیو و ۶۷ شهر که بخش مهمی از آنها به ویرانه تبدیل شد)، در سال ۱۹۴۶ با درجه سرهنگی و کسب مدال افتخار از ارتش بیرون آمد، و در همان سال شغل جدیدی را در فورد موتور کمپانی آغاز کرد. در نوامبر ۱۹۶۰ مک نامارا به عنوان یکی از مهمترین تکنوکرات های مدیریت در آمریکا به شهرت می رسد و در سن ۴۴ سالگی اگر چه عضو خانواده نیست، در رأس فورد موتور کمپانی قرار می گیرد، ولی پنج هفته بعد جان اف کندی او را فرامی خوانی و مدیریت دفاع ایالات متحده آمریکا به او واگذار می کند. روی هوش و ذکاوت نظامی او حساب می کنند. در نتیجه او در سال ۱۹۶۲

## L'EADS, The European Aeronautic Defense and Space Company

شرکتی با همکاری آلمان و اسپانیا که توسط «دویچ ایرواسپس» و گروه قدرتمند دایملر (۲۱) دومین تولید کننده اسلحه در اروپا بوده و برای فرانسه موشک های اتمی ام ۵۰ می سازد.

## فرانسه دکترین حمله اتمی پیش گیرنده را از آن خود می سازد

در ژانویه ۲۰۰۶ ژک شیراک رئیس جمهور فرانسه خبر مهمی را درباره تحولات سیاست اتمی فرانسه اعلام کرد.

شیراک بی آن که نامی از ایران ببرد اعلام کرد که بمب های اتمی فرانسه در اشکال «تهاجم متمرکز یافته» علیه کشورهای که در پی ساخت سلاح های کشتار دسته جمعی هستند به کار خواهد رفت، و در عین حال از امکان کاربرد سلاح های اتمی تاکتیکی در تآثر جنگ متعارف یاد کرد، که با دکترین اتمی ایالات متحده و ناتو هماهنگی کاملی را نشان می دهد (۲۲).

رئیس جمهور فرانسه کمابیش درباره «جنگ علیه تروریسم» که بودجه آن توسط ایالات متحده تأمین می شود مطالبی مطرح کرد و سلاح اتمی را به عنوان ابزاری برای ایجاد جهانی امن و مبارزه علیه تروریسم ارزیابی نمود.

سلاح های هسته ای برای مبارزه با تروریسم ساخته نشده اند، با این وجود، شیراک می گوید: «رهبران دولت هایی که با ابزارهای تروریستی ما را تهدید می کنند، و حتی آنهایی که در اشکال مختلف علیه ما در پی گسترش سلاح های کشتار دسته جمعی هستند، باید بدانند که با خطر پاسخ قاطعانه ما روبرو خواهند شد.»

اگر چه شیراک درباره کاربرد پیش گیرنده سلاح های اتمی چیزی نگفت، ولی بیانیه او کاملاً با سیاست دولت بوش در این زمینه همخوانی داشته و استفاده از سلاح های اتمی تاکتیکی در جنگ علیه «کشورهای یاغی» و یا سازمان های تروریستی غیر دولتی را مجاز دانسته است.

## پانوشت ها

[\(Joint Nuclear Operations \(NJNA\).1](#)

یکی از دیدگاه‌های مهم بر این اساس بود که بین امنیت نظامی و گسترش اقتصادی رابطه‌ای مستقیم وجود دارد. و جنگ نتیجه افزایش درآمد بین کشورهای صنعتی و فاصله‌ای است که در این زمینه با کشورهای در حال توسعه ایجاد می‌شود.

Philip Giraldi, [Attack on Iran: Pre-emptive Nuclear War](#), The American Conservative, 2 August 2005

[Joint Functional Component Command. Space and Global Strike](#), or JFCCSGS.

Robert S. Norris et d'Hans M. Kristensen. 1 dans "the Bulletin of Atomic Scientists

[NSDP 35 entitled Nuclear Weapons Deployment Authorization](#)

Yeni Safak.2

Ibrahim Karagul, "The US is Deploying Nuclear Weapons in Iraq Against Iran", (Yeni Safak, 20 December 2005, cité dans BBC Monitoring Europe

NSPD 35.4

Nuclear Posture Review and NSPD 2001.5 17

BLU 109.6

F-16Is 102.7

The Observer 12 octobre 2003.8

Newsweek 1 » février 2006. Voir aussi.9 [CDI base de données](#)

[National Resources Defense Council. Weapons in Europe](#), Février 2005

[National resources Defense Council. Weapons in Europe](#), Février 2005

Cité dans.12

<http://www.nukestrat.com/us/afn/nato.htm> italiques ajoutés

National Resources Defense Council, op.13 cit

Daimler.14

Chirac shifts French doctrine for use of.15

برای حل بحران موشکها در رابطه با کوبا در کنار رئیس جمهور است.

او با باز سازی نیروهای غیر اتمی نیروی ارتش ایالات متحده، با دفاع ضد موشکی بالیستیک که بسیار گران تمام می‌شود مخالفت می‌کند و استراتژی تخریب متقابل را به عنوان عامل بازدارنده در مقابله با اتحاد جماهیر سوسیالیستی شوروی به کار می‌بندد. این همان شیوه‌ای که از سال ۱۹۶۲ به نام خود او ثبت شد، «دکترین مک نامارا» یا «دکترین پاسخ تدریجی» که به استراتژی اتمی آمریکا تبدیل گردید. این استراتژی، نوع سلاح‌هایی را که برای پاسخ‌گویی به کار خواهد شد مشروط می‌سازد و به همین گونه اهدافی که توسط سلاح‌های دشمن مورد حمله قرار گرفته‌اند - در این استراتژی استفاده از سلاح‌های اتمی تدریجی است. در استراتژی قدیمی ایالات متحده دکترین «دال» که به دکترین «تلا فی گسترده» معروف است، در صورت حمله شوروی علیه ایالات متحده یا متفقین، آمریکا با تمام قوا پاسخ می‌گفت. یعنی تنها تسخیر برلن غربی موجب حمله اتمی به شوروی می‌شد. به این ترتیب سلاح اتمی دارای دو عملکرد بود: یکی بازدارندگی که هدفش جلوگیری از حمله شوروی به منافع بلوک غرب بود و دیگری تخریب، در صورتی که با این وجود شوروی حمله می‌کرد. شیوه‌ای که مک نامارا پیشنهاد کرد، موجب شد که برای خاتمه دادن به جنگ، امکان مذاکره همچنان وجود داشته باشد و از آپوکالیپس جلوگیری شود.

از آثار او می‌توانیم به «پیش‌گیری جنگ اتمی» و «تراژدی و درسهای ویتنام» نام ببریم. در طول جنگ ویتنام نقش او بسیار حائز اهمیت بود. او به این نتیجه رسیده بود که پیروز در جنگ ویتنام ناممکن است، و می‌خواست آمریکا را از جنگ ویتنام بیرون بکشد. ولی رئیس‌جمهور جانسون خواهان حضور نظامی و تداوم جنگ بود. مک نامارا از پست خود برکنار می‌شود و ریاست بانک جهانی به او واگذار می‌شود. در مقام ریاست بانک جهانی، بر این عقیده است که مشکل کشورهای در حال توسعه می‌تواند حل شود و بر این باور است که راه حل اساسی را باید به شکل جدی در تحلیل و بررسی عمیق مسائل جستجو کرد. مک نامارا به این نتیجه رسیده بود که بانک جهانی به تنهایی نمی‌تواند مسائل جهان را حل کند.

nuclear weapons Chirac Shifts French  
Doctrine for Use of Nuclear Weapons,  
Nucleonics Week 26 janvier 2006

منبع

[http://www.mondialisation.ca/index.php?  
context=va&aid=20701](http://www.mondialisation.ca/index.php?context=va&aid=20701)

# کسی زن به دنیا مونیک ویتیک نمی‌آید ترجمه ی بابک سلیمی زاده

برخورد یک فمینیست ماتریالیست [۱] با مسئله‌ی ستم علیه زنان مبتنی است برگسستن از این ایده که زنان یک «گروه طبیعی» هستند: «یک گروه نژادی از گونه‌ای بخصوص، گروهی که همچون طبیعت فهمیده شده است، و گروهی از مردان محسوب می‌شود که از لحاظ مادی شرایط ویژه‌ای را در بدن‌هایشان ملاحظه می‌کنند.» [۲] آنچه تحلیل در سطح اندیشه انجام می‌دهد، عمل در سطح واقعیات به فعل می‌رساند: جامعه‌ی لزبین با موجودیت مفراط خود، این واقعیت (اجتماعی) ساختگی را که زنان «گروهی طبیعی» هستند بر هم می‌زند. یک جامعه‌ی لزبین [۳] بطرزی عملی فاش می‌سازد که آن قسم از مردانی که زنان ابژه‌ی آنها بوده اند قسمی سیاسی است، و نشان می‌دهد که ما به طور ایدئولوژیک به صورت یک «گروه طبیعی» بازسازی شده‌ایم. در مورد زنان، ایدئولوژی به عمیق‌ترین لایه‌ها رسوخ کرده چون بدن‌ها و نیز اذهان ما خود محصولات از این دستکاری هستند. ما وادار شده‌ایم که در بدن‌ها و اذهان‌مان خودمان را مو به مو با ایده‌ی طبیعت که برای ما مقرر شده تطبیق دهیم. تا حدی که به چنین بدنهای دفرمه‌شده و از شکل افتاده‌ای نام طبیعت را می‌نهند، چیزی که فکر می‌کنند پیش از ستم وجود داشته. تا حدی که دست آخر این ستم



نتیجه و پیامدی از این طبیعت درون ما خواهد بود (طبیعی که تنها یک ایده است). آنچه یک تحلیل ماتریالیستی بوسیله‌ی استدلال انجام می‌دهد، یک جامعه‌ی لزبین به طور عملی انجام می‌دهد: نه تنها گروهی طبیعی تحت عنوان «زن» وجود ندارد (زندگی ما لزبین‌ها خود دلیلی بر این مدعاست)، بلکه حتی «زن» به طور منفرد را هم به پرسش می‌کشیم، که برای ما، همچنان که برای سیمون دوبوآر، تنها یک اسطوره است. او می‌گوید: «هیچکس زن به دنیا نمی‌آید، بلکه زن می‌شود. هیچ تقدیر بیولوژیک، روان‌شناسانه یا اقتصادی‌ای نمی‌تواند شکلی که یک انسان مونث با آن در جامعه حاضر می‌شود را تعریف کند: این تمدن به مثابه کل است که این مخلوق را آفریده است، چیزی میان مردانگی و اختگی، که زنانگی‌اش نامیده‌اند.» [۴] با اینحال، اغلب فمینیست‌ها و لزبین-فمینیست‌های آمریکا و هر کجای دیگر همچنان بر این نکته باور دارند که پایه و اساس ستم علیه زنان «بیولوژیک» و نیز تاریخی است. خیلی از آنها حتی ادعا می‌کنند که مرجعیت خود را سیمون دوبوآر قرار داده‌اند. [۵] باور به حقوق مادری و یک «پیشا-تاریخ» که در آن زنان تمدن را ساخته‌اند (به خاطر زمینه‌ی بیولوژیک‌شان) و مردان خشن و وحشی‌خو (به خاطر زمینه‌ی بیولوژیک‌شان) به شکار پرداخته‌اند متقارن است با تفسیر و تعبیر بیولوژیزه از تاریخ که پرورده‌ی طبقه‌ی مردان است. این باز هم همان روشی است که در زنان و مردان یک تعریف بیولوژیک برای افتراق و طبقه‌بندی آنها دست و پا می‌کند، بیرون از واقعیت‌های اجتماعی. به نظر من این هیچگاه نمی‌تواند سازنده‌ی رویکردی لزبینی به مسئله‌ی ستم بر زنان باشد، چون از پیش اینطور وانمود می‌کند که ریشه و آغاز جامعه در دگرجنسگرایی نهفته است. مدارسالاری به همان اندازه دگرجنسگراست که پدرسالاری: در این میان فقط جنس ستمگر عوض شده است. از این گذشته، نه تنها این مفهوم‌پردازی همچنان در مقوله‌های جنسیت (زن و مرد) محبوس است، بلکه این ایده را نیز دو دستی حفظ می‌کند که قابلیت بچه‌دار شدن (بیولوژی) آن چیزی است که یک زن را تعریف می‌کند. با وجود واقعیت‌های عملی و امکان اینکه می‌توان بر خلاف این تئوری در یک جامعه‌ی لزبین زیست کرد، هستند لزبین‌هایی که تصدیق می‌کنند که «زنان و مردان گونه‌ها یا نژادهایی

متفاوت هستند: مردان از لحاظ بیولوژیک پست‌تر از زنان هستند؛ خشونت مردانه از لحاظ بیولوژیک خصوصیتی طبیعی است. . . .» [۶] با چنین کاری، با پذیرفتن اینکه وجه افتراقی «طبیعی» میان مردان و زنان وجود دارد، ما تاریخ را طبیعی کرده‌ایم، و پنداشته‌ایم که «مردان» و «زنان» همیشه وجود داشته‌اند و وجود هم خواهند داشت. نه تنها تاریخ را طبیعی و ناتورالیزه کرده‌ایم، بلکه متعاقب آن پدیده‌ی اجتماعی‌ای که بیان‌گر ستم بر ماست را نیز طبیعی کرده‌ایم، و تغییر را امری ناممکن قلمداد کرده‌ایم. به عنوان مثال، به جای آنکه بچه‌دار شدن را همچون تولیدی تحمیلی ببینیم، آن را همچون فرایندی «طبیعی» و «بیولوژیک» می‌بینیم، و فراموش می‌کنیم که در جوامع ما تولدها برنامه‌ریزی شده هستند (جمعیت‌شناسی). فراموش می‌کنیم که این برنامه به خودمان داده شده است که بچه تولید کنیم، در حالی که این «به غیر از جنگ» تنها فعالیت اجتماعی‌ای است که بزرگترین میزان خطر مرگ را در بر دارد. بنابراین، تا زمانی که ما «ناچار به پذیرفتن خواست و گرایش به یک تعهد مادام‌العمر به بچه‌زائیدن» به عنوان یک عمل آفرینش‌گر زنانه باشیم» نظارت منفعت‌بار بر تولید بچه همان معنایی را می‌دهد که کنترل و نظارت بر وسائل مادی این تولید: زنان بدین ترتیب می‌بایست خود را از تعریف «زن» که بر آنها تحمیل شده جدا کنند. رویکرد فمینیست ماتریالیست نشان می‌دهد که آنچه ما بعنوان دلیل و خاستگاه ستم شناخته‌ایم در واقع چیزی نیست جز یک نشان [۹] که توسط ستمگر تحمیل شده است: «اسطوره‌ی زن» [۱۰]، اضافه کنید تأثیرات مادی و تجلی‌هایش بر خودآگاهی مقتضی و بدن‌های زنان را. بنابراین این نشان پیش از سرکوب بوجود نمی‌آید: Colette Guillaumin نشان داده است که پیش از واقعیت اجتماعی-اقتصادی برده‌داری سیاهان، مفهوم نژاد وجود نداشته است، دست‌کم نه در معنای مدرن‌اش، بلکه بیشتر در قالب دودمان خانوادگی بکار برده می‌شده. اما امروزه نژاد، درست مثل جنسیت، همچون «داده‌ای بیواسطه»، همچون «داده‌ای محسوس» و «مشخصه‌ی فیزیکی» محسوب می‌شود، که به یک نظم طبیعی متعلق است. اما آنچه ما بعنوان ادراک فیزیکی و مستقیم بدان باور داریم تنها یک شالوده‌ی اسطوره‌ای و پیچیده، و یک تکوین خیالین است» [۱۱] که مشخصات فیزیکی (که در خودشان

که زنان را برای ما دور از دسترس می‌کنند، چون زنان متعلق به مردان‌اند. بنابراین یک لزبین باید که چیزی دیگر باشد، یک نا-زن، یک نا-مرد، یک تولید جامعه، نه تولید طبیعت، چون در جامعه هیچ طبیعتی نیست. سرپیچی از دگرجنس‌گر شدن (یا دگرجنس‌گر باقی ماندن) همواره به معنای سرپیچی از خواست تبدیل به مرد یا تبدیل به زن شدن است، چه از روی قصد و چه نه. برای یک لزبین این فراتر از یک سرپیچی از نقش «زن» می‌رود. این سرپیچی از قدرت اقتصادی، ایدئولوژیک، و سیاسی یک مرد است. این را ما لزبین‌ها، و حتی غیرلزبین‌ها، پیش از آغاز جنبش لزبین و فمینیست می‌دانستیم. با اینحال همانطور که آندرا دورکین خاطر نشان می‌کند، بسیاری از لزبین‌ها اخیراً «بطور فزاینده‌ای در تلاش بوده‌اند که این ایدئولوژی مخوف که ما را بندهی این تجلیل دینامیک، مذهبی، و از لحاظ روان‌شناختی اجباری از پتانسیل‌های بیولوژیک زنانه می‌کند را دچار دگرگونی کنند.» [۱۲] بنابراین برخی از این راه‌های جنبش لزبینی و فمینیستی ما را به همان اسطوره‌ی زن برمی‌گرداند که ساخته‌ی ذهن مردان است و به موجب آن ما به حد یک گروه طبیعی عقب رانده می‌شویم. و بدین ترتیب ما در حالی که در نبرد برای یک جامعه‌ی فاقد جنسیت همچنان پای می‌فشاریم، خود را در دام همان بن‌بست‌آشنای «زن شگفت است» می‌یابیم. سیمون دوبوار بطور ویژه بر دوری جستن از این آگاهی کاذب تأکید کرد که از میان چهره‌های اسطوره‌آنهايي که خوب به نظر می‌رسند را جدا کنیم و به عنوان نمونه و تعریفی برای زن معرفی کنیم. کاری که مفهوم «زن شگفت است» انجام می‌دهد این است که این تعریف را همچنان نگه می‌دارد که زن بهترین چهره است (بهترین نسبت به کی؟! که سرکوب آن را هم به دنبال دارد. و این تعریف هرگز به طور رادیکال مقوله‌هایی چون «مرد» و «زن» را به چالش نمی‌کشد، که مقوله‌هایی سیاسی هم هستند و نه داده‌هایی طبیعی. این ما را در موضع مبارزه در درون طبقه‌ی «زنان» قرار می‌دهد نه آنچنان که طبقات دیگر یعنی برای از میان برداشتن طبقه‌شان انجام می‌دهند، بل برای دفاع از «زن» و تنفیذ دوباره‌ی آن. این کار ما را به آخر می‌کشد که به نظریه‌های از خودراضی در مورد خاص بودگی مان دامن بزنیم: بنابراین انفعال مان را «عدم خشونت» می‌نامیم وقتی

به همان میزان بقیه طبیعی جلوه می‌کنند اما توسط نظام اجتماعی علامت‌گذاری شده‌اند) را از طریق شبکه‌ی ارتباطاتی که در آن ادراک شده‌اند بازتفسیر می‌کند (به آنها همچون سیاه نگریسته شده است، پس از اینرو سیاه هستند. به آنها همچون زن نگریسته شده است، پس از اینرو زن هستند؛ اما قبل از آنکه به آنها اینگونه نگریسته شود، نیاز بوده است که آنها اینگونه بشوند). لزبین‌ها باید همواره به یاد داشته باشند و بر این نکته پا فشارند که «زن» بودن «غیرطبیعی»، اجباری، تماماً ستم‌پیشه و ویرانگر، در روزگارانی عقب‌تر و پیش از جنبش‌های زنان چگونه بوده است و این وضع چگونه بر ما تحمیل شده است. این یک فشار سیاسی بود، و کسانی که در برابر آن مقاومت کردند به این متهم شدند که زنان «واقعی» نبوده‌اند. اما ما به این افتخار کردیم، چون فکر می‌کردیم در این اتهام پیشاپیش چیزی شبیه شبح پیروزی هست: اینکه ستمگر اعتراف کرده است که «زن» دیگر آن کسی نیست که بخواهد یک زن «واقعی» باشد. در عین حال ما به این هم متهم شدیم که می‌خواهیم مرد باشیم. امروز این اتهام دو لبه دوباره با جار و جنجال در متن جنبش‌های زنان توسط برخی فمینیست‌ها اتخاذ شده است و افسوس که برخی لزبین‌ها نیز که هدف سیاسی‌شان به نوعی هرچه بیشتر و بیشتر به سمت «زنانه» شدن پیش می‌رود در این رای همراه شده‌اند. امتناع از زن بودن به هیچ عنوان به منزله‌ی خواست مرد بودن نیست. وانگهی، برای مثال اگر ما رفتاری کاملاً «مرد نما» به خود بگیریم، یعنی یک نمونه‌ی کلاسیک این موضوع که ترس و وحشت بسیاری را هم برمی‌انگیزد، که پروست آن را یک زن/مرد نامیده بود، از خودبیگانگی او چه تفاوتی دارد با آن مردی که می‌خواهد زن باشد؟ دو نمونه‌ی کاملاً مشابه. دستکم برای یک زن، اینکه بخواهد یک مرد بشود گویای این نکته است که او از برنامه‌ریزی اولیه‌ی خود رهایی یافته است. اما حتی اگر چنین بخواهد، هرچقدر هم که نیرومند باشد، نمی‌تواند به یک مرد بدل شود. چون لازمه‌ی مرد شدن برای یک زن این است که نه تنها ظواهر بیرونی یک مرد را پیدا کند، بلکه آگاهی او را نیز داشته باشد، یعنی آگاهی کسی که آمادگی این را داشته باشد که طبق حقی که دارد در مدت زمان زندگی‌اش از دو برده‌ی «طبیعی» برخوردار باشد. این ناممکن است، و یکی از جلوه‌های ستم لزبین این است

که نکته‌ی اصلی و مبرم برای ما مبارزه برای انفعالمان باشد (مبارزه برای ترس‌مان، حتی محق‌ترین آن). ابهام موجود در اصطلاح «فمینیست» خودش گویای همه چیز است. «فمینیست» چه معنایی می‌دهد؟ فمینیست از دو کلمه‌ی woman و femme تشکیل شده است و به کسی اطلاق می‌شود که برای زنان مبارزه می‌کند. برای خیلی از ما بدین معنی است که او برای زنان به عنوان یک طبقه می‌جنگد و خواستار از میان رفتن این طبقه است. برای خیلی‌های دیگر این اصطلاح به معنای کسی است که برای زن و برای دفاع از جایگاه اسطوره‌ای او، و برای تنفیذ دوباره‌ی او در این جایگاه می‌جنگد. اما چرا اصطلاح فمینیست انتخاب شده است در حالی که به کوچکترین ابهامات دامن می‌زند؟ ما ده سال پیش تصمیم گرفتیم خودمان را فمینیست بنامیم نه به منظور حمایت یا تقویت دوباره‌ی اسطوره‌ی زن، و نه به خاطر این همان ساختن خودمان با تعریفی که ستمگر می‌خواهد بر ما متعین سازد، بل به این دلیل که اعلام کنیم جنبش ما تاریخی دارد و بر پیوند سیاسی مان با جنبش فمینیستی کهن‌تر تاکید ورزیم. بنابراین همین جنبش است که به خاطر معنایی که به فمینیسم می‌بخشد می‌تواند موضوع بحث قرار گیرد. بسیار پیش آمده که می‌گویند فمینیسم در قرن اخیر هرگز نمی‌تواند تناقضاتی از قبیل طبیعت/فرهنگ، زن/جامعه و غیره را حل کند. زنان مبارزه برای خودشان را بعنوان یک گروه آغاز کردند و به درستی دریافته‌اند که آنها به عنوان یک پیامد از سرکوب شکلی را به میراث می‌برند. اما این شکل برای آنها بیشتر طبیعی یا بیولوژیک بود تا اجتماعی. آنها تا مرحله‌ی قبول نظریه داروینیستی تکامل به پیش رفتند. آنها مثل داروین این نکته را دریافته‌اند که «زنان کمتر از مردان تکامل یافته بودند، اما آنها دریافته بودند که طبیعت مردانه و زنانه در مسیر پیشرفت تکاملی از یکدیگر منشعب و جدا شده‌اند جامعه خودش منعکس کننده‌ی این قطبی‌سازی است.» [۱۴] «درماندگی فمینیسم اولیه در این نکته نهفته بود که حمله‌اش را فقط معطوف به عقاید داروین مبنی بر پستی و مادونی جنس زن کرده بود. در حالی که پایه‌های اصلی این عقیده و اتهام اصلی را پذیرفته بود، یعنی تلقی زن همچون «تکینه» [۱۵] و دست آخر هم این پژوهشگران امور زنان - و نه فمینیست‌ها - بودند که این نظریات را از

میان برداشتند. اما فمینیست‌های اولیه از این نکته غافل بودند که تاریخ فرایندی پویاست که بواسطه‌ی تضاد منافع پیش می‌رود. ازین گذشته، آنها هم همچون مردان فکر می‌کنند که دلیل (و خاستگاه) سرکوب و ستم‌شان در خودشان نهفته است. و نتیجتاً پس از یک سری پیروزی‌های متحیرکننده این فمینیست نوع اول خود را در بن‌بستی از عدم وجود دلیلی برای مبارزه یافت. آنها بر اصل غیرمنطقی «برابری در تفاوت» اصرار ورزیدند، ایده‌ای که امروز نیز دوباره سر بر آورده است. آنها به تله‌ای در افتاده‌اند که بار دیگر دارد ما را تهدید می‌کند: اسطوره‌ی زن. بنابراین این وظیفه‌ی تاریخی ما، و تنها ما، است که تعیین کنیم چه چیزی را به معنای ماتریالیستی‌اش ستم می‌نامیم، این نکته را آشکار کنیم که زنان یک طبقه هستند، و اینکه این مقوله درست مثل مقوله‌ی «زن» و درست مثل مقوله‌ی «مرد» مقولاتی سیاسی و اقتصادی هستند و نه ابدی و همیشگی. مقصود و هدف ما متوقف ساختن مردان بعنوان یک طبقه است. نه از طریق یک قتل عام، بل از طریق یک نبرد سیاسی. و از آنجایی که هیچ بنده‌ای بدون ارباب وجود ندارد، درست وقتی که طبقه‌ی «مردان» محو شود، «زنان» نیز به عنوان یک طبقه از میان می‌روند. به نظر می‌رسد که نخستین وظیفه‌ی ما این باشد که به دقت «زنان» (یعنی طبقه‌ای که در آن مبارزه می‌کنیم) را از «زن» به عنوان اسطوره تفکیک کنیم. چون «زن» برای ما وجود خارجی ندارد: این فقط یک شکل خیالین است، درحالی‌که «زنان» محصول یک رابطه‌ی اجتماعی است. ما این را عمیقاً وقتی حس کردیم که در همه‌جا از اینکه «جنبش‌های زن» خوانده شویم سر باز زدیم. بعلاوه، ما باید این اسطوره را در درون و بیرون خودمان بشکنیم. «زن» هیچکدام از ما نیست، چیزی جز شکلی سیاسی و ایدئولوژیک نیست که «زنان» (یعنی محصول روابطی مبتنی بر استثمار) را خنثی‌سازی می‌کند. «زن» را درست کرده‌اند تا گنج‌مان کنند، تا واقعیت «زنان» را پنهان کنند. برای آگاهی از اینکه زنان یک طبقه‌اند و برای اینکه به یک طبقه بدل شویم ابتدا بایست این اسطوره‌ی «زن» را که واجد بیشترین جنبه‌های گمراه‌کننده است از میان برداریم (به یاد ویرجینیا وولف می‌افتم که میگفت نخستین وظیفه‌ی یک نویسنده آن است که «فرشته‌ی در خانه» را بکشد). اما برای اینکه به یک طبقه بدل شویم

نیازی نیست که فردیت‌های خودمان را موقوف کنیم، و نیز هیچ فردی نمی‌تواند ستم را به خودش تقلیل دهد، ما به این نکته نیز نیازمندیم که خود را با ضرورت تاریخی برساختن خویشتن بعنوان سوژه‌های فردی (individual) تاریخ خودمان نیز مواجه کنیم. به نظر من این است دلیل این نکته که تمامی این تلاش‌ها طبق تعاریفی «تازه» از زن در حال شکوفایی هستند. آنچه واجد اهمیت است (و مسلماً نه فقط راجع به زنان) تعریف یک فرد در برابر تعریف یک طبقه است. چون به محضی که فرد ستم را تصدیق کرد، نیاز دارد که این واقعیت را بداند و تجربه کند که فرد می‌تواند خود را به عنوان یک سوژه برسازد (در تضاد با ابژهی ستم)، اینکه علی‌رغم ستم می‌تواند برای خودش کسی باشد، و اینکه هویت خودش را دارد. هیچ مبارزه‌ای برای کسی که هویتی ندارد ممکن نیست، هیچ انگیزه‌ی درونی‌ای برای نبرد وجود ندارد تا وقتی که من، اگرچه تنها می‌توانم بهمراهی دیگران مبارزه کنم، اما پیش از هر چیز برای خودم بجنگم. مسئله‌ی سوژه‌ی فردی تاریخاً مسئله‌ای دشوار بوده است. مارکسیسم، واپسین طلایه‌دار ماتریالیسم، علمی که بطرز سیاسی به ما شکل و فرم داد، نمی‌خواهد چیزی در مورد یک «سوژه» بشنود. مارکسیسم سوژه‌ی استعلایی را رد کرده است، سوژه به عنوان تشکیل‌دهنده‌ی شناخت، و آگاهی «ناب». تمام این چیزها به خودی خود، قبل از هرگونه تجربه‌ای، به زباله‌دان تاریخ ختم شده‌اند، چون مدعی بود که بیرون از ماده، و مقدم بر ماده وجود دارد، و نیازمند است به خدا، جان، یا روح تا به چنین طریقی وجود داشته باشد. این آن چیزی است که «ایدئالیسم» نامیده‌اند. با توجه به اینکه افراد تنها محصول روابط اجتماعی‌اند، بنابراین آگاهی‌شان تنها می‌تواند «بیگانه‌شده» باشد. (مارکس در ایدئولوژی آلمانی بروشنی می‌گوید که افراد طبقه‌ی مسلط نیز بیگانه‌شده هستند، اگرچه آنها تولیدکننده‌ی مستقیم ایده‌هایی هستند که طبقات تحت ستم را بیگانه می‌کند. اما به محض اینکه بر آنها روشن گردد که از بیگانگی خودشان مزایایی نسیب‌شان می‌شود، بدون هیچ رنجی آن را می‌پذیرند و از آن استقبال می‌کنند) در اینجا چیزی مثل آگاهی طبقاتی وجود دارد، اما آگاهی‌ای که مربوط به سوژه‌ی خاصی نیست، مگر سهیم بودن در شرایط عمومی استثمار همزمان با سوژه‌های دیگر همان طبقه؛ آنها همگی یک

آگاهی مشترک را با هم سهیم‌اند. درست مثل مسائل طبقاتی عملی‌ای - بیرون از مسائل طبقاتی آنچنانکه سنتاً تعریف شده است - که ممکن است با آن مواجه شویم (به عنوان مثال مسائل جنسی)، اینها را به عنوان مسائلی «بورژوازی» شناسایی کردند که پس از پیروزی نهایی مبارزه طبقاتی محو خواهد شد. «فردباورانه»، «ذهنیت باور»، «خرده بورژوا»، اینها همگی برجسب‌هایی هستند که به شخصی داده می‌شوند که مسائلی را پیش می‌کشد که به «مبارزه طبقاتی» تقلیل نمی‌یابند. بنابراین مارکسیسم خود اعضای طبقات تحت ستم را فاقد آن ویژگی سوژه بودن می‌داند. مارکسیسم با این کار، به خاطر قدرت ایدئولوژیک و سیاسی‌ای که این «دانش انقلابی» بی‌هیچ واسطه بر جنبش کارگران و دیگر گروه‌های سیاسی اعمال کرده است، از اینکه مردمان تحت ستم خود را تاریخاً بعنوان سوژه‌هایی (مثلاً سوژه‌ی مبارزه‌شان) برسازند ممانعت به عمل آورده. این بدان معناست که «توده‌ها» نه برای خودشان، بل برای حزب یا سازمان‌های آن مبارزه می‌کنند. و وقتی یک جابجایی اقتصادی رخ داد (پایان مالکیت خصوصی، یا ساختن دولت سوسیالیستی)، هیچ تغییر انقلابی‌ای در جامعه‌ی جدید رخ نمی‌دهد، چون خود مردم تغییر نکرده‌اند. برای زنان، مارکسیسم دو پیامد دارد. یکی اینکه مانع این است که آنها متوجه شوند که یک طبقه هستند و باید خود را همچون یک طبقه برسازند، با رها کردن رابطه «زن/مرد» بیرون از نظم اجتماعی، با وارد کردن آن به حیطه‌ی روابطی طبیعی، که بی‌شک برای مارکسیسم تنها نوع رابطه است و در امتداد همان رابطه‌ی مادر و فرزند قرار می‌گیرد، و با پنهان کردن ستیزه طبقاتی میان مردان و زنان در پس یک تقسیم کار طبیعی (ایدئولوژی آلمانی). این به سطحی نظری (و ایدئولوژیک) مربوط است. اما در سطحی عملی، لنین، حزب، و تمام احزاب که تاکنون وجود داشته‌اند، به انضمام تمامی گروه‌های رادیکال سیاسی، همواره در مقابل هرگونه تلاشی از جانب زنان برای تشکیل گروه‌هایی که منعکس‌کننده‌ی مسائل طبقاتی خودشان باشد با اتهام انشعاب و جدایی واکنش نشان داده‌اند. می‌گویند ما زنان با متحد شدن، نیروی مردم را تقسیم می‌کنیم. این یعنی برای مارکسیست‌ها زنان هم به طبقه‌ی بورژوازی و هم به طبقه پرولتاریا متعلق‌اند، و یا به بیان

برای پاسخ به مسئله‌ی سوژه‌ی فردی با اصطلاح ماتریالیستی‌اش، ابتدا باید نشان داد مشکلات و مسائلی که «ذهنی»، «شخصی» و «خصوصی» فرض شده‌اند در حقیقت مسائلی اجتماعی و مشکلاتی طبقاتی هستند، که البته لزبین‌ها و فمینیست‌ها نیز چنین تلاشی را صورت داده‌اند، اینکه سکسوالیته برای زنان سرکوبی فردی و ذهنی نیست، بلکه نهاد اجتماعی خشونت است. اما حتی وقتی که نشان دادیم تمام این مشکلات و مسائل مذکور در واقع مسائلی طبقاتی هستند، هنوز گام دیگری را پیش رو خواهیم داشت، و آن مسئله‌ی سوژه‌ی هر کدام از زنان منفرد است - و نه اسطوره‌ی زن، بلکه هر کدام از ما. در این نقطه، اجازه دهید بگوئیم که یک تعریف شخصی و سوژکتیو تازه برای تمامی نوع بشر را تنها می‌توان بیرون از مقوله‌های جنسیت (زن و مرد) یافت و آن ظهور سوژه‌های فردی‌ای است که اول از همه خواستار از میان برداشتن مقوله‌های جنسیت و پایان یافتن کاربرد آنها، و طرد و رد تمامی علوم است که این مقولات را به عنوان اساس و بنیاد خود به کار می‌برند یعنی در واقع تمام علوم اجتماعی). از میان برداشتن «زن» به این معنا نیست که ما قصد داریم، همچون یک تخریب فیزیکی، لزبینیسم را نیز همراه با مقوله‌های جنسیت نابود کنیم. چون لزبینیسم تنها شکل اجتماعی‌ای است که در آن ما می‌توانیم آزادانه زندگی کنیم. لزبین تنها مفهومی است که من و رای مقوله‌های جنسیت (زن و مرد) می‌شناسم، چون این سوژه‌ای که در نظر می‌گیریم (لزبین) یک زن نیست، نه از لحاظ اقتصادی نه از لحاظ سیاسی و نه ایدئولوژیک. چون آنچه سازنده‌ی چیزی به نام زن است رابطه‌ی ویژه‌ی اجتماعی اوست با یک مرد، رابطه‌ای که پیش‌تر آن را بردگی نامیدیم، [۱۶] رابطه‌ای که مستلزم اجباری فیزیکی، فردی و به همان میزان اقتصادی است («اقامتگاه‌های اجباری» [۱۷]، کار خانگی، حقوق مربوط به ازدواج، زائیدن بچه بطور نامحدود، و الخ)، رابطه‌ای که لزبین‌ها با سر باز زدن از اینکه دگرجنس‌گرا شوند یا باقی بمانند از آن رهایی می‌یابند. ما از طبقه‌ی خودمان رها می‌شویم به همان صورتی که بردگان فراری آمریکایی از برده‌داری رها شدند و آزاد گشتند. برای ما این ضرورت محض است؛ خواست حیاتی ماست و از تمام توان‌مان هم مایه می‌گذاریم تا طبقه‌ی زنان را منحل کنیم که در آن

بهرتر، به مردان این طبقات. بعلاوه اینکه، نظریه‌ی مارکسیستی به زنان نیز همچون دیگر طبقات تحت ستم اجازه‌ی اینکه خودشان را به عنوان سوژه‌هایی تاریخی بر سازند نمی‌دهد، چون مارکسیسم این نکته را به حساب نمی‌آورد که یک طبقه تشکیل شده است از تک تک افراد آن. آگاهی طبقاتی کیفیت نمی‌کند. ما باید به گونه‌ای فلسفی (و سیاسی) این مفاهیم از قبیل «سوژه» و «آگاهی طبقاتی» را بفهمیم و اینکه آنها چگونه در ارتباط با تاریخ ما عمل می‌کنند. وقتی به این نکته پی ببریم که زنان ابژه‌های ستم و تملک هستند، در همان لحظه که قادر به درک آن شدیم، ما به سوژه‌هایی به معنای سوژه‌ی شناختی (cognitive subject) بدل شده‌ایم، آنهم از راه عمل انتزاع/ آگاهی از ستم تنها یک واکنش به (و مبارزه علیه) ستم نیست؛ ارزیابی مجدد کلیت مفهومی دنیای اجتماعی نیز هست، سازمان‌یابی مجدد به همراه مفاهیم جدید است از نقطه‌نگاه ستم. این آن چیزی است که من دانش ستم می‌نامم. دانشی که توسط انسان تحت ستم ابداع می‌شود. این عملکرد از فهم واقعیت را باید هر کدام از ما تقبل کنیم و بر عهده بگیریم؛ و آن را یک عمل سوژکتیو، و شناختی بنامیم. این جنبش پس و پیش و در میان واقعیت (واقعیت مفهومی و واقعیت مادی ستم، که هر دو واقعیاتی اجتماعی‌اند) بوسیله‌ی زبان صورت گرفته است. این ما هستیم که باید امروز بطور تاریخی نقش تعریف سوژه‌ی فردی را در اصطلاحات ماتریالیستی بر عهده بگیریم. این امر به نظر ناممکن می‌رسد تا وقتی که ماتریالیسم و سوژکتیویته هر کدام متقابلاً همواره از یکدیگر جدا و منفصل بوده‌اند. با اینحال، و بجای اینکه از این کاستی‌ها مایوس باشیم، باید این نیاز و ضرورت را دریابیم که بایست با رها کردن اسطوره‌ی «زن» سوژکتیویته را بدست آوریم (این اسطوره‌ی زن همیشه تله‌ای بوده که ما را به دام انداخته). این ضرورت واقعی که ایجاب می‌کند هر کس همچون یک فرد زیست کند، همانطور که همچون عضوی از یک طبقه، شاید نخستین شرط به ثمر رسیدن یک انقلاب باشد، که بدون آن نمی‌تواند مبارزه یا جابجایی و تغییر حقیقی‌ای شکل بگیرد. اما باید توجه داشت که عکس این هم صحیح است؛ یعنی بدون طبقه و آگاهی طبقاتی هیچ سوژه‌ی حقیقی‌ای را نمی‌توان متصور شد، تنها افراد بیگانه‌شده وجود دارند. در مورد زنان،

مردان زنان را به تصرف و تملک خود در می‌آورند. این مهم تنها با انحلال دگرجنسگرایی به عنوان یک نظام اجتماعی ممکن است، که بر پایه‌ی ستم مردان علیه زنان ساخته شده است، سیستمی که برای توجیه این ستم بی‌وفقه اصول و دکترین تفاوت میان جنسیت‌ها را فراوری می‌کند.

# مارکسیست‌ها و ژیلبر آشکار مذهب، دیروز و ترجمه از فرانسه : امروز حمید محوی

انتشار این نوشته ژیلبر آشکار را از این جهت ضروری دانستیم که در پی طرح شماری از مباحث، درک روشنی از رویکرد مارکسیسم به موضوع مذهب را برای ما امکان پذیر می‌سازد.

طرح چنین موضوعی در عین حال دعاوی و گفتمان لائیسیته را به شکلی که باید و شاید مطرح می‌سازد، مسائلی نظیر «پوشش مذهبی» یا «روسری» (به عنوان مثال در کشورهای اروپایی مسئله پوشش اسلامی در مدارس سرو صدای بسیاری براه انداخت)، و رابطه مذهب و جنبش چپ، از جمله مطالبی بود که اخبار مهم روز سیاسی-ایدئولوژیک در فرانسه را به خود اختصاص داده و عکس العمل‌های متنوعی را نیز برانگیخت. م

۱

میانی تئوریک («فلسفی») مارکسیسم کلاسیک در رابطه با مسئله مذهب شامل سه بعد مکمل است که منشأ آنرا نزد مارکس جوان در «مقدمه نقد فلسفه حقوق هگل» (۱۸۴۳-۱۸۴۴) می‌یابیم.



همان اوضاعی است که به واسطه هاش به این توهامات نیاز دارند. بدین ترتیب، نقد مذهب در نطفه، همان نقد این زندگی فانی پر از درد و رنج آدمیان است که مذهب هاله مقدس آن می باشد.

۲

با اینحال، مارکسیسم کلاسیک حذف مذهب را بعنوان شرطی ضروری و مقدم برای آزادی اجتماعی نمی داند ( نظریه مارکس جوان را می توان چنین خواند که: سرانجام برای چیرگی بر توهامات، ابتدا می بایستی « به شرایطی پایان بخشید که به توهامات نیازمند است». در هر صورت به همان شکل درباره دولت می توانیم بگوییم، حذف مذهب مطرح نیست بلکه می بایستی شرایط از بین رفتن آنرا فراهم سازیم. مسئله بشکل ممنوع کردن « افیون توده ها» و یا سرکوب مصرف کنندگان آن نیست. ولی ضروری ست که به روابط ممتاز تاجران «افیون توده ها» در داد و ستد با قدرت سیاسی پایان بخشیده و از نفوذ آن در اذهان بکاهیم.

سه نوع طرز تلقی در اینجا قابل بررسی هستند:

مارکسیسم کلاسیک، یعنی مارکسیسم نزد بنیانگذاران آن، طرح موضوع بی خدایی را جزء برنامه جنبشهای اجتماعی ضروری ندانسته اند. برعکس، در انتقاد از برنامه مهاجرین « بلانکیست» (۳) در رابطه با کمون (۱۸۷۴)، انگلس دعای آنان را مبنی بر حذف مذهب از طریق فرمان قانونی به تمسخر گرفته است. دوراندیشی و تیزبینی انگلس در تجربیات قرن بیستم کاملاً به اثبات رسید، همانطور که او می گفت « آزار و اذیت بهترین وسیله برای تشویق اعتقادات ناخوانده و زائد است» و علاوه بر این « در روزگار ما تنها خدمتی که می توانیم برای خدا انجام دهیم این است که بی خدایی را نماد اعتقاد اجباری اعلام کنیم».

لائسیته جمهوری خواهانه، یعنی جدایی دین از دولت، بر عکس از اهداف ضروری و زوال ناپذیر است که قبلاً نیز بخشی از برنامه دموکراسی بورژوازی رادیکال بود. ولی در این رابطه نیز، باید یادآور شویم که نباید جدایی را با ممنوعیت یکی بگیریم، حتی در مورد مسائل آموزشی. انگلس در تفسیرات انتقادی اش درباره برنامه « ارفورت»

نقد مارکسیستی پیش از همه مذهب را بعنوان عامل از خودبیگانگی مورد بررسی قرار می دهد. انسان مسئولیت سرنوشتی را به مقدسات نسبت می دهد که گویی خود او در تعیین آن هیچ دخالتی نداشته است («انسان مذهب را می آفریند، و این مذهب نیست که انسان را خلق می کند.»). انسان خود را به انحام وظایف اجباری و رعایت ممنوعیتهایی ملزم می سازد که مغل رشد و شکوفایی او هستند. اعتقادات مذهبی نزد فرد آدمی او را داوطلبانه به فرمانبرداری از مقامات و مراتب مذهبی تشویق می کند، یعنی تبعیت از مراتبی که قانونیت و حقانیتشان یا بر اساس تمایلات خیال پردازانه عالم باطنی افراد است که برای آنها امتیاز خاصی قائل شده و آنها را با مقدسات و عالم بالا مرتبط می سازند، و یا اینکه اعتبار آنها را بر اساس تخصص آنها در امور مذهبی می دانند.

سپس، نقد مارکسیستی به دکترین های اجتماعی و سیاسی مذاهب می پردازد. مذاهب بازمانده ایدئولوژی های قرون و اعصار بسیار قدیمی هستند: مذهب « آگاهی کاذب از جهان است ». مذهب چنین چیزی ست بویژه که جهان همواره در حال دگرگونی ست.

مذاهب در جوامع ماقبل سرمایه داری بوجود آمدند، و مثل نهضت اصلاح دینی پروتستان در تاریخ مسیحیت هماهنگیشان با تحولات [برای انطباق رسوم کلیسا با مقتضیات زمانه] و پیشرفتهای اجباراً جزئی و محدود بوده است خصوصاً وقتی که مذهب به عبادت و گرامی داشت «کلام مقدس» می پردازد.

و به همچنین درک تأثیرات و پیامدهای روانشناختی (به مفهوم وبری (۱)) که اعتقادات مذهبی می تواند برای محرومین جامعه داشته باشد. « فقر مذهبی از یکسو مبین فقر واقعی بوده و از سوی دیگر اعتراض علیه فقر واقعی نیز می باشد. مذهب فریاد مخلوق از پا افتاده در سیه روزی ست، روح جهانی بی رحم، به همان شکل که روح دورانی بدون روح است. مذهب افیون توده هاست.

از نگاه مارکسیسم کلاسیک نکات فوق هر سه به به یک نتیجه واحد می رسد که مارکس جوان این چنین بیانش کرد: « فرارفتن (۲) از مذهب به مثابه نیک بختی موهومی توده ها شرط خوشبختی حقیقی آنهاست. حواست دست کشیدن از توهامات نسبت به وضعیت شان پشت کردن به



استعماری و حتی انتقال آن به درون سرزمین اصلی کشورهای امپراتوری، در اشکال «استعمار داخلی» که خصوصیت آن بر این اساس که استعمار شدگان، خودشان جلای وطن کرده یعنی «مهاجرت» کرده اند - این موضوع حائز اهمیت بسیاری زیادی است.

تحت شرایطی که نژاد پرستی بعنوان یکی از پیامدهای طبیعی میراث استعماری، تسلط یافته است، اذیت و آزار مؤمنین و مردمان تحت ستم یعنی استعمارزده های پیشین، نباید تنها به این علت طرد شود که «مؤثرترین شیوه برای تقویت اعتقادات نامطلوب خواهد شد». با چنین اذیت و آزاری باید مقابله کرد زیرا پیش از همه حاکی از یکی از ابعاد ستم قومی یا نژادی است و چنین امری به همان اندازه غیر قابل قبول است که هر گونه تبعیض سیاسی، حقوقی و اقتصادی.

البته، اعمال و آئین مذهبی مردمان استعمار شده می تواند در نگاه اهالی شهرهای بزرگ به شدت نازل جلوه کند، مضافاً بر اینکه برتری مادی و علمی آنها در واقعیت استعماری نیز قابل مشاهده است. ولی نمی توان انتظار داشت که تحمیل شیوه زندگی استعمارگران را به استعمارشوندگان، که علی رغم میل باطنی آنها بوده است، به عنوان خدمتی در حق رهایی آنها تلقی شود. جهنم ستم نژادی انباشته از نیات نیکو و «تمدن ساز» است، و می دانیم که تا چه اندازه خود جنبش کارگری آلوده به دعاوی نیکوکارانه و توهم انساندوستی در دوران استعمار بوده است.

با این وجود انگلس درباره عوارض بیماری زای استعمار هشدار داده بود. در نامه ای به کائوتسکی (۶) بتاريخ ۱۲ سپتامبر ۱۸۸۲، او سیاست رهایی بخش پرولتاریای حاکم را به این شکل توضیح می دهد که تمام پیشینی های ضروری را باید بکار بست تا آزادی فرضی و جعلی به ستم پوشیده تبدیل نشود.

«کشورهای تحت سلطه و مردمان بومی، هند، الجزایر، مستعمرات هلند، پرتغال و اسپانیا، باید موقتاً تحت سرپرستی پرولتاریا قرار گیرند و هر چه سریعتر بسوی استقلال هدایت شوند. حال اینکه این روند چگونه گسترش یابد، پرسشی است که بسختی بتوان به آن پاسخ گفت. شاید هند انقلاب کند، در هر صورت احتمال

(۴) حزب سوسیال دموکرات آلمان (۱۸۹۱)، فرمول زیر را پیشنهاد می کند: «جدایی تمام و کمال کلیسا از دولت. تمام جوامع مذهبی بدون استثناء توسط دولت به عنوان شرکت خصوصی تلقی خواهد شد. هیچ بودجه ای از مالیاتهای رسمی به آنان نخواهد گرفت و هیچ دخالتی در مدارس دولتی نیز نخواهند داشت.» و بعد توضیح زیر را داخل پرانتز اضافه می کند: «با اینحال نمی توانیم مانع شویم که آنها با امکانات خودشان مدارس خاص خودشان را ایجاد و در آنها پرت ویلا هایشان را آموزش دهند!»

حزب کارگر در عین حال باید از جنبه نظری با نفوذ مذهب مبارزه کند. در متن ۱۸۷۳ انگلس از این امر اظهار خشنودی می کند که اکثر مبارزین کارگر سوسیالیست آلمان از اعتقادات مذهبی دست کشیده اند، و پیشنهاد می کند که هر چه بیشتر از ادبیات ماتریالیست ترانسفرانس قرن هجدهم استفاده شود تا تعداد بیشتری متقاعد شوند.

در نقد برنامه گوتای (۵) حزب کارگر آلمان (۱۸۷۵)، مارکس می گوید تعریف آزادیهای شخصی در مورد اعتقادات و آئین مذهبی، بنحوی باید مطرح گردد که تنها بر عدم دخالت دولت در چنین اموری تکیه داشته باشد. مارکس این موضوع را به این شکل مطرح می سازد که: «هر فردی می تواند به نیازهای مذهبی و جسمانی خود را پاسخ گوید بی آنکه پلیس در آن مداخله داشته باشد». او در عین حال اظهار تأسف می کند که: «حزب از چنین موقعیتی استفاده نکرده تا نشان دهد که مقوله بورژوائی «آزادی عقیده و مذهب» به معنای تفاهم با اشاعه هر گونه آزادی اندیشه مذهبی است، در حالی که [حزب] برای رهایی اذهان از تخیلات مذهبی تلاش می کند.»

۳

مارکسیسم کلاسیک مذهب را تنها از زاویه رابطه جوامع اروپایی با مذاهب سنتی خودشان مد نظر داشت و اذیت آزار اقلیتهای مذهبی جزء موضوعات آن نبود و حتی اذیت و آزار اهل ایمان نزد مردمان تحت ستم توسط دولتهای استعماری که به مذاهب دیگر تعلق داشتند در نظر گرفته نمی شد.

در عصر ما این موضوع متأثر است از بقایای میراث

زنان بشکل گسترده و با شدت بیشتری ستم دیرینه ای را متحمل می شوند که تحت پوشش مشروعیت مذهبی انجام می گیرد.

تحت چنین شرایطی، مبارزه ایده نولوژیک علیه کاربرد مذهب بعنوان ابزاری برای تداوم اسارت و انقیاد آدمیان شامل یکی از ابعاد می باشد که در مبارزه آزادیبخش واجد اولویت است. جدایی دین از دولت از جمله خواستهایی است که جنبشهای اجتماعی که خواهان پیشرفت هستند باید آنرا در اولویتهای خود قرار دهند. دموکراتها و طرفداران پیشرفت باید برای آزادی هریک از زنان و مردان در انتخاب مذهب و یا ناباوری نسبت به چنین اعتقاداتی مبارزه کنند. در عین حال مبارزه برای آزادی زنان یکی از شاخصهای دائمی هویت هر جنبش آزادیبخش است که سنگ بنای هر داعیه ای در پیشرفت بشمار می آید.

یکی از ابتدایی ترین وجوه آزادی زنان و آزادی فردی آنان شامل آزادی انتخاب لباس و پوششی است که باب طبعشان می باشد. روسری اسلامی و انواع پوشیده تر آن در صورتی که با زور به بانوان تحمیل می شود، به یکی از اشکال ستم و خشونت جنسی روزمره تبدیل می شود - شکلی از خشونت روزمره که به همان نسبت آشکارا در خدمت ناپیدایی زنان قرار می گیرد. مبارزه علیه مقید ساختن بانوان به روسری یا دیگر اشکال آن، از مبارزه علیه دیگر وجوه اسارت زنان جدایی ناپذیر است.

با این وجود، اگر مبارزه آزادیبخش بخاطر آزاد سازی زنان به اعمال زور نه علیه ستمگران که علیه خود زنان مبادرت ورزد، قویا چنین مبارزه ای را به مخاطره خواهد انداخت. برکندن روسری مذهبی بزور از روی سرف ردی که داوطلبانه خود را با آن پوشانده است - حتی اگر بپذیریم که چنین پوششی حاکی از بندگی و بردگی است - حرکت سرکوبگرانه ای خواهد بود و به هیچ عنوان نمی تواند مدعی حرکت انقلابی برای آزادی باشد. علاوه ای بر این حرکتی است که با شکست مواجه خواهد شد و پیش بینی ها و نظریات انگلس نیز همین نظریه را تأیید می کند. و باز هم علاوه بر این سرنوشت اسلام در شوروی سابق و ترکیه، بیهوده بودن اعمال زور برای حذف آداب و سنن مذهبی را بروشنی نشان می دهد.

چنین واقعه ای بسیار زیاد است. و از آنجایی که پرولتاریا در حال آزاد سازی خود می باشد، نمی تواند به جنگ استعماری بپردازد، و مجبور خواهد بود که چنین مسائلی را بحال خود واگذارد. طبیعی ست که چنین شرایطی ویرانی و هرج و مرج به همراه خواهد داشت، ولی اینگونه مسائل در تمام انقلابات روی می دهد و از آن جدایی ناپذیر است.

همین روند می تواند در جاهای دیگر بوقوع پیوندد: بعنوان مثال در الجزایر و در مصر. چنین حوادثی مطمئنا برای ما بهترین راه حل خواهد بود. ما در اینجا کارهای زیادی خواهیم داشت. وقتی اروپا و آمریکای شمالی سازماندهی شدند، نیروی بسیار عظیمی را بوجود آورده و به الگوی پر جذبه ای برای ملتهای نیمه متمدن تبدیل خواهد شد که آنها خودشان از آن پیروی خواهند کرد: نیازهای اقتصادی به تنهایی چنین موقعیتی راف راهم خواهد ساخت. ولی چنین کشورهایی از کدام مراحل گسترش اجتماعی و سیاسی باید عبور کنند تا آنها نیز به ساختار سوسیالیستی دست یابند، در این مورد، فکر می کنم که طرح هر گونه ف رضیه ای در این زمینه بیهوده خواهد بود. با این وجود در یک مورد تردیدی وجود ندارد: پرولتاریای پیروزمند هیچگاه نمی تواند خوشبختی را بزور به هیچ ملت خارجی تحمیل کند، در غیر اینصورت پیروزی خودش را به مخاطره خواهد انداخت.»

حقیقت پیش پا افتاده ای که با اینحال اینهمه نادیده گرفته شده است، این است که هر گونه «خوشبختی» که با زور تحمیل شود نزد آنانی که آنرا متحمل می شوند به مثابه ستم خواهد بود، و نه چیز دیگری.

۴

مسئله روسری اسلامی (حجاب)، تمام مسائل و مشکلاتی را که پیش از این مطرح کردم بشکل فشرده در بر دارد. چنین مسئله ای می تواند نگرش مارکسیستی را زیر علامت سؤال برده و منحل سازد.

در غالب کشورهایی که اسلام مذهب اکثریت است، مذهب هنوز شکل ایدئولوژی حاکم می باشد. تعابیر واپسگرای اسلام همچنان در راستای حفظ توده ها در تبعیت از قدرت حاکم و واماندگی فرهنگی بکار می رود.

خوشبختانه علیه آماجگاه پیشین نژاد پرستی یعنی یهودیان، دیگر فعالیتی ممکن نمی باشد، خصوصاً بعد از قتل عام آنها توسط نازیها و با همکاری دولت ویشی.

در رسانه ها ابهامات آمیخته به ناآگاهی و نژادپرستی تصویری از اسلام را مشاهده می کنیم که آنرا کاملاً با مدرنیته ناسازگار معرفی می کند، و به همین منوال استفاده نامناسب و بیجا از واژه «اسلامیسم» به معنی بنیادگرایی اسلامی، ملقمه اسلام با تروریسم را ساده تر ساخته است. منوال مخلوط ساختن اسلام با تروریسم کاملاً آشکار است، و اصطلاح نامناسب «اسلامیسم» بعنوان ترادف اسلام بنیادگرا و تمامیت خواه در اذهان انعکاس یافته.

البته، گفتمان رسمی و حاکم آشکارا موقعیت خصمانه ای در مقابل اسلام اتخاذ نمی کند، و حتی سعی دارد، با نگاهی به منافع قابل توجه سرمایه های بزرگ فرانسوی (نفت، اسلحه، ساختمان و غیره...) در سرزمینهای اسلامی، چهره خیر خواهانه ای نیز از خود نشان دهد. با این وجود، نگاه تکبر آمیز استعمارگر به مسلمانان و مذهب آنان زمانی به اوج غیر قابل تحمل آن می رسد که خصومت نژاد پرستانه نیز به آن اضافه می شود. روحیه استعماری تنها در انحصار جناح راست در فرانسه نیست، و در چپ فرانسه نیز از دیر باز داری سوابقی بوده است که در طول تاریخ سیاست استعماری آمیخته به نژاد پرستی و اقتدارگرایی و سنت ضد استعماری مبارز در حال از هم گسیختگی بوده است.

حتی در نخستین دوران انشعابات جنبش کارگری فرانسه بین سوسیال-دموکرات ها و کمونیست ها، یک جناح راست در درون کمونیستهای خود پایتخت بوجود آمد (بدون در نظر گرفتن کمونیستهای فرانسوی در الجزایر)، که خط مشی آنها در رابطه با مسائل مستعمرات قابل تفکیک بود. جناح راست کمونیست در رابطه با شورش ریف (۷) مراکشی به رهبری یکی از رؤسای قبیله ای و مذهبی عبدالکریم الخطابی در رویارویی با ارتش فرانسه در سال ۱۹۲۵ از وظیفه ضد استعماری خود روی برگرداندند.

توضیحات ژول هامبرت- در روز (۸) در این باره در مقابل کمیته اجرایی انترناسیونال کمونیست حائز اهمیت خاصی

«هر فردی برای پاسخگویی به نیازهای مذهبی و جسمانی اش باید آزاد باشد» زنان باید بتوانند در صورتیکه مایل هستند حجاب داشته باشند و یا اگر مردان مایل هستند ریش بگذارند، در این انتخاب آزاد باشند، بی آنکه پلیس حق دخالت در چنین اموری داشته باشد.»

دفاع از چنین آزادیهای مقدماتی شرط اجتناب ناپذیر مبارزه مؤثر علیه اقتدارگرایی مذهبی ست. منع حجاب مذهبی بشکل کاملاً متناقضی تخمیل آنرا در نگاه مؤمنین تشویق و توجیه می کند.

در مورد پوشش مذهبی و یا هر امر دیگری، تنها اصل آزادی اندیشه و آزادی در اخام آئین و رسوم مذهبی در حیطه فردی و احترام به چنین اصولی توسط حکومت های لائیک است که می تواند بشکل قانونی در مبارزه با اجبار مذهبی کارگر باشد. در خود قرآن نیز اعلام شده است که: «در اعتقاد مذهبی اجباری نیست!» (لا اکرهفی الدین)

از طرف دیگر در خصوص موضوع آزادی آموزش، ممنوع ساختن روسری اسلامی و یا دیگر علائم مذهبی در مدارس دولتی و بنام لائیسیتته، عامل این تناقض اساسی ست که طبیعتاً به گسترش مدارس مذهبی خواهد انجامید.

۵

در کشوری مثل فرانسه که در طی سالهای مدید اسلام مذهب اکثریت «بومیان» مستعمرات بود و فرانسه ای که از دهها سال پیش به اینسو اسلام مذهب اکثریت مهاجرین استعمار شده» در داخل را تشکیل می دهد، با هر گونه تبعیض درباره مذهب اسلام- بعنوان دومین مذهبفرانسه از نظر جمعیت که از حیث موقعیت نازلتر از دیگران است - باید مبارزه کرد.

در طول قرنهای اسلام در فرانسه، در مقایسه با مذاهب دیگر از موقعیت نامساعدی برخوردار بوده و قربانی تبعیض گسترده و آشکاری گشته است. چه در خصوص مکانهای عبادت و چه از این نقطه نظر که دولتفرانسه همواره با همان شیوه فکری استعماری، قیومیت سنگین خود را به آن تخمیل کرده است. اسلام مذهبی ست که بشکل دائمی و روزمره در رسانه های فرانسه تنزل داده شده و بی اعتبار می گردد، و این جریان بشکلی ست که

ست :

توجهی از جریاناتی که مدعی مارکسیسم هستند. در بیانیه اتحادیه آموزگاران بتاريخ ژوئن ۲۰۰۳ در گردهم آیی شهر تروآ، چنین می خوانیم :

«اتحادیه معلمان که تاریخ آن در پیوند ناگسستگی با لائیسیتیه و دفاع از آن می باشد، اعلام می کند که قانونگذاری برای علامات و نشانه های مذهبی مناسبی ندارد. هر گونه قانونگذاری در این زمینه بیهوده و حتی ناممکن است. خطر قانونگذاری در این زمینه روشن است.

علی رغم هر گونه پیشبینی قانونی، شکی وجود ندارد که نتایج حاصل از آن ممنوعیتی سرکوبگرانه خواهد بود که در واقع مسلمانان [...]

برای آنهایی که می خواهند از موضوع حمل علامات و نشانه های مذهبی بهانه ای سیاسی بسازند، اخراج دانش آموزان از مدارس دولتی مانع از این نخواهد شد که در جای دیگری ثبت نام کنند، یعنی در مدارس و مؤسساتی که بیش از پیش به اعتقادات آنان میدان داده و به گسترش و تقویت آن خواهد انجامید [...]

سازگاری تمام شهروندان، مستقل از منشأ آنها و اعتقاداتشان، در تعلق باز شناسی تنوع فرهنگی ست که در چهار چوب قانون همه شمول، جمهوری باید برای هر یک از شهروندان تضمین کند.

به همین علت، مسلمانان، مثل دیگر گروههای مذهبی، باید در انجام مراسم و مناسک خود از آزادی کامل برخوردار باشند، البته در چهار چوب احترام به قوانینی که جامعه لائیک، کثرت گرا و کاملاً غیر مذهبی تعیین می کند.

پیش از همه، مبارزه برای آزادی دختران جوان، از مبارزه برای حق آموزش و احترام به آزادی فکری و استقلال آنها آغاز می شود. ولی از آنها برای مباحث ایدئولوژیک گروگان نسازیم، اگر چه چنین مباحثی ضروری باشند.

برای مبارزه علیه محصور ساختن افراد براساس هویت قومی آنان، و برای مبارزه علیه تبعیض و مبارزه برای دفاع از عدالت اجتماعی و برابری، آموزش لائیسیتیه مؤثرترین وسیله خواهد بود، زیرا در این زمینه ها کاری از ممنوعیت ساخته نیست.

«جناح راست به شعار پیوند دوستی با ارتش ریفها اعتراض کرده است، به استناد این نکته که درجه تمدن ریفها از درجه تمدن ارتش فرانسه نازلتر است و ما نمی توانیم با قبایل نیمه بربر عهد و پیمان دوستی ببندیم. جناح راست بازهم پا را فراتر از این نهاده و می نویسد که باید با پیشداوریهای مذهبی و اجتماعی عبدالکریم الخطابی مبارزه کنیم. بدون شک با پان اسلامیسیم و فئودالیسم اهالی مستعمرات باید مبارزه کنیم، ولی وقتی امپریالیسم فرانسه گلوی مردم مستعمرات را می گیرد، نقش حزب کمونیست پیشداوریهای رؤسای مستعمرات نیست، بلکه مبارزه با طمعکاریهای امپریالیسم فرانسه است.»

۶

وظیفه مارکسیستها در فرانسه پیش از مبارزه با پیشداوریهای مذهبی در بطن اقوام مهاجر، بدون هیچ تعللی مبارزه با ستم نژادی و مذهبی ست که توسط بورژوازی امپریالیفرانسه و دولت آن هدایت می شود.

زمانی که دولت فرانسه سعی می کند برای شیوه پوشش دختران مسلمان قانون وضع کند و ورود آنهایی را که در پوشش اسلامی اصرار می ورزند به مدارس ممنوع سازد، وقتی که دختران مسلمان آماج رسانه ها و سیاستی قرار می گیرند که عدم تناسب آن در رابطه با وسعت مسئله خصوصیت تخمیلگرانه و ستمگرانه آن را تأیید می کند، علی رغم آنچه که در سرمقاله ها اعلام می کنند، بیشتر حاکی از اسلام ستیزی و نژاد پرستی ست، و وقتی که همین دولت گسترش قابل توجه آموزش و پرورش مذهبی را با افزایش بودجه آموزش و پرورش خصوصی تشویق می کند، و به این ترتیب تفرقه بین اقشار استثمار شده مردم فرانسه را تعمیق می بخشد، وظیفه مارکسیستها با توجه به رهنمودهایی که تا کنون مطرح کردیم، مخالفت قاطعانه با چنین اموری ست.

این موضوع به بخش قابل توجهی از آنهایی که مدعی مارکسیسم در فرانسه بودند مربوط نمی شد. در مورد روسری اسلامی، خط مشی اتحادیه آموزگاران که در تعهد لائیک آنها هیچ شکی وجود ندارد، به نظریات مارکسیستهای اصیل بیشتر نزدیک است تا شمار قابل

در گزارشی بتاريخ ۴ نوامبر ۲۰۰۳ (۹)، اتحادیه معلمان به شرح موقعیت اسلام در فرانسه پرداخت که در اینجا بخشی از آنرا یادآور می شویم:

«مقاومت و تبعیضی که مردم مسلمان در جامعه فرانسوی با آن مواجه شده اند، آنطور که غالباً می گویند به کاستیهای سازگاری این گروهها بستگی نداشته بلکه از نظریات و رفتارهای اکثریتی سرچشمه می گیرد که وارث تاریخی بس قدیمی هستند.

نخستین موضوع به عدم بازشناسی دست آوردهای فرهنگی عرب و مسلمان در متن فرهنگ و تمدن جهانی بوده و در عین حال در متن فرهنگ غربی خودمان می باشد. [...]

به چنین کتمان آشکاری، میراث استعماری افزوده می گردد [...] که عامل و حامل خشونت، نابرابری و نژادپرستی عمیق و پایداری است که مسائل و مشکلات استعمار زدایی و سپس از هم گسیختگی جنگ الجزایر آنرا تشدید و تحکیم کرده است.

تحقیر و تنزل قومی، اجتماعی، فرهنگی و مذهبی مردم بومی، مسلمانهای مستعمرات فرانسه یکی از سیاستهای دائمی بوده و تا محدود ساختن آنها در قانون یعنی نهادینه ساختن چنین تبعیضاتی پیش رفته است.

بر این اساس آنچه که به اسلام مربوط می شود، بعنوان مسئله ای شخصی در نظر گرفته شده و نه بعنوان مذهبی که به قانون جدایی دین از دولت مصوبه ۱۹۰۵ ارتباط داشته باشد. در تمام دوران استعمار، اصل «لایسیته» به دلیل مخالفت لابی استعمار، علی رغم درخواست علما که واقف بودند که لایسیته آزادی مذهب را تضمین خواهد کرد، ولی هرگز شامل حال اقوام بومی و مراسم و نیایشهای مذهبی آنان نشد.

جای تعجبی نیست که در طول مدت های مدید مسلمانان «لایسیته» را مترادف ماموران ارشادی (امر به معروف) دوران استعمار می دانستند! چگونه می توان انتظار داشت که چنین واقعیاتی چه در بین اهالی مستعمرات پیشین و چه در خود کشورهای استعمارگر آثار عمیق خود را باقی نگذاشته باشد.

اگر امروز بسیاری از مسلمانان هنوز فکر می کنند که

سومین موضوعی که مانع همپایی و برابری اسلام با دیگر مذاهب می شود، این است که، اسلام وارداتی، مذهب بینوایان است. بر خلاف مذاهب یهودی و مسیحی که روی صفحه شطرنج جامعه چیده شده اند، و بخصوص بر خلاف کاتولیسیسم که از نظر تاریخی مذهب طبقه حاکم است، اکثریت شهروندان فرانسوی مسلمان یا مهاجر مسلمان مقیم فرانسه اقشار پائین جامعه را تشکیل می دهند.

در این جا باز هم سنت استعماری است که تداوم می یابد، زیرا تحقیر فرهنگ اهالی بومی به استثمار اقتصادی اضافه می گردد. و باید دانست که این استثمار اقتصادی بشکل دراز مدت روی نخستین نسل مهاجرین سنگینی کرده است، بطوری که امروز وارثین آنها نخستین قربانیان بیکاری و محرومین هستند.

تحقیر اجتماعی و بی عدالتی که دامنگیر این گروههای اجتماعی می باشد، تمام وجوه زندگی آنان را متأثر ساخته و مذهب تنها یکی از جلوه گاههای چنین تبعیض همه جانبه ای است. تنها روسری زنان خدمتکار در منازل و یا دفاتر را با چشمان تمسخرآمیز نگاه نمی کنند، بلکه زنان تحصیلکرده و کادرهای اداری نیز که با غرور از این پوشش استفاده می کنند قربانی همین تحقیر رایگان می شوند.

عدم درک مهمترین سازمانهای چپ مارکسیستی فراپارلمانی در فرانسه در رابطه با مسائل هویتی و فرهنگی گروههای اجتماعی مزبور از این جهت آشکار شد که، در

می‌کند. بشکل کلی تر، اسلام ستیزی (۱۳) بهترین متحد عینی بنیادگرایی اسلامی ست و هر دو با هم رشد می‌کنند. بر این اساس هر اندازه جنبش چپ با ضد اسلامیان هم آواز شود، اتحاد مسلمانان را بیشتر تشویق کرده و راه را برای بنیادگرایی اسلامی هموار خواهند ساخت. بنابراین اسلام بنیاد گرا خواهد بود که به تنها سخنگوی فقر واقعی برای این اقشار تبدیل خواهد شد.

باید دانست که بنیادگرایی اسلامی پدیده بسیار متفاوتی ست و خط مشی تاکتیکی در مواجهه با آن نیز باید با موقعیتهای عینی وفق داده شوند. وقتی این نوع برنامه های اجتماعی توسط قدرت ظالم و متحدین شان در دستور روز قرار می‌گیرد تا بی عدالتی موجود را توجیه کنند، همانطور که در مورد بسیاری از مستبدانی مشاهده کرده ایم که چهره اسلامی داشته اند یا وقتی در جهان عرب، در سالهای ۱۹۵۰-۱۹۷۰ یعنی زمانی که بنیادگرایی اسلامی نوک حمله مخالفین ارتجاعی را علیه ناصر پسم مصر ورقبانش سازماندهی کرده بود، تحت چنین شرایطی البته تنها روش مناسب مخالفت قاطعانه با بنیادگرایی خواهد بود.

ولی وقتی که بنیادگرایی اسلامی بعنوان بردار سیاسی و ایدئولوژیک برای هدفی پیشگام وارد صحنه می‌شود، موضوع کاملاً تغییر می‌کند. در این صورت البته اسلام بنیادگرا شکل مشخصی ندارد، ولی جای خالی جنبش چپ را پر می‌کند، که به دلیل کاستیهایش و یا شکست در مبارزات در صحنه حضور ندارد. موقعیت اسلام بنیادگرا در کشورهای اشغال شده نظیر افغانستان، لبنان، فلسطین، عراق و غیره...، یا در رابطه با مسئله قومی و نژادی از همین نوع است. و در برخی موارد دیگر در مقام سخنگوی نفرت مردمی علیه سیاستهای ظالمانه و واپسگرا تجلی می‌کند. به همین ترتیب نمونه های بنیادگرایی اسلامی در غرب که شکوفایی آن عموماً بیانگر اعتراض علیه رفتاری ست که نسبت به مهاجرین اعمال می‌شود. عموماً از طریق تظاهرات مردم اقشار مهاجر مشاهده می‌گردد.

در واقع بنیادگرایی اسلامی بطور کلی همانند هر مذهب دیگری، می‌تواند «از یکسو نتیجه فقر واقعی» باشد و از سوی دیگر بعنوان مظهر پرخاشگری علیه فقر واقعی تلقی

انتخابات اروپایی، چه در سال ۱۹۹۹ و چه در سال ۲۰۰۴، شهروندانی که به گروههای مهاجر که پیش از این به مستعمرات تعلق داشتند نظیر مراکش یا آفریقای سیاه در لیست انتخاباتی (LO و LCR) حضور نداشتند.

برعکس لیستهای حزب کمونیست فرانسه (۱۱) که بارها به علت کاستی هایش در مبارزه با نژاد پرستی توسط همین دو سازمان مورد حمله قرار گرفته بود. به همین دلیل، این دو سازمان خود را از پتانسیل این اقشار فقیر و تحت ستم در انتخابات محروم ساختند، یعنی پتانسیلی که آمار تهیه شده در سال ۲۰۰۴ در لیستی بدون تدارک قبلی مثل اروپا - فلسطین (۱۲) ابعاد فوق العاده آنرا نشان داد.

۷

با یادآوری «آنهايي که می‌خواهند از حمل علائم و نشانه های مذهبی بهانه ای برای نبرد سیاسی بسازند»، اتحادیه معلمان البته به اسلام گریان بنیادگرا اشاره می‌کند. گسترش این پدیدار سیاسی در محیط زندگی مهاجرین مسلمان در غرب، بعد از گسترش فوق العاده آن در سرزمینهای اسلامی، در کشور فرانسه بوقوع پیوسته است و همین امر یکی از دلایلی ست که برخی برای ضدیتشان علیه روسری اسلامی مطرح می‌کنند.

چنین استدلالی درست است: مثل بنیادگرایان مسیحی، یهودی، هندوئیسم ها و دیگران که می‌خواهند تعبیر قاطعانه ای از مذاهبشان را به عنوان راه و روش زندگی و یا شیوه دولتی به همگان تحمیل کنند، بنیادگرایان اسلامی برآستی خطری جدی برای پیشرفت اجتماعی و مبارزه برای آزادی هستند.

به این ترتیب ضروری ست که بین مذهب و برداشت بنیادگرایانه آن خط فاصل مشخصی تعیین کرده و این دو مقوله را بروشنی از یکدیگر تفکیک کنیم. بنابراین ضروری ست تا با بنیادگرایی اسلامی که واپسگراترین آنها ست، چه در میان اقلیتهای مسلمان در غرب و چه در سرزمینهای اسلامی، در عرصه های ایدئولوژیک و سیاسی مبارزه کنیم.

با این وجود از چنین موضوعی نباید به بهانه و دلیلی برای ایجاد ممنوعیت رسمی روسری اسلامی استفاده شود. اتحادیه معلمان این موضوع را بشکل قانع کننده ای تفسیر

۵) باید بیشتر ب فکر استفاده از موقعیت حاصل از نبرد باشیم تا حفظ یک متحد موضعی.

لنین در متنی بتاريخ آوریل ۱۹۰۵ می نویسد «پارووس هزار بار حق دارد»، و با تأکید روی این نکته که « شرط ضروری که سازمانها را نباید با هم ادغام کرد. حرکات جداگانه و ضربه مشترک، پنهان نکردن تنوع منافع، تحت نظر داشتن متحدین به همان شکل که دشمن را باید تحت نظر گرفت و...». رهبران بلشویک بارها این شرایط را در طول سالها مرور می کردند.

لنین در متنی بتاريخ آوریل ۱۹۰۵ می نویسد «پارووس هزار بار حق دارد»، و با تأکید روی این نکته که « شرط ضروری که سازمانها را نباید با هم ادغام کرد. حرکات جداگانه و ضربه مشترک، پنهان نکردن تنوع منافع، تحت نظر داشتن متحدین به همان شکل که دشمن را باید

همین اصول پیوسته مورد حمایت تروتسکی بود. بعد از لنین در انترناسیونال کمونیست (۱۹۲۸)، در جریان بحث و جدل درباره همپیمانی با کومینگتنگ چینی، تروتسکی جملاتی نوشت که دقیقاً با موضوع مورد نظر ما در اینجا تطبیق می کند:

« از مدتها پیش، گفتیم که توافقیهای کاملاً پراتیک که موجب وابستگی ما نمی شود و الزام سیاسی نیز برای ما در بر ندارد، در صورتی که کارساز باشد می تواند حتی با شیطان هم انجام گیرد. ولی کاملاً بیهوده است که انتظار داشته باشیم که شیطان مسیحی شود و از شاخهایش برای امور خیریه استفاده کند. تحت چنین شرایطی ما به وکیل مدافع شیطان تبدیل خواهیم شد و چنین امری به این معنا خواهد بود که از او بخواهیم که تحت قیومیت ما قرار گیرد.»

بسیاری از تروتسکیستها در رابطه با سازمانهای بنیادگرای اسلامی کاملاً بر عکس راهکارهایی که تروتسکی پیشنهاد کرده است عمل می کنند. البته نه در فرانسه که تروتسکیستها که در اکثریت خود، همانطور که پیش از این گفتیم، در جهت مخالف عمل می کنند، بلکه این امر در آنطرف دریای مانس یعنی در انگلستان صورت می گیرد.

چپهای بنیادگرا بریتانیایی نسبت به چپ های بنیادگرا فرانسه این شایستگی را از خود نشان دادند که توانستند با

گردد. با این تفاوت که در رابطه با بنیادگرایی اسلامی، ما با اعتراض فعال مواجه هستیم. بنیادگرایی اسلامی « افیون توده ها نیست، بلکه « هروئین » بخشی از توده ها است، یعنی ماده مشتق شده از تریاک که تأثیر سر مست کننده اش جایگزین اثر مخدری دیگری گشته است.

در تمام این گونه موقعیتهای، ضروری ست که خط مشی تاکتیکی در مبارزه علیه قدرت حاکم و دشمن مشترک اتخاذ نمود.

و باید صراحتاً اعلام کنیم که هرگز نباید از مبارزه ایدئولوژیک علیه نفوذ مخرب بنیادگرایان اسلامی صرف نظر کنیم، با این وجود ممکن است ضرورت ایجاب کند و یا موقعیت بشکلی باشد که با بنیادگرایان اسلامی در نبرد مشترک همسوئیهای صورت پذیرد - از یک تظاهرات ساده در خیابان تا مقاومت مسلحانه، بر اساس وضعیت پیش آمده.

۸

بنیادگرایان اسلامی می توانند در نبرد مشخصی و بر حسب مقتضیات متحدین عینی باشند که توسط مارکسیستها هدایت می شود. با این وجود باید دانست که چنین پیوندهایی خلاف قاعده بوده و تنها ناشی از جبر شرایط موضعی ست. اصول و قواعدی که در اتحادهای خیلی طبیعی تر مشاهده می شود، مثل همانهایی که در مبارزه علیه تراریسم روس رواج داشت، در اینجا نیز باید بشکل خیلی دقیقتری رعایت شود.

این اصول و قواعد در اوایل قرن بیستم توسط مارکسیستهای روس کاملاً توضیح داده شده است. پارووس (۱۴) در متن پیشگفتار جزوه ژانویه ۱۹۰۵ بقلم تروتسکی، بشکل خلاصه چنین توضیح می دهد:

«بطور ساده، در حالتی که نبرد مشترک به همراهی متحدین موضعی انجام می گیرد، می توان به نکات زیر توجه داشت:

۱) سازمانها را با یکدیگر مخلوط نکنیم. حرکات باید جداگانه انجام گیرند ولی ضربه را باید با هم وارد کنیم. ۲) از خواستهای خاص سیاسی باید صرف نظر کرد. ۳) اختلاف منافع را نباید پنهان کرد. ۴) متحد را باید به نحوی دنبال کرد که گویی در حال تعقیب دشمن هستیم.

مسلمانان روابط باز و دوستانه ای برقرار کنند.

چپ بنیادگرا بریتانیا علیه جنگ افغانستان و عراق که دولت بریتانیا در آنها شرکت داشت، بسیج فوق العاده ای را به اتفاق گروههای مهاجرین مسلمان سازماندهی کرد.

در جنبش ضد جنگ، چپ افراطی بریتانیا تا اتحاد با سازمان مسلمان با گرایشات بنیادگرائی مثل «انگمن مسلمانان بریتانیا» (۱۵) پیش رفت، که از انشعابات بریتانیایی جریان اصلی اسلام بنیادگرای «میانه رو» در خاورمیانه یعنی جنبش اخوان المسلمین است که نمایندگان آن در پارلمان چندین کشور حضور دارند.

از نظر اصولی هیچ چیز قابل سرزنشی در چنین اتحادیهایی برای دستیابی به اهداف مشخص و محدود وجود ندارد، ولی به شرط اینکه اصول و قواعدی که پیش از این مطرح کردیم رعایت شود.

با این وجود مشکلات خط مشی در اتحاد و هم پیمانی با چنین سازمانی دیر یا زود آغاز می شود خصوصا از این جهت که نماینده تمام توده های مسلمان بریتانیا نیست.

بطور کلی، تروتسکیست های بریتانیایی در مورد اتحادشان با «انگمن مسلمانان بریتانیا» در رابطه با جنبش ضد جنگ، کاملا برعکس تمام اصول و قواعد مزبور عمل می کنند، یعنی: (۱) پرچم ها و پلاکاردها را به مفهوم خاص و عام با یکدیگر ادغام می کنند. (۲) هویت سیاسی خودشان را به تسامح برگزار می کنند، زیرا در غیر این صورت ممکن است که از دیدگاه جناح متحد خوشایند بنظر نرسد. و (۳) سرانجام با متحد موضعی خود به شیوه ای رفتار می کنند که گویی متحد استراتژیک است، و «ضد امپریالیست» را به جریانی نسبت می دهند که جهان بینی آن بیشتر با برخورد تمدن ها ملا زمت دارد تا مبارزه طبقاتی.

۹

چنین گرایشاتی در مرحله گذار از اتحاد در متن بسیج ضد جنگ به ائتلاف انتخاباتی «رسپکت» (۱۶) که توسط تروتسکیست ها سازمان یافته بود در اشکال حادثتری بروز کرد، و برخی اصول تمامیت خواهان مسلمان آنها را از شرکت در برنامه چپ باز می داشت. ولی اتحاد بین جامعه مسلمانان بریتانیا و «رسپکت» به این شکل جامه عمل

پوشید که در لیست «رسپکت» یکی از نمایندگان جامعه مسلمان بریتانیا رئیس و کاندیدا شود.

با چنین رویکردی، ائتلاف از نظر کیفی به درجه ممتازتری ارتقاء می یافت، که البته از دیدگاه مارکسیستی کاملا قابل انتقاد است: زیرا اگر چه در واقع «توافقاتی که کاملا جنبه عملی» دارند و ملزم به «هیچ تعهد سیاسی» نیستند و بجز فعالیت هایی که به اهداف مشترک مربوط می شود، توجه پذیر بنظر می رسند - در اینجا یعنی اعتراض علیه جنگی که توسط دولت بریتانیا در پیوند با ایالات متحده براه افتاده و افشای سرنوشت تحمیل شده به مردم فلسطین - که مشترکا به همراهی افراد و یا گروههایی صورت می پذیرد که از نظر بینش اجتماعی به جریانهای ارتجاعی تعلق دارند، و به همین علت، از طرف دیگر از دیدگاه مارکسیستی قابل قبول نیست که ائتلاف با چنین جریانهایی (ارتجاعی) در حد انتخابات تحقق پذیرد. چرا که ائتلاف در حد و حدود انتخاباتی ملزم به بینش مشترک در زمینه تحولات سیاسی و اجتماعی می باشد. روشن است که شرکت در انتخابات با یک مذهبی بنیادگرا این توهم را در اذهان عمومی ایجاد می کند که گویی او از این پس به پیشرفت اجتماعی و آرمان آزادی طبقه کارگر معتقد شده است.

منطق ائتلافاتی از این نوع موجب می گردد که آنهایی که متعهد این خط مشی شده اند در معرض انتقادات اجتناب ناپذیر رقبای سیاسی خود قرار گیرند، و پیوسته مجبور باشند تا از متحدین موقتی خود دفاع کرده و در عین حال روی اختلافات عمیق درونی با آنها سرپوش بگذارد.

به این ترتیب است که لیندسی ژرمن (۱۷) دبیر اول حزب سوسیالیست کارگران بریتانیا (۱۸) و در ائتلاف با «رسپکت» (۱۶) در روزنامه گاردین (۱۹) ۱۳ ژوئیه ۲۰۰۴ مقاله ای را امضاء کرده است که در سایت «انگمن مسلمانان بریتانیا» آنرا «خیلی عالی» (۲۰) برآورد کرده اند. تحت عنوان «نشان افتخار» (۲۱)، نویسنده (لیندسی ژرمن) قویا از ائتلاف انتخاباتی با «انگمن مسلمانان بریتانیا» دفاع می کند و علاوه بر این اظهار می دارد که چنین ائتلافی برای او و رفقاییش موجب افتخار است که قربانیان اسلام ستیزی بطرف آنها تمایل پیدا کرده اند.

شرح خلاصه تفسیر و توجیه ائتلاف شکفت انگیز با «



انحمن مسلمانان بریتانیا» را در اینجا یادآور خواهیم شد :

بنیادگرایان اسلامی در تداولات ضد زن و ضد همجنسگرایی تنها نیستند، و همین تداولات را می توانیم نزد بنیادگرایان مسیحی نیز جستجو کنیم. از طرف دیگر مشاهده می کنیم که بیش از پیش زنان در گرد هم آییهای ضد جنگ درباره « جامعه مسلمانان بریتانیا» حرف می زنند ( همانطور که در تظاهرات سازمان یافته توسط ملاها در ایران می توانیم ببینیم). و فراموش نکنیم که فاشیستهای حزب ناسیونال بریتانیا (۲۲) در اینگونه موارد خیلی بنیادگرا تر از انحن مسلمانان بریتانیا هستند

لیندسی ژرمن در ادامه اظهاراتش می گوید : « البته برخی مسلمانان - و غیر مسلمانها - درباره مسائل اجتماعی نگرشهایی دارند که محافظه کارتر از چپ سوسیالیست و لیبرال است. ولی چنین امری نباید برای همکاری در نیل به اهداف مشترک مانعی ایجاد کند. ما در اردویی برای حقوق همجنسگرایان، بعنوان مثال، اصرار خواهیم داشت که تمام افراد شرکت کننده از نقطه نظر واحدی درباره جنگ در عراق دفاع کنند.»

بر عکس، با گزینش ائتلاف انتخاباتی - حتی اگر بشکل محدود باشد - با یک سازمان بنیادگرای اسلامی مثل « جامعه مسلمانان بریتانیا»، چپ بنیادگرای بریتانیا در رابطه با آنها نقش پلکان را بازی می کند ولی برای گسترش سازمانی خودش در بین اقشار مهاجر، در حالی که می بایستی با « جامعه مسلمانان بریتانیا» بعنوان رقیب به مبارزه ایدئولوژیک می پرداخت و از نقطه نظر سازمانی محدودیتهایی ایجاد می کرد. چنین ائتلاف خلاف طبیعتی دیر یا زود به مانع برخورد کرده و متلاشی خواهد شد. و در اینصورت تروتسکیستها مجبور خواهند شد با همانهایی مقابله کنند که موجب پیرویشان در انتخابات شدند.

استدلال قابل قبولی ست ولی به این شرط که تنها در محدوده جریان ضد جنگ باقی بمانیم. ولی اگر بخواهیم آنرا در چشم انداز ائتلاف انتخاباتی مثل « رسپکت» در نظر بگیریم و یا برنامه های گسترده تر برای اردوی حقوق همجنسگرایان، موضوع کاملاً تغییر می کند و حالت ویژه ای پیدا خواهد کرد.

۱۰

مشی متکی بر پیروزی انتخاباتی، سیاستی کوتاه بینانه است. تروتسکیستهای بریتانیایی جهت تحقق بخشیدن به پیروزی انتخاباتی، تحت شرایط مزبور، نقشی را بازی کردند که در واقع در خدمت منافع استراتژیک چپ رادیکال در کشورشان نیست.

آنچه که پیش از همه مشخص کننده خط مشی آنهاست، بر اساس محاسبات انتخاباتی می باشد، یعنی تلاش برای کسب رأی افرادی که به قشر مهاجرین تعلق دارند و در عین حال با جنگی که توسط لندن و واشینگتن براه افتاده است، مخالف هستند ( یادآوری می کنیم که ائتلاف با جامعه مسلمان بریتانیا پیرامون جنگ افغانستان و عراق

حضرت شیخ می گوید که « بر مسلمانان واجب است که در سایه قوانین زندگی کنند و از تمام امکانات برای برقراری و حاکمیت فرامین الهه در تمام وجوه زندگی بکوشند. اگر هنوز نمی توانند به چنین امری تحقق ببخشند، در اینصورت واجب است که شر را به حد اقل رسانده و نیکی را به حد اکثر افزایش دهند. سپس شیخ بروشنی درباره تفاوت بین رأی دادن به سیستمی در میان سیستمهای دیگر، و رأی دادن برای انتخاب بهترین فرد در بین تعدادی کاندیدا در سیستمی به نقد موجود، به مردمی تحمیل شده ست که نمی توانند آینده شان را متحول سازند.»

حالی که وظیفه اصلی پر کردن این فاصله ها برای جایگزین کردن مبارزه مشترک علیه کاپیتالیسم بجای برخورد بربریتهاست (برخورد تمدنها).

پنجشنبه ۳۱ مارس ۲۰۰۵

\* ژیلبر اشکار استاد علوم سیاسی در دانشگاه سن-دونی پاریس ۸ و مرکز مارک بلوش در برلن است. آخرین کتابهای منتشر شده او عبارتند از

Le choc des barbaries (éd. Complexe, 2002 ; 10/18, 2004) et L'Orient incandescent (éd. Page deux, 2003). Une version de cet article a été publiée dans la revue ContreTemps (Paris), n° ۱۲, février 2005.

jeudi 31 mars 2005 par Gilbert ACHCAR

<http://www.alternatives.ca/article1767.html>

1- au sens wébérien

2- Aufhebung

کلمه آلمانی به معنای حذف و یا الغای چیزی است. ما در اینجا اعراض ترجمه کردیم

۳) بلانکیست

Blanquiste

(Vaillant (Édouard

سوسیالیست فرانسوی ۱۸۴۰-۱۹۱۵، مسئول امور تربیتی در کمون ۱۸۷۱، او مجبور شد به انگلستان پناهنده شود و در آنجا هدایت بلانکیستها را بعهده گرفت. در سال ۱۸۸۸ بفرانسه بازگشت و از ۱۸۹۳ نماینده مجلس بود و علیه احزاب بورژوازی مبارزه می کرد

۴ - Erfurt

نام شهری ست در آلمان.

Programme Erfurt de

Programme du partie sociale démocrate ; Erfurt 1891

5 - Programme de Gotha

6 - Kautsky

7 - Rif

و ادامه می دهد: « شکی نیست که « رأی» دادن حرکت کفرآمیزی ست، زیرا الله می گوید «قانونگذاری تنها در اختیار الله است»، در حالی که رأی دادن به یک کاندیدا یا یک حزب حاکم بر اساس قانون افراد را به تبعیت از آن وامی دارد. چنین که پیش آمده است « ما باید در انتخابات شرکت کنیم، با این اعتقاد که شر را به حداقل و نیکی را به حداکثر برسانیم. با آگاهی به این امر مسلم و بدیهی که بهترین نظام همان نظام شریعت است که همانا فرمان الله است.»

زمانی که قانونیت رأی روشن شد حال باید دید که به چه کسی باید رأی داد. « برای پاسخگویی به چنین پرسشی ضروری ست که عمیقاً عرصه سیاست را بشناسیم. در نتیجه فکر می کنم که افراد باید در دخالت در چنین

اموری خود داری کنند و چنین مسئولیتی را به سازمانهای مسلمان عالی رتبه واگذار کنند [...] در نتیجه بر مسلمانان واجب است که از تصمیمات سازمانها تبعیت کنند.» حضرت شیخ در پایان بخش نتیجه گیریهایش مسلمانان بریتانیا را به تبعیت از تصمیمات انتخاباتی « جامعه مسلمانان بریتانیا» فرامی خواند و با این دعا به بیاناتش خاتمه می دهد: « از الله استدعا می کنیم که ما را براه راست هدایت فرماید و پیروزی در بریتانیا و در تمام جهان را از آن الله گرداند.»

چنین فتوایی نیازی به تفسیر نخواهد داشت. تضاد عمیق بین طرح شیخ و وظایف مارکسیستها مشخص می شود، و یا در مانورهایشان نزد اقشار مسلمان باید روشن شود. مارکسیستها برای جمع آوری رأی مثل سیاستمداران اپورتونیست نباید به هر بهایی رضایت دهند. پشتیبانهای نظیر شیخ احداث در واقع هدیه مسمومی ست. مبارزه برای نفوذ ایدئولوژیک در بطن اقشار مهاجر خیلی بنیادی تر از نتایج انتخاباتی می باشد، هر چند که این نتایج فوق العاده باشند.

چپ رادیکال در هر دو سوی دریای مانس باید به اتخاذ موقعیت و بینشی مطابق بر مارکسیسمی که مدعی آن است باز گردد. فقدان چنین بازگشتی، تسلط افراط گرایی بین توده های مسلمان را به حدی پیش خواهد راند که ممکن است جلوگیری کردن از آن ناممکن بشود. فاصله بین چنین مردمانی و مابقی کارگران در اروپا بیشتر خواهد شد، در

- جنگ ریف، جنگی ست استعماری که قبایل ریف را مقابل ارتش اسپانیا و فرانسه قرار داد. قبایل ریف قرارداد تحت الحمایگی با سلطان مراکش را ننگین می دانستند و غرورشان تاب تحمل چنین تحقیری را نداشت. و چنین بود که طبل رزم جنگجویان آزادیخواه عرب آمیخته با شیئه بی تاب اسبان رزمی کوهسارهای شمال مراکش را در تپشی افسانه ای از خواب هزار ساله بیدار کرد. ریف ها به پا خاسته بودند تا افسانه دیگری بیافرینند . ۲۰ مارس ۱۹۲۱ ارتش اسپانیا برای سرکوب شورشیان گسیل شد ولی بشکل ناباورانه ای شکست خوردند. و به این ترتیب طرح یکی از سران شورشی عبدالکریم الخطابی آغاز گشت. ریف ها با وجود اینکه مردمان دهقان پیشه کوهسارهای شمال مراکش بوده و تنها بخش کوچکی از مردم زحمتکش مراکش را تشکیل می دادند، با دلاوریها و بی باکیهایی که تنها از انسانهای آزادیخواه ساخته است، ثبات دو قدرت بزرگ مخوف و سفاک استعماری یعنی اسپانیا و فرانسه را به مخاطره انداختند. ژنرال سیلستر با ۶۰۰۰۰ ( شصت هزار) سرباز اسپانیایی علیه قبایل وریاغل وارد جنگ شد ولی در ماه ژوئن در جنگ انوال تقریبا تمام سربازان اسپانیایی به هلاکت رسیدند و ابعاد چنینفاجعه ای برای ارتش اسپانیا به اندازه ای بود که ژنرال خود کشی کرد. عبدالکریم الخطابی رؤسای قبایلی را که با دستگاه سلطان مراکش مخالف بودند، گرد هم آورد و جمهوری فدراتیو قبایل ریف را بنیانگذاری کرد و اول فوریه ۱۹۲۲ عبدالکریم الخطابی به ریاست جمهوری برگزیده شد. جنگ علیه اسپانیا ادامه یافت و آنها مجبور به عقب نشینی شدند. در سال ۱۹۲۴ اسپانیا تنها سبته ، ملییه ، اصلیه و العرائش را تحت اختیار داشت.
- فرانسه که مراکش را تحت سلطه خود داشت، از این جهت که چنین جنبشی در مراکش فراگیر نشود، به کمک اسپانیا آمد. پیشروی طلایه های ارتش فرانسه موجب برخوردهای نظامی با ریف ها شد و طی منازعات گسترده واحدهای نظامی ریف بخصوص در فاس در طول زمستان و بهار ۱۹۲۴ شکست خوردند. پائیز ۱۹۲۵ مذاکرات صلح بعلت فراخواستههای ملی ریف ها با شکست مواجه شد و عبدالکریم الخطابی در سال ۱۹۲۶ به جزیره رئونیون تبعید گردید. ۲۰ سال بعد او به مصر فرار کرد و در سال ۱۹۶۳ درگذشت. عبدالکریم الخطابی بخاطر استفاده نیروی
- هوایی فرانسه از بمب شیمیایی به جامعه بین الملل شکایت برده بود.
- ۸- Jules Humbert-Droz
- ۹- Commission Stasi
- کمیسیون اجرایی درباره اصول مدنی در جمهوری
- ۱۰- LCR : Ligue Communiste Révolutionnaire
- LO : Lutte Ouvrière
- ۱۱- PCF : Parti Communiste Français
- ۱۲- Euro-Palstine
- ۱۳- Islamophobie
- اسلام ترسایی یا ترس بیماری زا و بیهوده از اسلام. خصومت ورزیدن به اسلام . اسلام ستیزی
- ۱۴- Parvus 1869- 1924
- نام مستعار «الکساندر هلفاند» است.
- Alexandre Helphand
- یهودی روس که روسیه را بقصد آلمان ترک می کند. با نام پارووس قلم می زند . او در سوسیال دموکراسی آلمان فعالیت می کند و از یاران روزا لوکزامبورگ است.
- ۱۵- Muslim Association of Britain (MAB)
- ۱۶- Respect
- ۱۷- Lindsay German
- ۱۸- Socialist Workers Party britannique
- ۱۹- The Guardian
- ۲۰- (« wonderful »)

# نه، دست به کاری اسلاوی ژیتک - نزن، چیزی بگو! مترجم: پرویز صداقت

اشاره مترجم: اسلاوی ژیتک، روانکاو، فیلسوف و جامعه‌شناس ۵۹ ساله اهل اسلوونی اکنون یکی از مهم‌ترین نظریه‌پردازان دنیای معاصر به‌شمار می‌رود و در سال‌های گذشته نفوذ وی در میان محافل دانشگاهی و روشنفکری به نحو روزافزونی گسترش یافته است. او اکنون خود را روانکاو و فیلسوفی معتقد به ماتریالیسم دیالکتیکی می‌خواند و آخرین کتاب خود «در دفاع از آرمان‌های ازدست‌رفته» که سال گذشته منتشر شد، از ایده‌رهایی جهان‌شمول دفاع می‌کند. در مقاله حاضر، وی به کوتاهی و به شکل درخشانی، ماهیت نظام مبتنی بر بازار، یعنی ماهیت نگرورزانه speculative آن را نشان می‌دهد و با تاکید بر بی‌طرف نبودن نظام بازار آزاد، بحث می‌کند که این نظام همواره در بند و سیطره تصمیمات سیاسی بوده است.

یکی از مهم‌ترین مسائل در زمینه واکنش به سقوط مالی جاری، چنان‌که یکی از فعالان آن تاکید کرده، آن است



که: «هیچ کس واقعا نمی داند که چه باید کرد». علت این کرد.

مردم وقتی با فاجعه‌ای مواجه می‌شوند که ما در برابر آن هیچ کار حقیقی انجام نمی‌دهیم، گیج و گنگ می‌گویند، «حرف نزن، کاری بکن!» شاید اخیرا ما بیش از حد دست به کار می‌زنیم. شاید وقت آن است که به عقب برگردیم، فکر کنیم و چیز درست را «بگوییم». درست است؛ ما اغلب از انجام کار صحبت می‌کنیم، به جای آنکه کار را انجام دهیم - اما گاهی ما کارهایی می‌کنیم تا از گفتن و فکر کردن پرهیز کنیم. مانند روکردن سریع ۷۰۰ میلیارد دلار در برابر یک مسئله، به جای آنکه بیندیشم که این مسئله چطور پدیدار شد. در بیست و سوم سپتامبر، سناتور جمهوریخواه، جیم بانینگ، برنامه خزانه‌داری آمریکا برای بزرگ‌ترین نجات مالی از زمان رکود بزرگ را، «غیرآمریکایی» خواند: کسی باید زبان‌ها را برعهده بگیرد. ما یا باید آنانی را که تصمیمات غلط گرفته‌اند، مسوول عواقب کارشان بدانیم، یا می‌توانیم مشکلات آنان را به دیگران تسری دهیم. و این دقیقا کاری است که خزانه‌داری انجام می‌دهد: مشکلات وال استریت را به پرداخت‌کنندگان مالیات تسری می‌دهد... این نجات گسترده راه‌حل نیست، سوسیالیسم مالی است و غیرآمریکایی است.

بانینگ نخستین کسی بود که در سطح عمومی، دلیل شورش جمهوریخواهان علیه برنامه نجات را ارائه کرد که اوج آن رد طرح در ۲۹ سپتامبر بود. این مقاومت، براساس «جنگ طبقاتی» وال استریت علیه مردم عادی صورت‌بندی شده بود. چرا ما مسوولیت آنها (وال استریت) را برعهده بگیریم و اجازه دهیم وام‌گیرندگان معمولی (در میان مردم عادی) هزینه آن را پرداخت کنند؟ آیا این نمونه روشن آن چیزی نیست که اقتصاددانان «مخاطرات اخلاقی» (moral hazard) می‌نامند؟ این ریسکی است که فرد به‌طور غیراخلاقی مرتکب شده، زیرا بیمه، قانون یا سازمانی دیگر از آنها در برابر هرگونه زبانی که رفتارشان ممکن است عامل آن باشد، حمایت می‌کند. برای مثال، اگر من بیمه آتش‌سوزی داشته باشم، ممکن است احتیاط کمتری به خرج دهم (یا اگر آنها پول مرا برمی‌گردانند، حتی [ممکن است] اموالم را به آتش بکشم). همین مسئله در مورد بانک‌های بزرگ هم صادق است که در برابر زبان‌های بزرگ از آنها حمایت شده، حال آنکه می‌توانند

چطور بازار به یک نوآوری پاسخ می‌دهد، نه تنها بدان بستگی دارد که چقدر بانکداران و معامله‌گران به آن نوآوری واکنش نشان می‌دهند، بلکه از آن بیشتر اینکه آنها فکر می‌کنند دیگران چقدر به آنها اعتماد می‌کنند. کیتز، بازار سهام را با صحنه رقابتی مقایسه کرد که شرکت‌کنندگان در آن باید چند دختر زیبارو را از میان یک‌صد تصویر انتخاب کنند: «مسئله، انتخاب کسانی نیست که براساس قضاوت شخصی از همه زیباترند، حتی انتخاب آنانی هم نیست که بنا بر میانگین نظرات، زیباترند. ما به مرحله سومی رسیده‌ایم که در آن باید هوش خود را صرف آن کنیم که پیش‌بینی کنیم، «میانگین آرا» انتظار دارد «میانگین آرا» چه باشد». ما ناگزیریم انتخاب کنیم، بدون داشتن دانشی که ما را قادر به تصمیم‌گیری سازد؛ یا چنان که جان گری گفته است، «ناگزیریم چنان زندگی کنیم که گویی آزادیم».

جوزف استیگلتز اخیرا نوشت که اجماع روزافزونی میان اقتصاددانان وجود دارد که طرح نجات مبتنی بر برنامه پالسون موثر نخواهد بود، اما «برای سیاستمداران محال است که در چنین بحرانی دست به هیچ کاری نزنند. بنابراین باید موافقت‌نامه‌ای را بستاییم که آمیزه‌ای مسموم است از منافع خاص، اقتصاد گمراه و ایدئولوژی‌های دست‌راستی زاینده این بحران، و می‌تواند، به‌شکلی، برنامه نجاتی تولید کند که موثر است - یا شکست آن خطر چندانی در بر ندارد». حق با اوست؛ زیرا بازارها به شکل موثری بر باورها مبتنی هستند (حتی باورهایی درباره باورهای مردم)، اینکه بازار چگونه به طرح نجات واکنش نشان دهد، نه تنها به نتایج واقعی آن، که به باور بازارها به کارایی برنامه بستگی دارد. طرح نجات می‌تواند موثر باشد، هرچند به لحاظ اقتصادی درست نباشد.

شبهات بسیاری میان سخنرانی‌های جورج بوش بعد از آغاز بحران، و سخنرانی‌های وی، خطاب به مردم، بعد از ۱۱ سپتامبر وجود دارد. در هر دو مقطع، وی به در خطر قرار گرفتن شیوه آمریکایی زندگی و ضرورت اقدام سریع و قاطع برای مقابله با خطر اشاره کرد؛ هر دو بار وی بر تعلیق بخشی از ارزش‌های آمریکایی (تضمین آزادی فردی، سرمایه‌داری بازار)، به منظور حفظ همان ارزش‌ها، اشاره

سودشان را حفظ کنند.

در بر دارد: اگرچه ما مایلیم وضع فقرا بهتر شود، کمک مستقیم به آنها ضدتولیدی است، زیرا آنان عنصر پویا و مولد نیستند، تنها مداخله جایز، کمک به ثروتمندان است تا ثروتمندتر شوند و آن‌گاه سودها به‌طور خودکار در میان فقرا گسترش می‌یابد. پرتاب پول کافی به وال‌استریت، سراخام به مردم عادی نیز نفعی می‌رساند. اگر می‌خواهید مردم عادی پولی برای کسب‌وکار داشته باشند، مستقیماً به آنها پول ندهید، با دادن وام به آنها کمک کنید. این تنها راهی است که رفاهی ذاتی خلق می‌کند - در غیر این صورت، دولت صرفاً پول را در میان نیازمندان و به زیان کسانی که خلق ثروت می‌کنند، توزیع می‌کند. رد این خط استدلال به‌مثابه دفاعی ریاکارانه از ثروتمندان، خیلی ساده است، اما مسئله آن است که مادامی که ما درگیر سرمایه‌داری هستیم، حقیقتی در آن هست: فروپاشی وال‌استریت به مردم عادی آسیب می‌رساند. از این رو است که دموکرات‌هایی که از طرح نجات حمایت می‌کردند، با گرایش‌های چپ‌گرایانه‌شان در تناقض نبودند. تنها در صورتی می‌توان دموکرات‌ها را متناقض خواند که این پیش‌فرض پوپولیست‌های جمهوریخواه را بپذیریم که سرمایه‌داری و اقتصاد بازار آزاد، امری مردمی و مربوط به طبقه کارگر است، درحالی که مداخلات، راهبرد طبقات بالایی برای بهره‌کشی از مردمی عادی است که سخت کار می‌کنند.

در مداخلات قدرتمند دولت در نظام بانکی و اقتصاد، به‌طور کلی اتفاق تازه‌ای نیفتاده است. خود سقوط نتیجه چنین مداخله‌ای است: وقتی در ۲۰۰۱ حساب صنایع دارای فناوری بالا ترکید، تصمیم گرفته شد که برای انتقال رشد به بخش مسکن، اعتبار اختصاص داده شود. در حقیقت، تصمیمات سیاسی مسوول بافت تصمیم‌گیری‌های اقتصادی بین‌المللی به‌طور کلی است. چندسال قبل، «گزارش سی‌ان‌ان درباره کشور مالی» واقعیت «بازار آزاد» بین‌المللی را روشن ساخت. دو پایه اقتصاد مالی، پنبه در جنوب و احشام در شمال بود و هر دو به این خاطر که قدرت‌های بزرگ همان قوانینی را نقض می‌کردند که این قدر بی‌رحمانه بر کشورهای جهان سوم تحمیل می‌کنند، دچار مشکل شدند. کشور مالی، تولیدکننده پنبه‌ای با بالاترین کیفیت است، اما هزینه‌ای که دولت آمریکا که برای حمایت از تولیدکنندگان پنبه خودش

این انتقاد جمهوریخواهان محافظه‌کار و چپ‌گرایان از برنامه نجات، باید ما را به فکر وادارد. آنچه چپ و راست در این باره اشتراک دارند، بی‌اعتنایی به بورس‌بازان و مدیران شرکت‌های بزرگی است که از تصمیمات مخاطره‌آمیز سود می‌برند، اما با «چتر نجات طلایی»، از آنان در برابر شکست‌ها حمایت می‌شود. در این زمینه، رسوایی انرون در ژانویه ۲۰۰۲ را می‌توان تعبیری طنزآمیز دانست از مفهوم جامعه خطرپذیر. بی‌تردید، صدها کارمندی که کار و پساندازهای‌شان را از دست دادند، در برابر خطرات رها شده بودند و در این مسئله گزینه‌ای در پیش نداشتند. اما مدیران ارشدی که از خطرات آگاه بودند و فرصت آن را داشتند که در این وضعیت مداخله کنند، با نقدکردن سهام و «اختیار معامله» خود، پیش از ورشکستگی توانستند ریسک خود را به حداقل برسانند. از این رو، درست است که ما در جامعه‌ای زندگی می‌کنیم که گزینه‌هایی مخاطره‌آمیز را طلب می‌کند، اما این جامعه‌ای است که در آن قدرتمندان گزینه‌ها را در اختیار دارند و دیگران مخاطرات را انجام می‌دهند.

اگر برنامه نجات، معیاری «سوسیالیستی» است، معیاری غریب است؛ معیاری سوسیالیستی که هدفش کمک به فقرا نیست، بلکه کمک به ثروتمندان است، کمک به وام‌دهندگان، نه وام‌گیرندگان. به‌نظر می‌رسد، «سوسیالیسم» خوب است وقتی در خدمت سرمایه‌داری باشد. اما اگر «مخاطرات اخلاقی» در بطن ساختار بنیادی سرمایه‌داری باشد، چه؟ مسئله این است که هیچ راهی برای جداسازی رفاه مردم عادی از رفاه وال‌استریت وجود ندارد. رابطه آنها غیرانتقالی است؛ [یعنی] آنچه برای وال‌استریت خوب است، الزاماً برای مردم عادی خوب نیست، اما در صورتی که وال‌استریت خوب عمل نکند، مردم عادی قادر به بقا نیستند و این تفاوت، اولویت را به وال‌استریت می‌دهد.

بحث متعارف «فروبارشی» (trickle down) علیه توزیع مجدد (از طریق مالیات‌ستانی ترقی‌خواهانه و جز آن) این است که به جای اینکه فقرا را ثروتمندتر سازد، ثروتمندان را فقیرتر می‌سازد. این رویکرد که آشکارا ضد مداخله‌گرایانه است، در عمل، استدلالی به نفع مداخله جاری دولتی

را رد کرد و اشاره کرد که سقوط، این بحث سیاسی را دامن می‌زند که چگونه دو نامزد ریاست‌جمهوری با بحران روبه‌رو می‌شوند که از همه چیز مبرم‌تر است. در انتخابات ۱۹۹۲، کلینتون با شعار «این اقتصاد است» برنده شد. دموکرات‌ها نیاز دارند پیام تازه‌ای اختیار کنند: «این اقتصاد سیاسی است» ایالات متحد، نه کمتر، که بیشتر به سیاست نیاز دارد.

۱- این مقاله ترجمه‌ای است از:

zizek , Don't do just do something, talk, London  
Review of Books, 9 October 2008 slavo

john gary (1984)

2. نظریه‌پرداز و منتقد سیاسی نئولیبرالیسم.

۳- استدلالی نوکلاسیک به نفع توزیع ناعادلانه درآمد که براساس آن، ثروت طبقات بالا به تدریج، به میان طبقات پایین رخنه می‌کند

منبع: کارگزاران

صرف می‌کند، از کل بودجه کشور مالی بیشتر است، بنابراین نگرانی چندانی از این بابت وجود ندارد که مالی قادر نباشد رقابت کند. در شمال کشور مالی، تقصیر به گردن اتحادیه اروپاست؛ یارانه‌ای که اتحادیه اروپا به هر راس گاو می‌دهد، سالانه بیش از ۵۰۰ یورو است. وزیر اقتصاد مالی گفت: ما نیازی به کمک، یا مشاوره یا درس‌های شما درباره تأثیرات سودآور حذف مقررات اضافی دولت نداریم؛ لطفا فقط به قوانین خودتان درباره بازار آزاد پایبند باشید، مشکلات ما تمام می‌شود. اینجا، مدافعان جمهوریخواه بازار آزاد کجا هستند؟ هیچ‌جا، چون فروپاشی مالی پیامد چیزی است که معنای آن برای آمریکا «اولویت بخشیدن به کشورمان» است.

این همه نشان می‌دهد که بازار آزاد هیچ‌گاه بی‌طرف نیست: عملیات آن همواره درید اختیار تصمیمات سیاسی است. مسئله اصلی این نیست که «مداخله دولتی آری یا نه» بلکه این است که «چه نوع مداخله دولتی». و این سیاست حقیقی است: مبارزه بر سر تعیین شرایط حاکم بر ما. بحث درباره طرح نجات با تصمیم‌گیری‌های مربوط به ویژگی‌های بنیادی زندگی سیاسی و اجتماعی ما، حتی بسیج شبه مبارزه طبقاتی، سروکار دارد. همچون بسیاری از مسائل حقیقتاً سیاسی، این یکی تعصب‌آمیز نیست. موضع تخصصی «عینی» که صرفاً باید کاربردی شود، وجود ندارد: فرد باید تصمیمی سیاسی بگیرد.

بیست و چهارم سپتامبر، جان مک‌کین مبارزات انتخاباتی خود را معلق کرد و با این ادعا که اکنون زمان آن است که اختلافات حزبی را کنارگذاریم، به واشنگتن رفت. آیا این ژست واقعا نشانه تمایل وی به پایان سیاست تعصب‌آمیز، به منظور حل مسائل حقیقی‌ای است که همه ما را نگران کرده است؟ قطعاً خیر، این «مک‌کین به واشنگتن می‌رود» است. سیاست دقیقاً مبارزه بر سر تعریف دامنه «خنثی» است که چرا پیشنهاد مک‌کین برای کنارگذاشتن خطوط حزبی، ژست سیاسی محض است، سیاستی تعصب‌آمیز که می‌کوشد پوشش غیرمتعصبانه به خود بدهد: با تحمیل خود به عنوان صدای همه، چنین سیاستی، مخالفان خود را به کارگزاران منافع خاص تقلیل می‌دهد.

از این رو است که حق با اوایما بود که فراخوان مک‌کین برای عقب‌انداختن نخستین مناظره‌های ریاست‌جمهوری

# فقر در جست و جوی نوشته: ف. مگداف - امنیت غذایی ترجمه: ف. م. هاشمی

بحران غذا جهان را در سال ۲۰۰۸ فرا گرفته است. این بحران، ادامه بحران دیرپای کشاورزی و مواد غذایی است که تاکنون میلیون ها نفر از مردم جهان را به ورطه گرسنگی و سوء تغذیه سوق داده است. برای درک کامل پیامدهای این بحران باید به رابطه میان بحران های کوتاه مدت و بلندمدت در جهان امروز توجه کرد. منشاء هر دو این بحران ها را باید در کسب سود از تولید مواد غذایی، الیاف نباتی، سوخت گیاهی و نیز شکاف میان غذا و مردم جست و جو کرد.

## گرسنگی رایج قبل از بحران

بر اساس برآورد سازمان ملل متحد، از حدود هفت میلیارد نفر جمعیت جهان نزدیک به یک میلیارد نفر از گرسنگی مزمن رنج می برند. اما این یک برآورد اولیه است و افرادی را که دچار کمبود ویتامین یا دیگر اشکال سوء تغذیه هستند، شامل نمی شود. به این ترتیب شاید تعداد کل افرادی که امنیت غذایی ندارند از سه میلیارد





است که در اغلب کشورهای ثروتمند دنیا، به ویژه در اروپا، فقرا تغذیه می شوند اما این تغذیه از سوی فقط اقشار بسیار کوچکی از جامعه را شامل می شود و از سوی دیگر حداقل غذای مورد نیاز برای ادامه حیات را در برمی گیرد. در ایالات متحده نیز دولت طرح های مختلفی (مانند بن غذا و سرو ناهار در مدارس) را دنبال می کند که هدف از آنها کمک به تغذیه فقراست. با این وجود منابع اختصاص یافته به این طرح ها آنقدر ناچیز است که نمی تواند حتی نیازهای اولیه فقرا را برآورد کند. لذا موسسات خیریه رنگارنگ در این کشور تلاش می کنند که تا حدودی این خلاء را پر کنند.

#### بحران گرسنگی در سال ۲۰۰۸

در این مقطع تاریخی علاوه بر گرسنگی رایج که در سطور قبل مورد اشاره قرار گرفت بحران های غذایی دیگری نیز به طور همزمان در سطح جهان مشاهده می شود. از دو سال پیش یک بحران حاد غذایی در جهان بروز کرده که روز به روز بر شدت آن افزوده می شود. در عین حال نباید در بیان ویژگی های این بحران مبالغه کرد زیرا بحران فعلی ضمن اینکه بر دامنه سوء تغذیه در دنیا می افزاید از گرسنگی مطلق نیز می کاهد. اگرچه آمار و ارقام مربوط به افزایش گرسنگی در سال گذشته، هنوز منتشر نشده اما از شواهد و قرائن موجود برمی آید که گرسنگی و سوء تغذیه، دامان گروه های بزرگ تری از مردم را گرفتار کرده است. بحران غذا در سال ۲۰۰۸، دامان همه را از جوانان تا سالمندان و کودکان گرفته است. افزایش سریع و همزمان بهای مواد غذایی اصلی (ذرت، گندم، سویا، برنج و روغن های خوراکی) در بازارهای جهانی، پیامدهای ویرانگری برای تغذیه بشر داشته است. البته افزایش بهای مواد غذایی در چند سال اخیر، چندان جای تعجب ندارد. بر بهای ۶۰ قلم از کالاهای کشاورزی، بیش از ۱۴ درصد در سال ۲۰۰۶ و ۳۷ درصد در سال ۲۰۰۷ افزوده شد. افزایش بهای ذرت از اوایل پاییز سال ۲۰۰۶ آغاز شد و در عرض چند ماه به بیش از ۷۰ درصد رسید. بهای گندم و سویا نیز طی این مدت به سرعت رو به افزایش گذاشت و اکنون به یک رکورد بی سابقه در دهه های اخیر دست یافته است. بهای روغن های خوراکی (روغن سویا، روغن نخل و...) که یکی از اقلام اصلی در رژیم غذایی فقراست نیز افزایش یافته است. بر بهای برنج هم در سال گذشته

نفر نیز فراتر برود. سال قبل سازمان ملل متحد وخامت اوضاع غذایی جهان را با اعلام مرگ روزانه ۱۸ هزار کودک در اثر سوء تغذیه به گوش جهانیان رساند. کمبود تولید علت اصلی گرسنگی نیست. امروزه در ایالات متحده آمریکا تولید مواد غذایی از نیازهای مردم این کشور فراتر می رود اما گرسنگی همچنان یکی از معضلات بزرگ آمریکا محسوب می شود. براساس برآورد وزارت کشاورزی آمریکا - بیش از ۳۵ میلیون نفر از مردم این کشور در سال ۲۰۰۶ از عدم امنیت غذایی رنج می برده اند که ۱۳ میلیون نفر از این تعداد را کودکان تشکیل می دهند. به علت عدم دسترسی به مواد غذایی بیش از ۱۲ میلیون خانوار آمریکایی با خوراک معمول تغذیه نمی شوند. در کشورهای فقیر نیز توزیع ناعادلانه مواد غذایی علت اصلی گرسنگی پایدار محسوب می شود. چند سال قبل روزنامه نیویورک تایمز در مقاله ای تحت عنوان «گرسنگی فقرا و مازاد تولید گندم در هند» بر این مساله انگشت گذاشت. روزنامه «وال استریت ژورنال» نیز در همان زمان با عنوان «نیاز، در عین بی نیازی» به معمای غذا در هند پرداخت.

#### حق غذا هرگز

گرسنگی و سوء تغذیه در جهان امروز تظاهراتی از یک مشکل بزرگ تر است: فقر در یک سیستم اقتصادی که خدایی جز سود و تولید نمی شناسد غذا در اغلب کشورهای جهان در ردیف کالاهایی چون لباس، اتومبیل، قلم، کتاب، جواهرآلات و... قرار می گیرد. برای مردم حق خرید هیچ کالای خاصی به رسمیت شناخته نمی شود و تفاوتی نیز میان نیازهای حیاتی و لوکس وجود ندارد. ثروتمندان می توانند همه چیز بخرند در حالی که فقرا حتی قادر نیستند نیازهای اولیه خویش را تامین کنند. مناسبات سرمایه داری برای مردم، حق دسترسی به رژیم غذایی کافی، سرپناه و مراقبت های بهداشتی قائل نیست. برای سرمایه داری فقط «تقاضای موثر» مهم است که به معنی وجود پول کافی برای خرید کالا - از جمله مواد غذایی - است.

انسان به لحاظ بیولوژیک نیاز به غذا دارد و همه ما همانطور که به هوا و آب نیاز داریم، برای ادامه حیات نیازمند غذا نیز هستیم. اما در سیستم سرمایه داری نیاز گروه بزرگی از مردم به غذا برآورد نمی شود. این صحیح

بیش از ۱۰۰ درصد افزوده شد. علل نهفته در ورای این افزایش، کاملاً روشن است. اولاً یک سلسله از عوامل موثر در افزایش بهای مواد غذایی به طور مستقیم یا غیرمستقیم، با افزایش بهای جهانی نفت در ارتباط قرار می‌گیرد. در ایالات متحده آمریکا، اروپا و بسیاری دیگر از کشورهای جهان، افزایش بهای اقلام کشاورزی، موجب افزایش سطح زیر کشت شده است که متأسفانه محصول اضافی به جای تغذیه مردم، صرف تولید سوخت گیاهی می‌شود. بنابراین کشت ذرت برای تولید اتانول یا کشت سویا و روغن نخل برای تولید گازوئیل از مصرف غذایی این محصولات می‌کاهد. تنها در سال گذشته، بیش از ۲۰ درصد از کل محصول ذرت آمریکا صرف تولید اتانول شد و انتظار می‌رود طی دهه آینده، این رقم به یک سوم برسد. به علاوه، تولید کشاورزی در مقیاس کلان، به بهای داده‌هایی چون نفت و گاز طبیعی وابسته است. (که از آنها در ساختمان‌ها، ماشین‌آلات و تجهیزات کشاورزی و نیز تولید کود شیمیایی و حشره‌کش‌ها و مواد خشک‌کننده محصولات استفاده می‌شود). بهای کود نیتروژنه که پرمصرف‌ترین کود شیمیایی در سطح جهان است مستقیماً به بهای نفت وابسته است زیرا در فرآیند تولید این محصول، مقادیر عظیمی از انرژی مصرف می‌شود. علت دیگر افزایش بهای ذرت، سویا و روغن‌های خوراکی افزایش تقاضا برای گوشت در میان طبقات متوسط آمریکایی لاتین و آسیا به ویژه چین است. استفاده از سویا و ذرت برای تغذیه دام، خوک و ماکیان به سرعت رو به افزایش و از عرضه این مواد پیشی گرفته است. کل عرضه گوشت جهان در سال ۱۹۶۱ بالغ بر ۷۱ میلیون تن بود اما این رقم در سال ۲۰۰۷ به ۲۸۴ میلیون تن رسید. طی این دوره، مصرف سرانه گوشت جهان بیش از دو برابر شد. در جهان روبه توسعه، سرعت این افزایش بیشتر است و در ۲۰ سال گذشته به دو برابر بالغ شده است. تغذیه دام با غلات، فشار زیادی بر ذخایر غله جهان وارد می‌آورد. این در حالی است که غلات دامی از نظر غذایی از بازده بسیار اندک برخوردار است و غذای دامی به لحاظ کالری یا پروتئین، یک غذای کامل محسوب نمی‌شود. تغذیه گاو با غلات دامی، بسیار نامناسب است زیرا سیستم گوارشی گاو به نحوی است که فقط برای علوفه

های سلولزی مناسب است و انرژی لازم را از این مواد اخذ می‌کند لذا غلات دامی به هیچ وجه نمی‌تواند جای مرتع را برای تغذیه گاو بگیرد و بخش بزرگی از غلات مصرفی توسط گاو به گوشت تبدیل نمی‌شود. مثلاً برای تولید یک پوند گوشت، گاو باید هشت پوند، خوک پنج پوند و ماکیان سه پوند ذرت حیوانی مصرف شود. سومین علت افزایش سریع بهای مواد غذایی در جهان این است که کشورهای عمده‌ای که قبلاً در تولید اقلام کشاورزی اساسی خود کفا بودند، اکنون به واردکننده عمده این مواد تبدیل شده‌اند. وقتی کشورهایی چون هند، شروع به واردات مواد غذایی می‌کنند بهای این مواد در بازارهای جهانی تکان می‌خورد. اگر چین نیز در این حرکت به هند بپیوندد آنگاه در بازار جهانی زلزله روی خواهد داد. اکنون چین شده و لذا دوران غذای ارزان دیگر به سر رسیده است. یک علت افزایش بهای، کاهش سطح زیر کشت در برخی از کشورهای تولیدکننده عمده جهان و اختصاص شالیزارها به دیگر طرح‌های توسعه است (مثلاً هفت میلیون آکر از شالیزارهای چین و ۷۰۰ هزار آکر از شالیزارهای ویتنام تاکنون نابود شده است). از این گذشته به نظر می‌رسد میزان تولید برنج در هر هکتار در مزارع آسیا به حد اشباع رسیده باشد. اکنون بیش از ۱۰ سال است که افزایشی از این نظر مشاهده نمی‌شود. مسلماً سوداگری در بازار مواد غذایی و احتکار در سطح ملی نیز در افزایش سطح قیمت‌ها بی‌تاثیر نبوده است. به موازات وخیم‌تر شدن اوضاع مالی آمریکا و گسترش این بحران مالی به دیگر کشورها در زمستان ۲۰۰۸، سوداگران سرمایه خود را به سوی مواد غذایی و فلزات سوق دادند تا از آنچه که «گردش فوق‌العاده کالا» می‌نامند، بهره‌مند شوند اگرچه نمی‌توان این عوامل را علت اصلی بروز بحران غذا در جهان دانست اما بدون تردید حضور این عوامل در دامن زدن به بحران بی‌تاثیر نبوده است البته این احتمال وجود دارد که هر لحظه حساب کاذب قیمت‌ها بترکد و بهای مواد غذایی در بازارهای جهانی روبه کاهش بگذارد اما سود کمپانی‌های چند ملیتی که به تولید و فرآوری مواد کشاورزی اشتغال دارند در تداوم کمبود مواد غذایی و گرانی این اقلام موثر است. کشورهای چین فلیپین نیز که به واردات مواد غذایی

حتی در ایالات متحده آمریکا (که بهای تخم مرغ در سال گذشته ۳۸ درصد، شیر ۳۰ درصد، کاهو ۱۶ درصد و نان گندم ۱۲ درصد افزایش یافته است) مردم به سوی خرید کالاهای نامرغوب و ارزان گرایش پیدا کرده اند. شایان ذکر است اگرچه بهای گندم در آمریکا همچنان روبه افزایش است و بهای فرآورده های حاصل از گندم نیز باید به تبع آن افزایش پیدا کند اما چنین نشد زیرا بهای گندم در هر قرص نان، بخشی کوچکی از بهای خرده فروشی نان را تشکیل می دهد لذا دو برابر شدن بهای گندم در آمریکا فقط ۱۰ درصد بر بهای نان تاثیر گذاشته و آن را از سه دلار به ۳/۳ دلار رسانده است.

اما تاثیر دو برابر شدن بهای ذرت، گندم، سویا و برنج بر زندگی فقرای جهان سوم بسیار بیشتر از آمریکاست. بنابراین با تداوم روند صعودی قیمت مواد غذایی، وضع فقرای آمریکا نیز به تدریج رو به وخامت می گذارد. آنها باید نخست هزینه سنگینی اجاره، گرمایش، گاز و برق را پردازند و آنگاه مساله غذا را مورد توجه قرار دهند پس مواد غذایی در بودجه خانوارهای فقیر آمریکا از اولویت چندم برخوردار است. طی سال گذشته، در مرکز ایالت «ورمونت» برنامه های امداد غذایی (کمک غذایی دولت و نهادهای خیریه به فقرا) ۱۳۳ درصد افزایش یافت. رکود اقتصادی در اکثر نقاط ایالات متحده آمریکا احساس می شود و این امر تقاضا برای کمک غذایی را دو چندان کرده است. به موازات افزایش تقاضا برای غذا در آمریکا برنامه های خیریه و امدادی کاهش چشمگیر نشان می دهد. در حالی که دولت فدرال، پنج سال قبل بالغ بر ۲۴۲ میلیون دلار به کمک های غذایی اختصاص داده بود، میزان این کمک ها در سال گذشته از ۵۸ میلیون دلار فراتر نرفت. سوپرمارکت های آمریکا اکنون حتی از اجناس تاریخ گذشته یا اخورده نیز نمی گذرند و آنها را به جای واگذاری به موسسات خیریه در معرض فروش می گذارند. یک موسسه خیریه در استنفورد، اکنون غذای ۴۰۰ خانوار را تامین می کند در حالی که این رقم در سال گذشته ۲۰۰ خانوار بود. رئیس این موسسه می گوید: «تعداد گرسنگان آنقدر زیاد شده که من مجبورم آنها را جواب کنم. وقتی به خانه برمی گردم، از ناراحتی وجدان می خواهم فریاد بکشم.» یک استاد دانشگاه «کرنل» که طرح های امدادی در آمریکا را درست بررسی دارد،

وابسته اند دست به معاملات بزرگ برنج زده اند تا نیازهای غذایی مردم خود را تامین کنند. فیلیپین بزرگ ترین واردکننده برنج در جهان محسوب می شود. تلاش این کشور برای انبارکردن مواد غذایی به بحران ابعاد گسترده تری بخشیده است اما همه این عوامل تاثیر حاشیه ای بر بحران غذا دارند و ریشه بحران در جای دیگری است. بحران غذا تقریباً بر سطح زندگی همه مردم دنیا تاثیر گذاشته است. تمامی طبقات اجتماعی در جهان، سوزش شلاق بحران را با پوست و گوشت خود احساس می کنند. رئیس برنامه جهانی غذا اخیراً اظهار داشت: «این، یک چهره جدید از گرسنگی است؛ غذا در قفسه مغازه ها موجود است اما مردم قادر به خرید آن نیستند. اقشار آسیب پذیر در مناطق شهری به حدی رسیده اند که در گذشته بی سابقه بوده است. شورش غذا در اطراف و اکناف جهان به پدیده ای روزمره تبدیل شده است.» هائیتی کشور فقیری است که ۸۰ درصد مردم آن با درآمد کمتر از دو دلار در روز زندگی می کنند. بحران اخیر، ابعادی جدید به فقر در این کشور بخشیده است. دوپیمانیه برنج که تا سال قبل فقط ۳۰ سنت قیمت داشت اکنون ۶۰ سنت معامله می شود. آسوشیتدپرس در اوایل سال جاری، بحران غذا در هائیتی را چنین توصیف کرد: «وقت ناهار در یکی از حلی آبادهای هائیتی فرا رسیده است و اکثر مردم مشغول نشخوارکردن علف هستند. پس از گران شدن بهای مواد غذایی دیگر آنها حتی قادر نیستند یک بشقاب برنج بخرند لذا سعی می کنند شکم خود را با علف ها و گیاهان خودرو پر کنند. شارل که ۱۶ سال سن و یک فرزند یک ماهه دارد، گرسنگی خود را به روش سنتی مردم هائیتی رفع می کند؛ تهیه کلوچه از خاک زرد خشک شده مناطق کوهستانی هائیتی.» البته این کلوچه حاوی سبزیجات خودرو و نمک نیز است. در پایان این مقاله آمده است: ماری که یک زن ۴۰ ساله است ظرفی حاوی این کلوچه ها را برای فروش حمل می کند تا بتواند از محل آن، نیازهای خود و هفت فرزندش را تامین کند. وی می گوید: من فقط به این امید زنده ام که روزی بتوانم غذای کافی بخورم و این آشغال ها (کلوچه ها) را دور بریزم. من می دانم که خوردن این مواد، چه ضررهایی برای بدن دارد.» بسیاری از کشورهای آفریقا و آسیا از بحران غذا به شدت آسیب دیده اند.

شرایط را چنین به تصویر می کشد: «بحران جدیدی در حال تکوین است. تقاضا برای امداد غذایی به سرعت افزایش می یابد اما منابع اختصاص یافته به این امر در حال کاهش است.»

چشم انداز بلندمدت بحران غذا

همانقدر که بحران غذا در کوتاه مدت مشکل ساز است در بلندمدت نیز پیامدهای گسترده ای به دنبال دارد. بحران غذا در بلندمدت با بروز بحران ساختاری تشدید می شود. دهه هاست که جهان از بحران ساختاری رنج می برد و بحران غذا در آینده به بحران ساختاری دامن می زند. در واقع بحران ساختاری در بخش کشاورزی و غذای جهان سوم به تشدید بحران غذا در این مناطق دامن می زند. خیل مهاجرت روستاییان به شهرهای جهان سوم همچنان ادامه دارد. روستاییان به علت عدم دسترسی به زمین، روستاها را ترک می کنند. در اغلب موارد زمین روستاییان توسط شرکت های غول پیکر کشت و صنعت بلعیده می شود. آنها به امید زندگی بهتر راهی شهرها می شوند و در حلی آبادهای پیرامونی شهرها سکنی می گزینند. در این مناطق، بیکاری و اشتغال کاذب بیداد می کند و روستاییان به ناچار جذب بخش غیررسمی اقتصاد می شوند. در حال حاضر نیمی از جمعیت جهان (بیش از سه میلیارد نفر) ساکن شهرها هستند که از این تعداد، بالغ بر یک میلیارد نفر (حدود یک سوم جمعیت شهرنشین دنیا) در حلی آبادها زندگی می کنند. مسوول اداری یکی از مناطق فقیرنشین پیرامونی شهر لاگوس پایتخت نیجریه می گوید: «جمعیت به سرعت در حال افزایش است در حالی که اقتصاد روند نزولی را طی می کند اگر تصاویر ۱۰ یا ۲۰ سال قبل لاگوس را نگاه کنید متوجه خواهید شد که این شهر اکنون به شهر فقرا تبدیل شده است. مردم لاگوس با پوست و گوشت خود آثار فرآیند جهانی شدن را احساس می کنند.»

یکی دیگر از علل مهاجرت روستاییان به شهرها علاوه بر مالکیت زمین دشواری زندگی خرده مالکین در روستاهاست. اجرای سیاست های نئولیبرالی توصیه شده توسط صندوق بین المللی پول، بانک جهانی و برخی سازمان های غیردولتی فعال در جهان سوم، هر روز عرصه را بر کسب و کار خرد در شهرها و روستاها تنگ تر می کند. ایدئولوژی نئولیبرال معتقد است باید اجازه داد بازار

آزاد معجزه خود را نمایان کند. دست نامرئی بازار آزاد اقتصاد را به سوی بازده بیشتر و خلاقیت افزون تر رهنمون می کند. برای اینکه این دست نامرئی بتواند عمل کند باید دخالت دولت در امور اقتصادی به حداقل کاهش پیدا کند. به زعم نئولیبرال ها در رابطه با کشاورزی، باید پرداخت سوبسید به کشاورزان متوقف شود. این سوبسید اکنون صرف خرید کود شیمیایی، ذخیره سازی و حمل محصول به بازار می شود. آنها همچنین با کمک غذایی به فقرای شهری و روستایی مخالفند. این نگرش در بحران غذایی هائیتی که از اواخر سال ۲۰۰۷ آغاز شد به وضوح مشاهده می شود. به گفته وزیر تجارت و صنعت هائیتی ما نمی توانیم در بازار دخالت کرده و قیمت ها را تثبیت کنیم زیرا خود را متعهد به اجرای مقررات بازار آزاد می دانیم. این پاسخی است که بریتانیای استعمارگر نیز به قحطی سیب زمینی در ایرلند و قحطی های مکرر اواخر دهه ۱۸۰۰ در هند داد. متأسفانه این نگرش اکنون در تفکر اغلب رهبران جهان نهادینه شده است.

اما این ایدئولوژی هیچ مصداقی در واقعیت ندارد. بازار به اصطلاح آزاد، همیشه و در همه جا راهگشا نیست. با اتکا به بازار آزاد نمی توان فقر و گرسنگی را از بین برد. این ایدئولوژی همچنین با عملکرد تاریخی کشورهای بزرگ سرمایه داری نیز منافات دارد. به عنوان مثال دولت آمریکا یک قرن است که به انواع و اقسام مختلف از کشاورزان خود حمایت می کند. انجام برنامه های پرهزینه تحقیقات و توسعه، مصادره زمین بومیان و واگذاری آن به کشاورزان اروپایی، پرداخت سوبسید مستقیم به کشاورزان از طریق واگذاری وام های کم بهره و ایجاد بازارهای صادراتی از جمله سیاست های حمایت گرایانه دولت آمریکا است. شایان ذکر است آمریکا، اروپا و ژاپن با اتکا به سیاست های حمایتگرانه و کمک مستقیم به صنایع نوپای خود توانسته اند به این مرحله از رشد و توسعه اقتصادی دست پیدا کنند.

امتناع دولت های جهان سوم از حمایت از صنایع کوچک و نوپای داخلی و نیز بی توجهی آنها به حقوق مصرف کننده به معنی دشوارتر شدن شرایط زندگی برای فقرای این کشورهاست. در یک گزارش منتشره توسط بانک جهانی آمده است: «در اغلب کشورهای که در راه اصلاحات گام برمی دارند، بخش خصوصی نتوانسته

اجتماعی از بحران غذا لطمه می بینند زیرا آنها نه به زمین کشاورزی برای تولید حداقل غذای مورد نیاز خود دسترسی دارند و نه کار ثابتی دارند که از محل درآمد آن امرار معاش کنند.

اکنون Monsanto و Cargill شرکت های چندملیتی چون در دورافتاده ترین نقاط جهان سوم حضور دارند و بذرها کود شیمیایی، سموم نباتی و غذای دام در اختیار روستاییان می گذارند و در مقابل محصولات کشاورزی آنها را می خرند. این شرکت ها ترجیح می دهند بذرها اصلاح شده و تجهیزات پیشرفته کشاورزی خود را در اختیار مزارع بزرگ تر قرار دهند زیرا بازده این مزارع بیشتر و محصول آنها ارزان تر است. پیامدهای منفی نفوذ شرکت های چندملیتی در جهان سوم در این مقطع بیش از گذشته احساس می شود. روزنامه نیویورک تایمز در یکی از شماره های سال ۲۰۰۴ خود مقاله ای تحت عنوان «غول های چندملیتی کشاورزان آمریکای مرکزی را نابود می کنند» می نویسد: «شرکت های چندملیتی کشاورزی اندک و قطعات بزرگ تر زمین را به خیل کشاورزان خرده پایی که روی قطعات کوچک زمین کار می کنند، ترجیح می دهند».

#### تشدید بحران

با بالا رفتن بهای مواد غذایی، منطقی آن است که زندگی کشاورزان بهبود و سطح تولید افزایش یابد و نیازهای بازار برآورد شود. این معادله تا حدودی صحیح است و صحت آن برای کشاورزانی که به تولید در مقیاس بزرگ اشتغال داشته و از امکانات مادی و مالی حداکثر استفاده را می برند، بیشتر است. در عین حال باید توجه داشت که بهای داده های کشاورزی نیز در حال افزایش است. بنابراین دامنه سود برای کشاورزان به قدر انتظار نیست. این مشکل برای کشاورزانی که مجبورند علوفه دام های خود را به چند برابر قیمت سابق بخرند، بیشتر است. از این گذشته، شرایط چندان به سود کشاورزان خرده پا نیست. بسیاری از این کشاورزان، آنچنان زیر بار قرض کمرخم کرده اند که انتظار نمی رود به زودی بتوانند کمر راست کنند. تنها در سال گذشته حدود ۲۵۰۰۰ کشاورز هندی به دلیل ناامیدی در پرداخت دیون خود، دست به خودکشی زدند. یکپارچه شدن زمین های کشاورزی توسط شرکت های چندملیتی و حذف کشاورزان خرده پا که طی سال

است خلأ ناشی از عقب نشینی دولت را پر کند.» به عنوان مثال بسیاری از دولت های آفریقایی، تحت فشار سیاست های اقتصادی نئولیبرالی که بانک جهانی، صندوق بین المللی پول و کشورهای ثروتمند جهان تجویز می کنند پرداخت سوبسید به کود شیمیایی را متوقف کرده اند. این درست است که کود وارداتی بسیار گران تمام می شود اما از آنجایی که خاک اغلب نقاط آفریقا بسیار نامرغوب و بازده آن اندک است لذا استفاده از کود شیمیایی برای کشاورزی آفریقا حیاتی و به رغم گرانی آن، مقرون به صرفه است. با قطع سوبسید پرداختی به کود شیمیایی، بسیاری از کشاورزان آفریقایی سکونت در روستا را بی فایده تشخیص داده، به شهرها مهاجرت کرده و حلیی آبادها را پر کردند. «جفری زاکس» که زمانی از مدافعان سرسخت بازار آزاد بود، نیز می گوید: «فرض ما بر این بود که با لغو حمایت های دولت از فقرا، بازار مشکل فقر را حل خواهد کرد. اما، چنین نشد. بازار برای فقرایی که هیچ چیز ندارند، بی معنی است و لغو حمایت های دولتی برای آنها به معنی مرگ است.» مشکل هنگامی تشدید می شود که کشاورزان جهان سومی قدم به بازارهای جهانی می گذارند. این کشاورزان، بخش عمده محصول تولیدی را صرف معیشت خود و خانواده خویش کرده و تنها بخش کوچکی از آن را روانه بازار می کنند. اما، برخی از این کشاورزان که به تولید کاپیتالیستی مشغولند و فقط برای بازار تولید می کنند، مجبورند دائماً محدوده کار خود را توسعه بدهند و برای این کار زمین مالکان کوچک را ببلعند و هر روز از تعداد نیروی کار شاغل روی هر هکتار زمین خود بکاهند (به علت مکانیزه شدن تولید). در برزیل، «سلطان سویا» کنترل ربع میلیون اکر (صد هزار هکتار) زمین را در دست دارد و انبوهی از تراکتور و تجهیزات کشاورزی را روی زمین های خود به کار می گیرند. مقامات فاسد شهری و روستایی چین زمین های عمومی را به سرمایه داران می فروشند بدون آنکه جایگزینی برای آن در نظر بگیرند.

بنابراین، مجموعه ای از عوامل در کارند تا عرصه را هر روز بر کشاورزان تنگ تر کنند. آن دسته از کشاورزان دیروز که اکنون در حلیی آبادهای پیرامونی شهرهای بزرگ جهان سوم به سر می برند، بیش از هر گروه دیگر

توجه قرار گیرد. وقتی مردم احساس کنند دولت در جهت حل مشکلات آنها گام برمی دارد، به کمک دستگاه های دولتی خواهند شتافت و مقداری از این بار سنگین را بر دوش می کشند. به عنوان مثال، اگرچه در طرح غذای ونزوئلا، مواد اولیه غذایی توسط دولت تامین می شود اما غذای کودکان و سالمندان توسط داوطلبان و در آشپزخانه های شخصی آماده می شود. ونزوئلا همچنین شبکه ای از سوپرمارکت های بزرگ را در سراسر کشور تاسیس کرده است که مواد غذایی را با نرخی بسیار نازل تر از بازار آزاد در اختیار فقرا قرار می دهند.

برزیل نیز از سال ۲۰۰۳ برنامه ای را آغاز کرده است که هدف از آن تعدیل فقر در کشور است. تقریباً یک چهارم جمعیت برزیل به طور مستقیم از دولت اعانه دریافت می کنند. صندوق خانواده که یک طرح ضد فقر است، مسوولیت توزیع این اعانه را برعهده دارد. به موجب این طرح، هر خانوار برزیلی که کمتر از دو دلار درآمد داشته باشد، ماهانه ۵۳ دلار به ازای هر فرد خانواده اعانه دریافت می کند. تنها شرط دریافت این پول، اشتغال به تحصیل فرزندان خانوار و شرکت آنها در برنامه واکسیناسیون ملی است. این قبیل برنامه ها، مسلماً نقش مهمی در بهبود وضع زندگی و تغذیه اقشار کم درآمد دارند. اما مسلماً تاثیر آن به اندازه برنامه های مشابهی که در ونزوئلا اجرا می شود، نیست چرا که برنامه های ونزوئلا مردم را در جهت همکاری با یکدیگر برای محو فقر و پیشرفت اجتماعی تشویق می کند. هم اکنون از پارک های شهری کوبا و برخی دیگر از کشورهای جهان، برای عرضه غذا به فقرا و کسب درآمد برای آنها استفاده می شود. این قبیل ابتکارات باید مورد تشویق و حمایت قرار گیرد.

کشاورزی باید به اولویت اول کشورهای جهان سوم تبدیل شود. حتی بانک جهان نیز به این نتیجه رسیده است که باید بخشی از منابع خود را به حمایت از بخش کشاورزی اختصاص دهد. مدیرکل بانک جهانی اخیراً اظهار داشت: «اکنون توجه سیاستگذاران جهانی به بحران های مالی و فقر در جهان معطوف شده است اما بحران اصلی در جای دیگری است: گرسنگی و سوء تغذیه. این مهم ترین معضلی است که در حال حاضر جهان با آن دست به گریبان است. ۷۵ درصد فقرای جهان در روستاها زندگی

های اخیر همچنان ادامه داشته با افزایش بهای مواد غذایی در بازارهای جهانی شدت گرفته است. افزایش بهای محصولات کشاورزی موجب افزایش بهای زمین می شود. این افزایش برای زمین های بزرگی که امکان استفاده از ماشین آلات و تجهیزات کشاورزی در آنها وجود دارد، بی\_\_\_\_\_شتر

افزایش بهای محصولات کشاورزی همچنین به نابودی جنگل های منطقه آمازون ابعادی گسترده بخشیده است. تنها در پنج ماهه آخر سال ۲۰۰۷ بیش از ۱۲۵۰ مایل مربع از این جنگل ها طعمه آتش منفعت طلبی سرمایه داران بزرگ شد و به زمین کشاورزی تبدیل شد. بسیاری از زمین های مرغوب کشاورزی نیز تغییر کاربری پیدا کرده و به ویلا و مرکز تفریحی برای ثروتمندان تبدیل شده اند. طی سال های ۲۰۰۰ تا ۲۰۰۵ سالانه ۶/۲ میلیون اکر از مرغوب ترین زمین های کشاورزی چین تغییر کاربری پیدا کرد. یک شرکت چینی اخیراً ۵/۲ میلیون اکر از زمین های کشاورزی فیلیپینی را برای کشت برنج- ذرت و نیشکر اجاره کرد که با اعتراض شدید کشاورزان فیلیپینی روبه رو شد. یکی از این کشاورزان می گوید: «چینی ها و دولت فیلیپین این معامله را مشارکت می نامند اما واقعیت این است که قرارداد مزبور، چینی ها را به ارباب و فیلیپینی ها را به رعیت تبدیل می کند.»

### پایان گرسنگی در جهان

محور گرسنگی در جهان در حرف بسیار ساده است اما در عمل چندان آسان نیست. دسترسی به یک رژیم غذایی متنوع و سالم از حقوق اولیه بشر است و دولت ها موظفند برای محو گرسنگی در قلمروی خویش حداکثر تلاش را به کار گیرند. در بسیاری از کشورهای جهان، غذا برای تغذیه کافی و موثر تمامی جمعیت تولید می شود. ایالات متحده آمریکا نیز یکی از این کشورهاست که بسیار بیشتر از نیاز مردم خویش غذا تولید می کند. بنابراین چرا تعداد گرسنگان و فقرا در این کشور همچنان در حال افزایش است؟

در کوتاه مدت، گرسنگی و سوء تغذیه مفرط باید مورد توجه قرار گیرد. اگرچه توزیع وسیع و ارزان اقلام اساسی چون شیر و غلات می تواند یک راه حل باشد اما باید ابتکاراتی چون تاسیس غذاخوری های عمومی برای فقرا در محلات مختلف شهرها (ابتکار ونزوئلا) نیز مورد

می کنند و زندگی اغلب آنها به کشاورزی وابسته است. امروزه کشاورزی بیشتر از هر زمان دیگری به ابزار اصلی مبارزه با گرسنگی و سوء تغذیه تبدیل شده است و نیل به توسعه پایدار و کاهش فقر، بدون این ابزار میسر نیست. «تقریباً همه کشورهای جهان کم و بیش از خاک و آب و هوای مناسب برای کشاورزی و تولید غذای کافی برای مردم خود بهره مندند. به علاوه، دانش فنی و بذل مرغوب نیز تقریباً در دسترس همه کشورها قرار دارد و اگر کشاورزان مورد حمایت قرار گیرند خواهند توانست چندین برابر نیاز خود غذا تولید کنند. در گذشته، تأکید اصلی بر کشت و تولید اقلام کشاورزی صادراتی قرار گرفته بود در حالی که کشورهای فقیر دنیا نیازمند تدوین یک استراتژی جامع و کلی نگر هستند. کشت اقلام صادراتی ممکن است تراز پرداخت های یک کشور را بهبود ببخشد اما قادر نیست غذای کافی و سالم در اختیار مردم بومی قرار دهد. برخی از این کشورها به جای تولید اقلام پرمصرفی چون سویا که غذای اصلی مردم بومی است، به کشت اقلام لوکسی روی آورده اند که از ارزش صادراتی بالا برخوردارند. اصلاح این استراتژی، گام نخست در نیل به «امنیت غذایی» در جهان محسوب می شود. باید کشاورزان خرده پا را در برابر نوسانات بازار جهانی حمایت کرد و از اختصاص زمین به محصولات که از آنها در تولید سوخت گیاهی استفاده می شود، اجتناب کرد.

نتیجه

غذا، حق بشر است و دولت ها موظفند تغذیه مناسب را برای مردم خود تامین کنند. وضعیت امروز غذا در جهان، انعکاسی از روابط نابرابر اقتصادی و سیاسی میان کشورهاست. فقرای جهان در پی دستیابی به امنیت غذایی هستند و حاضرند تمام توان خود را در این راه به کار گیرند. به گفته فیدل کاسترو: «محو فقر و گرسنگی مهم است اما، مهم تر از آن، نشان دادن فقرا بر مسند قدرت است تا بتوانند برای آینده خویش مبارزه کنند.»

پی نوشت:

Magdoff : F-1. از نظریه پردازان جنبش چپ نو در اروپا و عضو هیات تحریریه نشریه «مانتلی ریویو»- م

منبع: Monthly Review

# هگل و تئوری جهش رهام برکچی زاده

یکی از بنیادی ترین مسائل فلسفه، مساله ی حرکت است. زیرا حرکت و تغییر به عنوان خصیصه ی ذاتی ماده، همواره در طول تاریخ مورد مطالعه و بررسی علوم مختلف بوده است. از اینرو حرکت از زمان باستان موضوع تامل و تفکر فراوان فلاسفه ی یونانی بوده است.

ف مبارزه ی اتصال و انفصال در فلسفه ی حرکت: یکی از بنیادی ترین مسائل فلسفه، مساله ی حرکت است. زیرا حرکت و تغییر به عنوان خصیصه ی ذاتی ماده، همواره در طول تاریخ مورد مطالعه و بررسی علوم مختلف بوده است. از اینرو حرکت از زمان باستان موضوع تامل و تفکر فراوان فلاسفه ی یونانی بوده است. مناقشه بر سر نوع و شکل حرکت عمومی اجزای عالم از یونان باستان تا به امروز ادامه دارد. هدف من در این جستار ارائه ی خلاصه ای از جریانات فکری فیلسوفان در مبحث حرکت از آغاز تا امروز است. یکی از مهمترین مباحثی که در موضوع حرکت مورد مطالعه قرار می گیرد، مبحث نوع حرکت از نظر اتصال و انفصال است. پرسش اینجاست که حرکت پیوسته است و یا بین لحظات و مومانهای حرکتی فاصله وجود دارد؟ آیا تغییر به صورت تدریجی صورت می گیرد و یا دفعتاً صورت می گیرد؟ در صورتی که مومانهای حرکتی (لحظات) از یکدیگر جدا هستند پیوستگی حرکت



چگونه توجیه می شود؟ و اگر لحظات به یکدیگر پیوسته اند سرعت سپری شدن زمان چگونه توجیه می شود؟ به منظور پاسخ گویی به این پرسشها باید توجه خود را به جدل تاریخی فیلسوفان بر سر نوع حرکت معطوف کنیم. ف تمثیل‌های سگانه ی زنون: فیلسوفان یونان از بدو شکل گیری نگرش فلسفی، به مساله ی بساطت و مرکب بودن اجزای عالم توجه خاصی را مبذول داشته اند. دموکریتوس و اتمیستها به منظور تشریح مکانیسم حرکت و ترکیب عناصر موجود در عالم، به وضع دو جوهر پرداختند که عبارت بودند از جوهر ماده و جوهر خلا. ماده همان ذات و ماهیت اجزای سازنده ی جهان است و در مقابل خلا به معنای عدم و نیستی است که امکان حرکت ماده را در فضا توجیه می کند. ماده خود متشکل از ذره ای بنیادی است که ذاتا بسیط بوده و در اثر ترکیب عناصر مختلف را بوجود می آورد. دموکریتوس این ذره ی بنیادی بسیط را اتم نامید. اتم، در زبان یونانی به معنای تجزیه ناپذیر (بسیط) است. در کنار شکل گیری نگرش اتمیستی، فیلسوف دیگر یونانی هراکلیتوس، مفهوم حرکت را مطرح کرد. در ذهن او عالم چیزی نبود جز ماده ی در حال حرکت. او در این باره گفته است: «هیچ انسانی نمی تواند دو بار در یک رودخانه شنا کند.» اما هراکلیت بر خلاف اتمیستها به بساطت و مرکب بودن اجزای عالم توجه خاصی نمی کند. در کنار این جریانات فکری منطقدانان مکتب الئایی به نفی هر دو مفهوم ماده و حرکت پرداختند. یکی از مهمترین این فیلسوفان الئایی، زنون است که با طرح سه مثال به رد مفهوم حرکت و ماده می پردازد. البته باید ذکر شود که ردیه ی زنون بر وجود ماده کاملا مبتنی بر رد مفهوم امتداد است. بدین معنی زنون با رد مفهوم امتداد زمانی، حرکت را مورد تردید قرار می دهد و با رد مفهوم امتداد مکانی ماده را مورد تردید قرار می دهد. هم اکنون به تشریح تمثیلهای زنون می پردازیم تا هدف و روش زنون روشنتر شود.

■ مثال اول: متحرکی می خواهد از نقطه ی «الف» به نقطه ی «ب» برود. نقطه ی «ج» وسط دو نقطه ی «الف» و «ب» قرار دارد. در نتیجه مسلم است که اگر بخواهد از نقطه ی «الف» به «ب» برود ابتدا باید از نقطه ی «ج» بگذرد.

حال برای اینکه بتواند از نقطه ی «الف» به نقطه ی «ج» برود ابتدا باید از نقطه ی میانی آنها، یعنی نقطه ی «د» بگذرد. مسلم است که این عمل تا بی نهایت ادامه خواهد داشت زیرا اگر بین هر دو نقطه فاصله ی معینی وجود داشته باشد، پس مسلما نقطه ای در وسط این فاصله قرار دارد که طی کردن آن فاصله مستلزم عبور از آن نقطه باشد. زنون اینگونه استدلال می کند: (۱) حرکت به معنای جابجایی بین دو نقطه تنها در صورتی ممکن است که بین دو نقطه فاصله ی معینی وجود داشته باشد و در غیر این صورت دو نقطه بر هم منطبق هستند و این به معنای سکون است. (۲) هرگاه میان دو نقطه فاصله ی معینی وجود داشته باشد قطعاً نقطه ای در وسط این فاصله قابل تعریف است که طی کردن آن فاصله مستلزم عبور از نقطه ی مورد نظر باشد. و عمل نصف کردن فاصله ی معین می تواند تا بی نهایت ادامه پیدا کند. بنابراین برای طی فاصله ی معین باید از بینهایت نقطه ی میانی عبور کرد. (۳) بنابراین حرکت از نقطه ای به نقطه ی دیگر مستلزم طی بی نهایت حرکت است. زنون پس از طرح این استدلال می پرسد: چگونه ممکن است با طی بی نهایت حرکت فاصله ی معینی طی شود؟ زنون مثال خود را بگونه ای دیگر هم مطرح می کند. فرض کنید ما پس از آنکه ببه تعداد بی نهایت دفعه عمل نصف کردن فاصله ی مورد نظرمان را انجام دادیم نقطه ی «ایکس» بدست آمد. دو حالت قابل پیش بینی است. یکی اینکه دو نقطه ی «الف» و «ایکس» بر هم منطبق هستند که در این صورت حرکت امکان پذیر نخواهد بود و حالت دیگر این است که بین نقاط «الف» و «ایکس» فاصله ی معینی وجود دارد. در این صورت پیمودن این فاصله مستلزم طی زمان «آلفا» است. حال آنکه برای رفتن از «الف» به «ب» زمان مشخص «بتا» لازم است. مسلم است که زمان «آلفا» بی نهایت بار کوچکتر از زمان «بتا» است. چطور ممکن است گذشت بی نهایت زمان محدود، زمان محدودی را در بر بگیرد؟ زنون دو راه پیش روی ما می گذارد. حرکت را نفی کنیم یا دچار تناقض شویم! بنابراین تنها راه ممکن معرفی حرکت به عنوان توهمی ذهنی است.

■ مثال دوم:

ف تمثیل‌های سگانه ی زنون: فیلسوفان یونان از بدو شکل گیری نگرش فلسفی، به مساله ی بساطت و مرکب بودن اجزای عالم توجه خاصی را مبذول داشته اند. دموکریتوس و اتمیستها به منظور تشریح مکانیسم حرکت و ترکیب عناصر موجود در عالم، به وضع دو جوهر پرداختند که عبارت بودند از جوهر ماده و جوهر خلا. ماده همان ذات و ماهیت اجزای سازنده ی جهان است و در مقابل خلا به معنای عدم و نیستی است که امکان حرکت ماده را در فضا توجیه می کند. ماده خود متشکل از ذره ای بنیادی است که ذاتا بسیط بوده و در اثر ترکیب عناصر مختلف را بوجود می آورد. دموکریتوس این ذره ی بنیادی بسیط را اتم نامید. اتم، در زبان یونانی به معنای تجزیه ناپذیر (بسیط) است. در کنار شکل گیری نگرش اتمیستی، فیلسوف دیگر یونانی هراکلیتوس، مفهوم حرکت را مطرح کرد. در ذهن او عالم چیزی نبود جز ماده ی در حال حرکت. او در این باره گفته است: «هیچ انسانی نمی تواند دو بار در یک رودخانه شنا کند.» اما هراکلیت بر خلاف اتمیستها به بساطت و مرکب بودن اجزای عالم توجه خاصی نمی کند. در کنار این جریانات فکری منطقدانان مکتب الئایی به نفی هر دو مفهوم ماده و حرکت پرداختند. یکی از مهمترین این فیلسوفان الئایی، زنون است که با طرح سه مثال به رد مفهوم حرکت و ماده می پردازد. البته باید ذکر شود که ردیه ی زنون بر وجود ماده کاملا مبتنی بر رد مفهوم امتداد است. بدین معنی زنون با رد مفهوم امتداد زمانی، حرکت را مورد تردید قرار می دهد و با رد مفهوم امتداد مکانی ماده را مورد تردید قرار می دهد. هم اکنون به تشریح تمثیلهای زنون می پردازیم تا هدف و روش زنون روشنتر شود.

■ مثال اول: متحرکی می خواهد از نقطه ی «الف» به نقطه ی «ب» برود. نقطه ی «ج» وسط دو نقطه ی «الف» و «ب» قرار دارد. در نتیجه مسلم است که اگر بخواهد از نقطه ی «الف» به «ب» برود ابتدا باید از نقطه ی «ج» بگذرد.

این مثال مربوط به مسابقه ی دوندگی میان لاک پشت و اخیلوس ( یکی از پهلوانان افسانه ای یونان که به تیزروی معروف است. ) است. پیش فرض این است که در آغاز مسابقه لاک پشت جلوتر از اخیلوس قرار گرفته است. اخیلوس برای اینکه به لاک پشت برسد باید محل اولیه ی لاک پشت را هدف قرار دهد. برای اینکه اخیلوس این مسافت را طی کرده و به لاک پشت برسد باید زمانی سفری شود که در این زمان لاک پشت کمی جلوتر می رود و در موقعیت ثانویه ای قرار می گیرد. هم اکنون برای اینکه اخیلوس به لاک پشت برسد باید مکان ثانویه ی او را هدف قرار دهد و مسلما باز هم باید زمانی هر چند کوتاه تر برای اینکار سپری شود. در این زمان لاک پشت مجدداً جلوتر می رود و در مکان ثالثی قرار می گیرد. باز هم اخیلوس برای رسیدن به لاک پشت باید مکان سوم را هدف قرار دهد و همزمان با حرکت اخیلوس به سمت مکان سوم، لاک پشت باز هم جلوتر می رود و این عمل تا ابد ادامه می یابد. طی این حرکات، بازه های زمانی حرکت اخیلوس مرتباً کوتاه تر می شود اما هیچگاه به صفر نمی رسد زیرا هر چقدر بازه ی زمانی کوتاه باشد باز هم حرکتی هرچند اندک را از سوی لاک پشت به دنبال دارد و این یعنی اخیلوس هیچگاه به لاک پشت نمی رسد. حال آنکه در عمل می بینیم اخیلوس از لاک پشت پیشی می گیرد و این تناقض آشکار است.

■ مثال سوم:

فرض کنید هم اکنون تیری را از کمان رها کردیم. پس از رها کردن تیر در لحظه ی معینی به بررسی موقعیت مکانی تیر می پردازیم. وضعیت تیر منطقی از دو حالت نمی تواند خارج باشد. اول اینکه تیر در نقطه ی مشخصی قرار دارد. این به معنای سکون است زیرا حرکت مستلزم تغییر مکان است که در صورت قرار داشتن تیر در نقطه ی مشخص تغییر مکانی وجود ندارد. همان طور که می دانیم حرکت تیر در اثر در یک بازه ی زمانی ناشی از مجموع حرکت تیر در هر لحظه است. بنابراین اگر تیر در لحظه ساکن باشد این بدین معنا خواهد بود که مجموع سکونها تولید حرکت می کند! و این منطقی محال است. حالت دوم این است که تیر در لحظه ی مورد نظر ساکن نیست. پرسشی که مطرح می شود این است که اگر در آن لحظه در مکان مشخصی نیست پس در کجاست و موجودیت او در چه

مکانی تحقق یافته است؟ فلاسفه ی الثایی به همین روش به طرح استدلالاتی به منظور نفی ماده پرداختند که عمدتاً مبنی بر رد امتداد مکانی ماده است. به طور مثال اگر ماده را به اجزای سازنده اش تقسیم کنیم در نهایت به ذراتی می رسیم که منطقیاً جسمیت ندارند. و این تناقض است که ماده که دارای جسمیت است از اجزایی ساخته شده باشد که جسمیت ندارند.

علیرقم سفسطه های کثیری که در تمثیلهای زنون آورده شده است، اما تمثیلهای زنون نمونه ی مناسبی برای تبیین مشکل اساسی ما در فهم چگونگی حرکت است. اگر در تمثیلهای زنون دقت بیشتری صورت پذیرد فهمیده خواهد شد که زنون با طرح هر دو شکل اتصال و انفصال در حرکت و به قصد پافشاری بر تناقض موجود میان این دو شکل حرکت، مثالهای خود را بیان می کند. وی معتقد است اگر حرکت انفصالی است چه عاملی مختصات حرکت را بهم پیوند می دهد تا حرکت صورت پذیرد؟ و اگر حرکت انفصالی است، چگونه می توان لحظات حرکتی را از هم متمایز کرد؟

زنون در برهان اول با عمل تقسیم متناوب امتداد (فاصله) به دو، بین دو نقطه ی مشخص بی نهایت نقطه تعریف می کند و با اینکار بازه های حرکتی را به بی نهایت تقسیم می کند که این کار مسلماً هر بازه را به صفر می رساند و حرکت نفی می شود. در این حالت امکان ندارد که هر بازه از صفر بیشتر شود زیرا هیچگاه بی نهایت برابر یک بازه ی محدود غیر صفر، نمی تواند محدود باشد. به عبارت دیگر اگر بازه ها از صفر بزرگتر شوند باز هم تقسیم پذیر خواهند بود و این یعنی بی نهایت بار تقسیم نشده اند. بنابراین تناقضی که زنون مطرح می کنند بی مورد است.

در مثال دوم یعنی مسابقه ی لاک پشت و اخیلوس، زنون به طرح تناقض بی مورد دیگری می پردازد. وی می گوید برخلاف آنچه که عملاً می بینیم اخیلوس نباید به لاک پشت برسد زیرا با هر بار حرکت اخیلوس به سمت لاک پشت، لاک پشت کمی جلوتر می رود. این برهان به راحتی قابل ابطال است. در مثالی که از زنون نقل شد هدف اخیلوس رسیدن به لاک پشت است و طبق نظر زنون هیچگاه اخیلوس به لاک پشت نمی رسد. اما در

شکل ماده است و صور خاص ماده از صورت آن حاصل می شود. از آنجایی که ماده خواص خود را از صورت دارد، ماده ی بدون صورت قابل ادراک نیست و همانطور که گفته شد از آنجا که توسط صورت محدود و مقید نشده است فاقد هرگونه انفصالی است. حال آنکه صورت از آنجایی که به ماده خصلت و شکل می دهد، دارای مرز و حدود مشخصی است و انفصال و ترکیب در آن معنا پیدا می کند. بنابراین هر شئی دارای دو وجه اتصال و انفصال است.

ماده و صورت متحداً توسط دو مفهوم قوه و فعل تعریف می شوند. فعل حالت و شرایطی است که ماده و صورت در آن قرار دارند. به عبارت دقیقتر حالت سکون ماده و صورت، فعل نام دارد. حال آنکه قوه عبارت است از توانایی ها و استعدادها ی نهفته در ذات شئی که در صورت مهیا شدن موقعیت می تواند به فعلیت برسد و به ماده صورت تازه ای بدهد. با توجه به تعاریف فوق می توان گفت حرکت عبارت است از به فعلیت رسیدن قوه یا همان تغییر حالت ماده از صورتی به صورت دیگر. زمان، امکان این تغییر صورت یا به فعلیت رسیدن قوه را فراهم می کند. بنابراین در هنگام حرکت، قوه صورتی است که در آینده به فعل بدل می شود و فعل نیز صورتی است که در لحظات زمانی پیشین قوه بوده است. بنابراین فعل نسبت به قوه از لحاظ زمانی متاخر است. پس در یک لحظه قوه ی شئی در زمانی پیش از فعل شئی قرار دارد. از طرف دیگر آنچه که در هنگام وقوع حرکت، ثابت و ساکن می باشد، ماده است و جزء متحرک شئی که توسط قوه و فعل، تغییر شکل می دهد، همان صورت است. با توجه به تعاریف فوق ارسطو به اقامه ی استدلالهایی به منظور رد براهین زنون می پردازد. به طور مثال در مثال سوم زنون ارسطو می گوید جسم مورد نظر ما در لحظه ی مشخص در نقطه ی مورد نظر بالفعل است اما بالقوه در مکان مورد نظر نیست و بدین نحو امکان اتصال میان لحظات زمانی و مختصات مکانی فراهم می آید. در مثال اول زنون، گفته می شود که جسم مورد نظر ما باید از بی نهایت نقطه ی میان مسیر ما عبور کند و برای اینکه از تناقض رهایی یابیم باید بگوییم جسم در جای خود ساکن است زیرا هیچگاه نمی تواند از بینهایت نقطه ی میانی به ترتیب بگذرد. ارسطو در پاسخ

واقعیت مسابقه هدف اخیلوس گذشتن از لاک پشت است و میبینیم که این اتفاق می افتد. بنابراین این امر تناقض نیست زیرا اهداف در دو شکل مسابقه تفاوت دارد. در حالت اول اخیلوس مکان اولیه ی لاک پشت را طی هر مرحله مقصد قرار می دهد و به همین دلیل هیچگاه به مکان ثانویه ی لاک پشت نمی رسد که هر دو در یک خط قرار گیرند. اما در حالت دوم مقصد اخیلوس خط پایان است.

در مثال سوم زنون آشکارا دچار سفسطه می شود. زیرا حرکت ذاتاً نیازمند جریان داشتن زمان است. حال آنکه در این مثال بازه ی زمانی به صفر می رسد ( زیرا بررسی مکان تیر در شرایطی صورت می گیرد که زمان متوقف شده است) و امکان حرکت منتفی می شود. و این در حالی است که در واقعیت هیچگاه بازه ی زمانی صفر نمی شود ( زمان متوقف نمی شود) و زمان همواره جریان دارد. به همین دلیل حرکت نیز جریان دارد. برهان چهارم نیز به شکل برهان اول قابل ابطال است. در برهان چهارم استدلال می شود که هرگاه جسمی را متناوباً تقسیم کنیم در نهایت به ذراتی می رسیم که جسمیت ندارند. نقص اساسی این برهان این است که هیچگاه در تقسیم یک مقدار محدود غیر صفر به مقدار محدود غیر صفر دیگر، صفر بدست نمی آید. این برهان تنها در صورتی امکان دارد که عمل تقسیم تا بی نهایت ادامه یابد که امری محال است و بنابراین عملاً هیچگاه به ذره ای بدون جسمیت نمی رسیم.

ف فلسفه ی حرکت ارسطو: ارسطو، فیلسوف سترگ یونانی از بانیان ابتدایی ترین قواعد لازم برای تشریح حرکت و ماده است. همچنین ارسطو از بزرگترین منتقدین سوفسطاییان بخصوص زنون و پارمنیدس نیز هست. وی با استفاده از چهار مفهوم اساسی دستگاه فلسفی خود به تشریح قوانین حرکت می پردازد. این چهار مفهوم عبارتند از: ماده (هیولی)، صورت، قوه (توانایی) و فعل (موقعیت موجود). در تفکر ارسطو اشیاء عبارتند از ترکیب ماده و صورت. ماده جوهره ی اصلی اشیاء و فاقد هرگونه صورت یا ویژگی خاصی است و از اینرو نمی تواند مرکب باشد و مسلماً بسیط است، از این رو می توان آن را یکپارچه و واحد دانست. حال آنکه صورت به عنوان معرف حالت و

ارسطو در برخورد با این مشکل پاسخ زیرکانه ای ارائه داد، که دهان سوفسطایی ها را بست. او این نوع تقسیم بندی، را عمل ذهنی و بالقوه خواند و آن را از دایره ی واقعیت حرکت، بیرون راند. به این معنی، حرکت توانایی تقسیم شدن را دارد، اما در عالم عینیت چنین اتفاقی نمی افتد. اما مسلماً پاسخ ارسطو تمام مساله را روشن نمی کند. زیرا معلوم نمی کند که حرکت به چه صورتی رخ می دهد. گفته نمی شود که چرا تقسیم پذیری تداومی صورت بالفعل به خود نمی گیرد. نظریه ی هگل در رکن دوم، تلاشی برای پاسخ گویی به این معماست. من به شخصه بر این عقیده ام، که این رکن بر خلاف ارکان دیگر منطق جدلی واجد نوعی رویکرد منطقی است، تا شهودی یا تجربه باورانه. بر اساس نظر هگل در صورتی که تمثیلهای زنون مصداق عینی داشته باشند، حرکت که امری وجدان و بدیهی است، زیر سوال می رود. بنابراین باید برای کشف جواب معما باید دست به پژوهشی منطقی در حوزه ی واقعیات بالفعل زد، بدون این که خودمان را در مخمصه ی مقولات ذهنی (مانند ارسطو) گرفتار کنیم. بنابراین حل مساله در گروهی پاسخ گویی به این پرسش است: حرکت در عالم عینیت از چه سنخ و به چه صورتی است؟ هگل پس از پذیرش مبانی دیدگاه هراکلیتوس نسبت به واقعیت سلیمان جهان مادی، به بازبینی نظریات زنون و سوفسطایان می پردازد. در تمثیلهای زنون و با تاکید بر مثال اول، سوفسطاییان معتقدند که مفهوم حرکت عبارت است از تغییر موقعیت یک ذره از یک موقعیت به موقعیت دیگر. بنابراین تنها زمانی می توانیم حکم به وقوع حرکت بکنیم که موقعیتهای اولیه و ثانویه وجود داشته و بر یکدیگر منطبق نباشند، چون در این صورت به هیچ وجه حرکت و تغییری شکل نگرفته است. هگل بر مبنای نظریه ی هراکلیتوس مبنی بر وجود حرکت، معتقد است که وقوع حرکت در جهان مادی از بدیهیاتی است که ما نسبت به تحقق آن اطمینان داشته و نسبت به آن علم حضوری داریم. بنابراین فرض معدومیت حرکت محال است.

از دیدگاه سوفسطاییان حرکت از آن جهت که دارای ابتدا و انتها (موقعیت اولیه و ثانویه) است، توانایی تقسیم پذیری را دارد. از طرفی این تقسیم پذیری باید بتواند در بازه ی نامحدودی امکان پذیر باشد، زیرا در خلاف این

می گوید در لحظه ی زمانی و مکانی مورد نظر جسم بالفعل ساکن است اما بالقوه در حال حرکت است. وی معتقد است استدلال زنون تنها می تواند ساکن بودن فعل را به اثبات برساند زیرا بازه ی مکانی حرکت را به بی نهایت قسمت تقسیم می کند و فاصله ها را صفر می کند. اما قوه به این بازه ها تعلق ندارد و برای جسم امکان رسیدن به نقطه ی مورد نظر را می دهد و با جلوگیری از صفر شدن بازه های مکانی، به فعلیت رسیدن قوه مشاهده می شود.

فلسفه ی ارسطو مبانی حرکت را به خوبی تشریح می کند و مفاهیم انفصال و اتصال را بهم می آمیزد. اما از توضیح چگونگی حرکت عاجز است زیرا نمی تواند به وضوح چگونگی به فعلیت رسیدن قوه را توضیح دهد. فلسفه ی ارسطو تنها توضیح می دهد که چرا حرکت صورت می پذیرد و از تشریح چگونگی این تبدیل باز می ماند.

ف هگل و تئوری جهش دیالکتیکی: پس از تشریح تمثیلهای زنون و ارائه ی پاسخ ناکافی ارسطو، نظر هگل را در این باره تبیین می کنیم، که بر مبنای منطق دیالکتیک او بنا شده است. مقدمتاً باید بگوییم که منطق هگل که به نام منطق دیالکتیک یا منطق جدلی خوانده می شود دارای سه رکن اساسی است که محوری ترین آنها «اصل وحدت آنتی ها» است. در این اصل، حرکت به واسطه ی تقابل ضدین تشریح می شود. از اینرو آن را اصل وحدت آنتی ها می نامند. بر مبنای این دیدگاه، حرکت به واسطه ی تقابل «تر» و «آنتی تر» که در نهایت امر به پیدایش «ستتر» منجر می شود، صورت می گیرد. پیرامون این اصل، در طول تاریخ فلسفه، چه در تفکر اسلامی و چه در تفکر غربی بحثهای طولانی ای به خصوص در قرن بیستم صورت گرفته است که دامنه ی گستره ای دارد و از محدوده ی بحث ما خارج است. بنابراین توجه خود را به دومین اصل یا رکن دیالکتیک معطوف می کنیم که به درک ما از مفهوم اتصال و انفصال در لحظات زمانی و حرکتی کمک بسیاری می کند. می توان به جرات اعلام کرد که این رکن، تا به امروز کم خدشه ترین رکن منطق دیالکتیک بوده است

همان طور که دیدیم، زنون با طرح مساله ی تقسیمات متداوم حرکت، آن را به پرتگاه فنا فرا می خواند. اما

صورت به یک جزء حرکتی می رسیم که قابلیت تقسیم شدن را ندارد و طبعاً این جزء نمی تواند دارای مقادیر ناصفر باشد زیرا از آن جهت که دارای ابتدا و انتهاست، تقسیم پذیر می باشد. بنابراین این امر تنها در صورتی ممکن است که آن جزء حرکتی دارای مقدار کمی صفر باشد که این امر خلاف فرض و تناقض است. زیرا بنا به تعریف نمی توان یک مقدار کمی ناصفر از حرکت را به مقادیر صفر تجزیه کرد، چون در این صورت مقادیر معین حرکت عبارت خواهد بود از مجموع چند بازه ی صفر حرکتی که طبعاً صفر خواهد بود. بنابراین در چنین شرایطی اصلاً حرکتی محقق نمی شود.

از اینرو یک حرکت را تنها در صورتی می توانیم حقیقتاً حرکت بخوانیم که توانایی تقسیم پذیری در یک بازه ی نامحدود را داشته باشد. ارسطو این نظریه را مسامحتاً با افزودن یک قید مهم بر آن می پذیرد. ارسطو معتقد است که در نظریه ی فوق مفاهیم بالفعل و بالقوه به درستی لحاظ نشده است و همین عدم توجه موجب پیدایش اشکالات فاحشی در بطن حکم به نفی حرکت می شود. ارسطو تقسیم پذیری تداومی حرکت را مفهوماً و نه مصداقاً می پذیرد. وی معتقد است این عمل تنها بر مفهوم حرکت قابل اطلاق است و نه بر مصداق آن. بنابراین از دیدگاه ارسطو باید به حکم نظریه، قید «مفهوماً» اضافه شود تا قابل تصدیق باشد. هگل نیز در این زمینه با ارسطو هم عقیده است. اما هگل علاوه بر آن، بر مبنای نظر سوفسطاییان مبنی بر نفی حرکت در صورت تصدیق تقسیم پذیری تداومی برای حرکت، معتقد است که حرکت مصداقی یا بالفعل نمی تواند تا بی نهایت تقسیم پذیر باشد. اما اختلاف نظر سوفسطاییان و هگل در این زمینه اینجاست که آنها بر خلاف نظر هگل معتقدند که این عقیده منجر به تناقض در تعریف حرکت می شود. هگل برای حل این تناقض، حرکت را از حیث حالت با توجه به دو مفهوم «اتصال» و «انفصال» تعریف می کند. این تلاش هگل نهایتاً به طرح تئوری جهش می انجامد. در ذیل به تبیین آن می پردازیم:

همان طور که دیدیم اگر قرار باشد که شیء تمامی نقاط میان نقاط پایانی و ابتدایی حرکت را بپیماید، حرکت هیچگاه محقق نمی شود. زیرا این امر مستلزم آن است که شیء به ترتیب و به دنبال هم بی نهایت نقطه را بپیماید.

زیرا هر واحد حرکتی از اجزای ناصفر تشکیل شده است ( چون اگر صفر باشد طبق حکمی که در پیش اثبات کردیم به تناقض می انجامد. ) و آن اجزا نیز از آن جهت که خود یک واحد حرکتی هستند، از اجزای کوچکتری ساخته شده اند. این عمل تقسیم می تواند تا بی نهایت ادامه یابد و اگر قرار باشد این تقسیم حرکت بالفعل باشد، لازم می آید که شیء در حین حرکت تمامی نقاط میانی را طی کند و چون تعداد این نقاط نامحدود است ( زیرا طی تقسیمات نامحدودی تعریف شده اند. ) یا اصلاً حرکتی محقق نمی شود و یا اگر محقق شود طبق مثال اول زنون، باید زمان نامحدودی سپری شود. ( علت این امر آن است که یا این نقاط خود دارای امتداد هستند و یا نیستند. اگر باشند طی کردن تعداد نامحدود آنها نیازمند طی کردن مسیر نامحدودی است و طبعاً زمان نامحدود نیز می خواهد. از طرفی اگر دارای امتداد نباشند، نقطه ی پایانی و ابتدایی حرکت بر هم منطبق خواهد بود و از اینرو حرکتی محقق نمی شود. )

از اینجا دانسته می شود که تقسیم پذیری تداومی، در مصادیق حرکت راه ندارد و از اینرو حرکت دارای ساختار اتصالی نمی تواند باشد. زیرا همان طور که پیشتر گفته شد حرکت اتصالی به حرکتی گویند که تمامی حالات موجود میان موقعیات اولی و پایانی در حین حرکت پدیدار شود و این مستلزم آن است که بی نهایت نقطه و حالات میانی محقق شود که محال است. ( از اینرو حرکت باید دارای ساختار انفصالی باشد به این معنا که حرکت تمامی حالات میانی را طی نمی کند بلکه برخی از نقاط را طی می کند. ) به این معنی حرکت، به چند مرحله تقسیم می شود که طی هر مرحله شیء، از نقطه ی آغازین به نقطه ی دوم جهش می کند و از مجموع چند جهش حرکت شکل می گیرد. ( در اینجا اشکالی نمایان می شود و آن، این است که چطور ممکن است شیء در حین حرکت بدون طی فاصله ی میان دو نقطه، از نقطه ی آغازین به پایانی برسد؟

پاسخ هگل به این پرسش این است که شیء به واسطه ی یک «جهش بسیط» مسافت تعیین شده را طی می کند. هگل برای اثبات وجود جهشهای بسیط برهانی اقامه می کند که به شرح زیر است: همان طور که اثبات شد، شیء نمی تواند دارای حرکت

صورت به یک جزء حرکتی می رسیم که قابلیت تقسیم شدن را ندارد و طبعاً این جزء نمی تواند دارای مقادیر ناصفر باشد زیرا از آن جهت که دارای ابتدا و انتهاست، تقسیم پذیر می باشد. بنابراین این امر تنها در صورتی ممکن است که آن جزء حرکتی دارای مقدار کمی صفر باشد که این امر خلاف فرض و تناقض است. زیرا بنا به تعریف نمی توان یک مقدار کمی ناصفر از حرکت را به مقادیر صفر تجزیه کرد، چون در این صورت مقادیر معین حرکت عبارت خواهد بود از مجموع چند بازه ی صفر حرکتی که طبعاً صفر خواهد بود. بنابراین در چنین شرایطی اصلاً حرکتی محقق نمی شود.

از اینرو یک حرکت را تنها در صورتی می توانیم حقیقتاً حرکت بخوانیم که توانایی تقسیم پذیری در یک بازه ی نامحدود را داشته باشد. ارسطو این نظریه را مسامحتاً با افزودن یک قید مهم بر آن می پذیرد. ارسطو معتقد است که در نظریه ی فوق مفاهیم بالفعل و بالقوه به درستی لحاظ نشده است و همین عدم توجه موجب پیدایش اشکالات فاحشی در بطن حکم به نفی حرکت می شود. ارسطو تقسیم پذیری تداومی حرکت را مفهوماً و نه مصداقاً می پذیرد. وی معتقد است این عمل تنها بر مفهوم حرکت قابل اطلاق است و نه بر مصداق آن. بنابراین از دیدگاه ارسطو باید به حکم نظریه، قید «مفهوماً» اضافه شود تا قابل تصدیق باشد. هگل نیز در این زمینه با ارسطو هم عقیده است. اما هگل علاوه بر آن، بر مبنای نظر سوفسطاییان مبنی بر نفی حرکت در صورت تصدیق تقسیم پذیری تداومی برای حرکت، معتقد است که حرکت مصداقی یا بالفعل نمی تواند تا بی نهایت تقسیم پذیر باشد. اما اختلاف نظر سوفسطاییان و هگل در این زمینه اینجاست که آنها بر خلاف نظر هگل معتقدند که این عقیده منجر به تناقض در تعریف حرکت می شود. هگل برای حل این تناقض، حرکت را از حیث حالت با توجه به دو مفهوم «اتصال» و «انفصال» تعریف می کند. این تلاش هگل نهایتاً به طرح تئوری جهش می انجامد. در ذیل به تبیین آن می پردازیم:

همان طور که دیدیم اگر قرار باشد که شیء تمامی نقاط میان نقاط پایانی و ابتدایی حرکت را بپیماید، حرکت هیچگاه محقق نمی شود. زیرا این امر مستلزم آن است که شیء به ترتیب و به دنبال هم بی نهایت نقطه را بپیماید.

اتصال باشد) هر چند در چارچوبهای متصل و مرتبط وجود دارد. ( و از اینرو باید دارای ساختار انفصالی باشد. بنابراین شیء همه ی نقاط میانی موقعیات آغازین و پایانی را نمی پیماید، بلکه حرکتش از نقطه ی آغازین به پایانی به وسیله ی مجموعه ای از جهشها صورت می گیرد. بنابراین هر حرکتی از آن جهت که از ترکیب چند جهش تشکیل شده است خود یک «جهش مرکب» است. حال اگر قرار باشد که همه ی جهشها مرکب باشند، تسلسل لازم می آید؛ زیرا هر جهش مرکب از مجموع چند جهش کوچکتر تشکیل شده است و اگر آن جهشها نیز به همین منوال از جهشهای کوچکتری تشکیل شده باشند، این تقسیم پذیری باید در جایی ختم شود و در غیر این صورت باید منکر مفهوم جهش بشویم و ناگزیر تقسیم پذیری تداومی را بپذیریم که ابطل آن گذشت.

از طرف دیگر با کمک نظریه ی جهش مساله ی اتصال و انفصال و تناقضات مربوط به آن نیز به راحتی حل می شوند. بر اساس نظر هگل، حرکت خود دارای ماهیت انفصالی است در صورتی که در چهارچوبهای اتصالی و مرتبط شکل می گیرد. یعنی لحظات و مختصات حرکتی، خود به وسیله ی نقاط مجازی بین آنها به یکدیگر مرتبط هستند و یک مجموعه و چهارچوب متصل را تشکیل می دهند، که امکان تحقق حرکت را فراهم می آورد. اما خود حرکت به واسطه ی مفهوم جهش، دارای ماهیت و ساختار انفصالی است. بنابراین می توان ذات حرکت را انفصالی و موضوع آن را اتصالی دانست. این دیدگاه در فلسفه ی اسلامی نیز دارای سابقه است و در این نگرش از حرکت انفصالی به «حرکت دفعی» یاد می کنند.

دیگر انور خامه ای در این باره در «دیالکتیک طبیعت و تاریخ» می نویسد: «این موضوع وقتی به خوبی آشکار می گردد که متوجه شویم آن دوره ی تغییرات خفیف تدریجی نیز که بین دو جهش بزرگ قرار دارد، خود در حدود کوچکتری تابع همین قانون است و شامل جهشهای بزرگ جریان تغییر اولی می باشد؛ و به همین ترتیب اگر در نظر بگیریم که هر جریان از دوره های تغییر تدریجی تشکیل شده که می توان آن دوره را یک لحظه از این جریان دانست، این مومانها (لحظات زمانی) به وسیله ی جهش به یکدیگر منتقل می شوند. ولی هر لحظه یا هر دوره ی آن به نوبه ی خود جریان مجزایی است که از لحظات و

همچنین شایان توجه است که هر دوی این رهیافتها، در حوزه ی فلسفه به شدت مورد استقبال قرار گرفتند و بحثهای بسیاری پیرامون این محور در میان فیلسوفان قرن بیستم به خصوص در غرب صورت گرفت و از آن جمله می توان به نظریات لنین و راسل در مورد نظریه ی نسبیّت اشاره کرد. اما این قضاوت ها بیشتر به حوزه ی معرفت شناسی و فلسفه ی اولی (مابعدالطبیعه) مربوط می شوند تا حرکت شناسی. هدف از طرح این بحث در این جستار، بررسی اجمالی دیدگاه این نظریه نسبت به مفهوم زمان است.

به این منظور ابتدا به تشریح مقدماتی نظریه ی نسبیّت خاص می پردازیم.

در فیزیک کلاسیک، دو نظریه اساسی نسبت به ماهیت نور وجود داشت که از آنها به نظریه ی «موجی» و «ذره ای» نور یاد می کنند، که نظریه ی اول توسط هویگنس و نظریه دوم توسط نیوتن مطرح شد. در گذر زمان، فیزیکدانان متوجه شدند که نور در برخی شرایط از خود خواص موجی و در برخی شرایط دیگر خواص ذره ای بروز می دهد. از جمله تاثیرهای ذره ای نور می توان از واجد انرژی بودن نام برد و از جمله خواص موجی می توان خاصیت پراش را ذکر کرد. پس از پی بردن فیزیکدانان به خاصیت موجی نور، آنها در جستجوی محیطی می گشتند که موج بتواند در آن منتشر شود. به همین علت مفهومی را به نام اتر اعتبار کردند که در تمام فضا منتشر شده بود و امکان عبور امواج نور را فراهم می

کرد. اما مشکل اساسی این فرضیه آن بود که هیچگاه چنان ماده ای کشف نشد. این اعتقاد تا زمانی ادامه داشت که آزمایش مورل-مایکلسون توجه همه ی فیزیکدانان را به خود معطوف کرد. اما توجه آن تا مدتها میسر نشد، تا اینکه هندریک لورنتس این پدیده را با ایده ی انقباض فضا و زمان تجمیع کرد. به همین دلیل انیشتین در مقاله ای در سال ۱۹۰۵ خاطر نشان کرد که با وجود چنین نظریه ای، نیازی به مفهوم اتر از بین می رود. یکی از مهم ترین نتایجی که انیشتین از ایده ی لورنتس گرفت این بود که نظریه ی او به شکل عجیبی معنای مطلق بودن زمان را از میان می برد. سراخام فعالیت انیشتین بر رو این موضوع، او را به ارائه ی یک نظریه ی بدیع فیزیکی در مورد مفاهیم فضا و زمان رساند. با توجه به این نظریه، هیچ ذره ای قادر نیست با رعتی بیش از سرعت نور حرکت کند، زیرا بر اساس معادلات نسبیت جرمش به سمت بی نهایت میل می کند. ( خود نور در نظریه ی نسبیت دارای جرم سکون نیست و به همین علت مشمول این قانون نمی شود. ) نکته ی اصلی نظریه ی نسبیت این است که ابعاد فضایی و زمانی نسبت به سرعتهای مختلف، به شکل های مختلف ظاهر می شوند. برای مثال اگر با سرعت نور حرکت کنیم، می بینیم که بازه های زمانی متداول به صفر رسیده و ابعاد فضایی منقبض می شوند تا آنجا که به صفر برسند. به این ترتیب هر اندازه که سرعت ذره بیشتر شود، بر اساس معادلات نسبیت، زمان کند تر شده و ابعاد فضایی منقبض می شوند. پروفیسور استیون هاوکینگ در «تاریخچه ی زمان» در این باره می نویسد: « پیامد قابل توجه دیگر نسبیت، ایجاد انقلاب در برداشت ما از زمان و مکان است. بنا بر نظریه ی نیوتن، اگر اشعه ای از نقطه ای ب نقطه ای دیگر گسیل شود، ناظران متفاوت در مورد مدت زمان سیر نور هم داستانند، ( چرا که زمان مطلق است. ) اما لزوما بر فاصله ای که نور پیموده، متفق القول نیستند. ( چرا که مکان مطلق نیست. ) از آنجا که سرعت نور برابر با مسافت طی شده بخش بر مدت زمان است، برای ناظران مختلف سرعت نور یکسان نخواهد بود. از سوی دیگر، بنا بر نظریه ی نسبیت همه ی ناظران باید سرعت نور را مقداری ثابت اندازه گیری کنند. اما هنوز در مورد مسافتی که نور پیموده است هم داستان

نیستند. بنابراین باید روی زمانی هم که طول کشیده است نور این مسافت را پیماید، هم داستان نباشند. به دیگر سخن، نظریه ی نسبیت فاتحه ی مفهوم زمان مطلق را خواند. به نظر می رسد که هر ناظر خود باید معیاری برای زمان داشته باشد، و ساعت های مشابه و یکسان که همراه ناظران متفاوت باشد، لزوما زمان واحدی را نشان نخواهند داد. »

بنابراین زمان آنگونه که توسط ذهن ما ادراک می شود، امری کاملا نسبی و وابسته به وضعیت و موقعیت ماست. از طرفی بر مبنای اصول فلسفه ی ارسطو حرکت و زمان مصداقا یک چیزند. و تنها در ذهن می توان آنها را از یکدیگر مفهوما تفکیک کرد. زیرا در صورتی که حرکت را مرکب از قوه و فعل بدانیم، امری خصلتا زمانی خواهد بود. زیرا مفاهیم قوه و فعل ذاتا از مفهوم زمان استنتاج می شوند و بدون درک زمان، درک مفاهیم قوه و فعل، امری محال است. با توجه به این نظر، می توان زمان را معیار شناخت حرکت دانست. به عبارت دیگر زمان، چگونگی و مقدار حرکت را مشخص می کند. بنابراین فاصله ی میان لحظات زمانی است، که وقوع حرکت را نمایش می دهد. حال آنکه بر مبنای نظریه ی نسبیت زمان، واقعیتی نسبی است و فاصله های لحظات زمانی وابسته به شرایطی هستند که شناساگر در آن قرار دارد. از اینرو با نسبی فرض کردن زمان، حرکت نیز نسبی فرض خواهد شد. زیرا با زمان اتحاد وجودی دارد و شناخت آنها تنها در ظرف یکدیگر ممکن است.

این دیدگاه نمونه ی بارزی از نگرش جهش وار نسبت به رکت است. زیرا فواصل زمانی در ذات خود نمی توانند دو یا چند حالت داشته باشند زیرا به تناقض می انجامد. از اینرو در نظر گرفتن فواصل مختلف در لحظات حرکتی ناشی از نوع حرکت مورد نظر خواهد بود. و نوع حرکتی شئی حاکی از تفاوت در اندازه ی جهشهای حرکتی است. به این معنی هر چه جهشهای حرکتی بزرگتر باشند ( منظور جهشهای بسیط است. )، زمان کندتر می گذرد. علت اینکه کند و تند بودن زمان با نظریه جهش هماهنگی دارد این است که در صورت حذف جهشها، تصور حرکت با نبی بودن زمان ناهمخوانی خواهد داشت. زیرا اگر حرکت از سنخ انفصالی و جهش نباشد، بلکه از سنخ اتصال و امتداد باشد، امکان تغییر در فواصل زمانی نیست و از

اینرو زمان مطلق خواهد بود. به بیان دیگر اگر لحظات «آ» و «ب» را دو رویداد متوالی در نظر بگیریم، در صورتی که زمان نسبی باشد، طی این مسیر می‌تواند با تعداد نامشخصی جهش صورت گیرد. ( بستگی به وضعیت شیء دارد. ) که جهشها نماینده ی کندی و تندی زمانند. اما در صورتی که حرکت شیء امتدادی باشد، دیگر زمان نسبی نخواهد بود. علت این امر آن است که حرکت امتدادی و اتصالی بر خلاف حرکت جهشی نمی‌تواند مقادیر متفاوت بپذیرد.



# متفکر سلاح نیست محمد رضا ارشاد

اسلاوی ژیتک، فیلسوف- روانکاو اسلونیایی امروزه آوازه‌ای گسترده در آمریکا، اروپا و به‌ویژه آلمان و فرانسه به هم زده است.

او که خود را متمایز از فیلسوفان و اندیشمندان پست‌مدرن می‌داند، همواره کوشیده تا به معضل بنیادین تفکر معاصر، یعنی غیاب سوژه‌شناسا و چندپارگی آن بیندیشد؛ با این حال می‌توان وی را در شمار فیلسوفان نومارکسیست قرارداد؛ به این ترتیب که آموزه‌های از اندیشه‌های مارکس، هگل، لکان و لنین همواره حضوری جدی در آثار وی دارند. با این وصف، چندگاهی است که اندیشه‌ها و آثار ژیتک در ایران طرف توجه برخی از اندیشمندان قرار گرفته است.

مطلب حاضر نگاهی کوتاه دارد به پیشینه فرهنگی ژیتک به‌ویژه در حوزه سینما و نیز برخی ملاحظات انتقادی به آرای وی که شاید کمتر به چشم طرفداران ایرانی وی آمده باشد.

نام «اسلاوی ژیتک» امروزه طیننی آشنا در حوزه‌های فلسفه، روانکاوی، نقد فرهنگی، نقد فیلم و فرهنگ عامه دارد؛ اما آیا عجیب نیست، فردی که علاقه زیادی به ظاهر شدن در مجامع عمومی آمریکا و برخی کشورهای اروپایی برای ایراد سخنرانی دارد و نیز از جمله پرنویس‌ترین اندیشمندان معاصر است، در کشور خود (اسلونی) چندان شناخته نباشد؟ از آن جهت که وقتی، ۲-۳ سال

بیشتر بر فهم سیاسی - که البته در جای خود مهم است - وی تاکید می‌کنند. به هر حال، همچنان که اشاره شد، با وجود تفکر رادیکالی که ژیتک در حوزه‌های اجتماعی و سیاسی دارد، توجه ویژه او به سینمای هالیوود، برخلاف آمد نگاه پیشینان چپاش است. از این رو، او هالیوود را تنها یک کمپانی فیلمسازی که در جهت مطامع ایدئولوژیک جهان سرمایه‌داری حرکت می‌کند، نمی‌داند. علاقه ژیتک به سینما از یک لحاظ می‌تواند به بعد تصویری - خیالین - نمادین آن باز گردد. در روانکاوی خیال، تصویر و نقش آن در رویاپردازی اهمیت ویژه‌ای دارد؛ اما سینما تنها خیال و تصویر نیست؛ بلکه جای پای بزرگ در عرصه نمادین (اجتماع، فرهنگ و در مجموع واقعیت زبانی) نیز دارد و از این طریق واقعیت خاص خود (واقعیت سینمایی) را می‌آفریند. پس، سینما عرصه‌ای است که در آن قلمرو خیالین و قلمرو نمادین درهم می‌تنند.

شاید از همین رو باشد که ژیتک با نگاهی لکانی به سینما می‌نگرد. به این معنا که او هر فیلم را در حکم شاهراهی به ناخودآگاهی می‌داند. بنابراین شگفت نیست اگر توجه‌اش به آثار برادران مارکس، هیچکاک، دیوید لینچ و تارکوفسکی از یک انگیزه حکایت کنند.

انگیزه‌ای که می‌تواند به نوعی نقب زدن به واپس‌زده‌های جامعه و - در مورد فیلم‌های هالیوودی - جهان سرمایه‌داری باشد. در این میان آنچه برای ژیتک اهمیت خاصی دارد، باز یافت تجربه‌ای است که در عین ساختار خیالی خود، از محتوایی آشوبناک که بر غرایز کور و اشتیاق‌های سیرناشدنی انسان استوار است، حکایت دارد. ژیتک نشان می‌دهد که چگونه فیلم‌های «روانی» و «پرنده‌گان»، این ۲ شاهکار هیچکاک و نیز «بزرگراه گمشده» و «مخمل آبی» لینچ، «ماتریکس» برادران واپس‌سکی و «استاکر» تارکوفسکی با زبان تصویری و خیال‌انگیز خود، واقعیتی را به ما عرضه می‌کنند که بیان‌کننده ژرف‌ترین اضطراب‌ها و اشتیاق‌های پنهان انسانی بوده و همزمان آنها (اشتیاق‌های ما) را برای ما دسترس‌پذیر و رام‌شدنی می‌نمایانند.

بنابراین زبان خیالین سینما هم می‌تواند آرامش‌زا باشد و هم آرامش‌زدا، همچنان که «بزرگراه گمشده» لینچ، «پرسونای» برگمان و «معلم پیانوی» میشل هانکه چنین

پیش از یک خبرنگار اسلوانی که در ایران بود، پرسیدیم نظرتان درباره ژیتک و شهرتی که در جهان معاصر و از جمله ایران به دست آورده، چیست؟ در پاسخ اظهار داشت: آیا شما مطمئنید که چنین فردی اهل اسلوانی است، چون که من فردی را به این نام نمی‌شناسم؟! به هر حال، این قضیه ما را به این نتیجه می‌رساند که چه بسا اندیشمندانی فراتر از مرزهای کشور خود، مطرح می‌شوند و کسب شهرت می‌کنند و یا حتی در کشورهای دیگر بر جنبه یا وجوهی از کارنامه علمی و پژوهشی آنها تاکید می‌شود که در میهن‌شان دیده نشده و یا کمتر به چشم آمده‌اند. با این حال، دلایل معروفیت ژیتک در آمریکا و اروپا تا حدود زیادی قابل درک است؛ زیرا او از یک سو در سنت مارکسیستی - لنینیستی - استالینیستی اروپای شرقی پرورده شده و آنرا در نظر و عمل آزموده و تجربه کرده و از دیگر سو، بهره‌گیری از سنت فلسفی ایده‌آلیسم آلمانی از نوع هگلی آن و سنت روانکاوی و آن هم بر پایه قرائت لکانی آن (بهتر است گفته شود قرائت لکانی - ژیتکی) از وی متفکری چندلایه ساخته است.

نکته دیگر آنکه، ژیتک از ذائقه هنری خاصی برخوردار است که تا حدی از فردی دارای چنین پیشینه فرهنگی غیر معمول به نظر می‌رسد (ژیتک برخلاف سایر اندیشمندان چپ به سینما به ویژه سینمای هالیوودی توجه ویژه‌ای نشان می‌دهد و نقدهایی که بر برخی از فیلم‌های مطرح آن نوشته، حاکی از این توجه است.) و در نهایت اینکه او همواره دلمشغول موضوعاتی چون: جهانی شدن، دیجیتالی شدن عرصه زندگی، مجازی شدن، بحران سوژکتیو، فرهنگ عامه، دین و معنویت در عصر جدید، سرشت سیاست در جهان چند فرهنگی، نقد سرمایه‌داری (ژیتک را ویروس جهان سرمایه‌داری لقب داده‌اند) بوده است. از این رو شناخت دقیق وی منوط به شناخت این پیشینه و احاطه بر مطالبی است که وی درباره موضوعات گوناگون نگاشته است. با این وجود، او در یکی از گفت‌وگوهایش، خود را فیلسوفی با جهت‌گیری روانکاوانه معرفی می‌کند.

در اینجا شایسته است کمی درباره ذائقه و دیدگاه سینمایی ژیتک بنویسیم. امری که اتفاقاً به رغم کم‌توجهی و یا در برخی موارد بی‌توجهی علاقه‌مندان ایرانی وی، شایسته تامل بیشتری است. اما با این حال، شیفتگان ایرانی ژیتک

در جهان و جامعه (ایران) سیاست زدوده، می‌دانند، باز می‌توان پرسید که: چگونه احیای امر سیاسی - به تعبیر ژیتک - در جهان سیاست زدوده، با ترکیبی از آرای کاملاً نسبی‌گرایی لکان در زمینه سوژه (به این معنا که لکان سوژه را سوژه دال می‌داند و اصولاً هیچ کنشی را معطوف به معنا نمی‌بیند و بنابراین از نظری، سوژه همواره دویاره است و این دویارگی با هیچ چیزی پرنمی‌شود) و اندیشه‌های مارکسیستی مبتنی بر کنش سیاسی معنادار سوژه، امکان‌پذیر است؟

به بیان دیگر؛ چگونه سوژه می‌تواند، تنها در زنجیره دلالت‌ها سرگردان باشد (دیدگاه لکان) و در عین حال کنشی معنادار را پی‌ریزد (دیدگاه مارکسیستی)؟ افزون بر آن، لکان معتقد بود که هر کنش انقلابی، در نهایت به سلطه یک سرور می‌انجامد؛ امری که او آن را زیر عنوان «گفتمان هیستریک» می‌آورد، بنابراین چگونه می‌توان با این دیدگاه، آرای انقلابی - مارکسیستی را توجیه کرد؟ البته این پرسش‌ها را خود ژیتک در مقام یک فیلسوف باید پاسخگو باشد و البته علاقه‌مندان به آثار وی در ایران هم، بهتر است به این تناقضات به ظاهر نیامدنی توجه کنند. شکی نیست که هیچ اندیشمندی مبرا از خطاها، لغزش‌ها و تناقضات زبانی و معرفتی نیست و تا حدی طبیعی است که حتی خود وی هم از آنها ناآگاه باشد؛ اما درست آن است که علاقه‌مندان وی، چشم بر آن خطاها فرونپوشند و برای شناخت دقیق وی و چه بسا روشن‌تر شدن جایگاه وی، آنها را در معرض بررسی و نقد قرار دهند؛ امری که نه‌تنها در ایران صورت نمی‌گیرد؛ یعنی ما هیچ‌گاه مواجهه‌ای انتقادی با آثار و آرای اندیشمندان - چه ایرانی و چه خارجی - نداریم، بلکه شیفته‌وار از آنها اسطوره‌هایی دست‌نیافتنی می‌سازیم و بر گرد آنها هاله‌ای از تقدس می‌تنیم. در این وضعیت، چه بسا با ابزار و سلاخی که از یک متفکر ساخته‌ایم، به ستیز با دیگران برمی‌خیزیم!

هستند. مثلاً وقتی که دوروتی و کو در فیلم «جادوگر شهر اوز» درمی‌یابند که جادوگر اوز پیرمردی در پس یک پرده است، با این حال، آنها از وی انتظار جادوگری دارند. اینجاست که به نظر ژیتک خیال همچنان می‌تازد و خود را واقعی‌تر از واقعیت به ما عرضه می‌کند. با این حال، ژیتک اصرار دارد که به ما بگوید، واقعیت سینمایی فراتر از روایت و داستانی است که شاهد آن هستیم. این واقعیت، لذتی فراهم می‌آورد که خاص سینماست و ورای هرگونه لذتی است. آنچه بیان شد چکیده‌ای از آرای ژیتک به ویژه در حوزه سینما و فیلم بود، اما اکنون ببینیم که این روانکاوی - فیلسوف چه جایگاهی در ایران یافته است؟ مسلماً هنگامی که از ژیتک در بافت فرهنگی و فکری اروپا و آمریکا سخن می‌رود، بی‌درنگ ذهن متوجه جایگاه خاص وی در آن می‌شود، یعنی همه می‌دانیم که وی در آنجا در چه سنت و چه موضعی می‌اندیشد و موضوعات و مسائل مورد توجه وی کدامند، اما وقتی از مطرح شدن و شهرت وی در ایران سخن می‌رود (چنان‌که از اندیشمندان دیگر هم)، از خود سؤالات گوناگونی می‌پرسیم: با توجه به جنبه روانکاوانه آثار ژیتک و اینکه فهم بخشی از آنها در گرو شناخت سنت روانکاوی از فروید تا لکان و دوران معاصر است، چگونه این مهم، یعنی فهم آثار ژیتک، میسر می‌تواند بود، درحالی‌که جز چند ترجمه تا حدی خوب، تقریباً هیچ کتابی از بنیانگذار روانکاوی و دیگر مکاتب روانکاوی بعد از فروید و اندیشمندان بعد از وی (به غیر از یونگ که بیشتر آثار وی به فارسی برگردانده شده و البته آثار روان‌درمانگرانه و کلینیکی وی اصلاً ترجمه نشده‌اند) به فارسی برگردانده نشده‌اند؟ وقتی این کار صورت نگیرد؛ یعنی پستوانه‌ای لازم از ترجمه متون اصلی این سنت در دست نداشته باشیم، چگونه می‌توانیم به قضاوت درباره آثار ژیتک و امثال وی بنشینیم؟ این نکته آنجایی بیشتر آشکار می‌شود که چند سالی است در ایران، برخی از اندیشمندان و مترجمان به سمت اندیشه‌ها و آثار ژیتک گرایش پیدا کرده‌اند. بی‌گمان، کسی منکر ترجمه و مطالعه آثاری از این دست نیست و نمی‌توان کسی را به صرف مطالعه چنین آثاری نکوهید؛ اما هنگامی که عده‌ای از این علاقه‌مندان، دلیل علاقه خود را به آثار ژیتک، عطف توجه وی به سیاست

# کارگران و نیاز به یک دیوید باکون دیدگاه رادیکال ترجمه: صفار ساعد

دیوید بیکن عکاس، نویسنده و خبرنگار بوده و در مجله نیشن قلم می‌زند. در مسائل کارگری و مهاجران متخصص است و نوشته‌های فراوانی در مورد جنبش کارگری و جنبش‌های مربوط به مهاجرین در آمریکا دارد. از وی دو کتاب به نام‌های «کودکان نفتا» و «ماورای مرزها» به چاپ رسیده است. عکاسی‌های او مربوط به زندگی کارگران است. عکس‌هایی که در ارتباط با زندگی کارگران گرفته است در آدرس زیر قابل دسترس عموم می‌باشد: <http://dbacon.igc.org>

مترجم

جرج مینی و لین کیرک لا ند از رهبران American Federation of Labor and Congress of Industrial Organizations (فدراسیون کار و کنگره تشکلات صنعتی آمریکا) به مدت ۴۰ سال کارگران سازمان‌نیافته [در اتحادیه‌ها] را خطرناک به حساب می‌آوردند. آن‌ها فعالین جناح چپ را از اتحادیه‌ها اخراج کرده و این فعالین را آدم‌های ناخوانده می‌نامیدند. دیناسورهائی چون جرج مینی و کیرک لاند به اتحادیه‌ها چون بنگاه‌های داد و ستد نگاه می‌کردند. این‌ها کارگران را در مقابل گرفتن حق عضویت نمایندگی می‌کردند، بدون آن که اصلاً به کل خواسته‌های کارگران توجهی داشته باشند.

یک دهه قبل رهبران جدیدی در AFL - CIO در مقابل این دیناسورها جرأت عرض اندام یافتند. علت آن بود که بحران بسیار شدیدی جنبش کارگری آمریکا را فرا گرفته بود. اتحادیه‌ها با از دست دادن اعضای خود رو به افول نهاده بودند. ضعف قدرت سیاسی اتحادیه‌ها در جامعه، نسلی از فعالان کارگری عصیانگر را بوجود آورد. این فعالین خواستار تغییر جهت اساسی اتحادیه‌ها گشتند. این ده سال دست‌آوردهای بیشماری را برای کارگران به همراه آورد.

به ویژه این تغییرات برای کارگران مزارع توت‌فرنگی در واتسون دیل ایالت کالیفرنیا، کارگران کارخانه پشم شیشه در نیویورک و نیوجرسی، کارگران فراورده‌های طیور در جنوب و کارگران بهداشت در سرتاسر آمریکا چشم‌گیر بود. یک گام یک ساله حتی کافی بود که از آب رفتن کارگران در اتحادیه‌ها جلوگیری کند.

از دیگر دست‌آوردهای این سیاست‌های مترقی ده ساله، در ارتباط با قوانین مهاجرت و ارتباط برقرار کردن با کارگران دیگر کشورها بود. گرچه به عقیده من این پیشرفت‌ها سرعت کافی و لازم را هم نداشت. چرا که سیاست‌های دولت و بنگاه‌های فراملیتی خطرانی هولناک‌تر از یک دهه قبل برای اتحادیه‌ها ایجاد کرده بودند.

قوانینی از طرف اتحادیه جهانی کارکنان خدمات عمومی و دیگر اتحادیه‌ها از جمله اتحادیه کارکنان ارتباطات و رانندگان کامیون پیشنهاد شدند که تأثیرات بسیار مثبتی را برای کارگران تشنه تغییر به همراه آورد. بحران در اتحادیه‌ها باعث شده بود که بحث‌ها حول سازماندهی کارگران، راه‌یابی برای جذب کارگران غیراتحادیه‌ای و قدرت‌یابی اتحادیه شکل بگیرد. فقط سازماندهی کارگران مسائل پیش‌رو را حل نمی‌کند، بلکه می‌بایستی طرح‌هایی باشد که این سازماندهی حول آن انجام بگیرد.

باید فشارها را برای بالا بردن سطح دست‌مزدها چه برای کارگران اتحادیه‌ای و چه غیراتحادیه‌ای را افزایش داد. باید بر سیاست‌مداران فشار وارد آورد که بیمه بهداشت عمومی را به رسمیت بشناسند، امنیت شغلی را قانونی سازند، آموزش رایگان پس از دبیرستان را قبول نمایند و تمام این‌ها نه به عنوان یک رویای آسمانی، بلکه به شکل

باید گفته شود که فقط یک دیدگاه اجتماعی رادیکال می‌تواند موجدی از فعالیت و کوشش، و آرمان‌گرایی مسئولیت‌پذیری برای ایجاد اتحادیه‌ها را سبب شود.

سازمان دادن کارگران حقی است قانونی بنابراین کسانی که به این حق تجاوز می‌کنند، بایستی مجازات شوند و این میزان مجازات می‌بایستی مساوی با تجاوز به حق مالکیت باشد. اخراج یک کارگر بدلیل پیوستن‌اش به اتحادیه‌ها می‌بایستی مجازات زندان داشته باشد. اما بالعکس، امروزه کارگران بخاطر پیش‌برد امور سازماندهی از کار اخراج می‌شوند. اگر کارگران بخواهند عضو اتحادیه‌ها

شوند، کارفرمایان، بنگاه‌ها و کارخانه‌های یک محله و شهر را به نابودی می‌کشاند و تهدید به تعطیلی مراکز تولیدی می‌نمایند. شکستن اعتصابات و اذیت و آزار اتحادیه‌ها از نظر شرکت‌های فراملیتی امری بدیهی است، قانونی وجود ندارد که چنین شرکت‌هایی را مجازات نماید. بیشتر کارگرها از این مسائل مطلع هستند. به علاوه در حال حاضر یک اسلحه جدید هم اختراع شده است و آن ساختن اتحادیه‌های دست‌ساز شرکت‌های فراملیتی است. این زرادخانه‌ها به عنوان دسیسه‌ای علیه اتحادیه‌های مستقل به کار گرفته می‌شوند.

بیکاری‌های مزمن و قوانین اجتماعی به مانند تغییرات در کمک‌های اجتماعی، کارگران را در یک رقابت تباه‌آلود با همدیگر قرار داده است. این رقابت‌ها اتحاد آن‌ها را لگدکوب می‌کند. در حال حاضر میلیون‌ها کارگر در حالت نومیدی بسر می‌برند. آن‌ها یا شغل‌های شان را از دست داده‌اند و یا در حال از دست دادن آن هستند. کارفرمایان، با جابجایی کارخانه‌ها و شرکت‌ها و اخراج کارگران، نرخ بازار بورس شان را بالا می‌برند.

با قطع کمک‌های اجتماعی دولتی، بازار بیکاران اما رونق یافته است. همه‌ی این‌ها، مسائل روز هستند. بدون گفتگوهای مستقیم با کارگران، امکان بسیج میلیونی آن‌ها

غیرممکن است. غیرممکن است که کارگران بدون داشتن آگاهی بر کاری که می‌خواهند انجام دهند، زندگی، کار و موقعیت فعلی خود را به خطر بیاندازند. دولت و شرکت‌های فراملیتی ادعا می‌کنند که ایجاد شغل، یک بخشش از طرف آن‌هاست. اما اتحادیه‌ها می‌بایستی این آگاهی را ایجاد نمایند که کار یک حق طبیعی است و چنین است که می‌بایستی از آن دفاع و حفاظت شود و برای حفاظت از این حق باید قوانینی وضع نمود که از فرار سرمایه‌ها جلوگیری نماید. باید قوانینی وضع نمود که بر سرمایه‌گذاری‌های شرکت‌های فراملیتی نظارت گردد. در چنین امری نه فقط سازماندهی انسان‌های شاغل بلکه غیرشاغل و بیکار هم را باید در دستور کار قرارداد. فقر در بیشتر نقاط جهان غوغا می‌کند از این جهت سرمایه‌داران، سرمایه‌های خود را به این نقاط منتقل می‌کنند. ما می‌بایستی دفاع از سطح زندگی کارگران این مناطق را وظیفه خود بدانیم و آن را هم سنگ با کارگران خودی به حساب آوریم. جنبش جهانی کارگری

می‌بایستی کارگران بنگلادشی را با کارگران ما در یک پیوند ارگانیک قرار دهد.

کارگران آمریکائی باید به خوبی آموخته باشند زمانی که در سال‌های ۱۹۷۰ و ۱۹۸۰ شغل‌ها به مرز آمریکا - مکزیک منتقل شد و می‌بایستی که سیاست‌های پشت این عمل را شناخته باشند.

سیاست دولت آمریکا چه در زمان حزب دموکرات و چه جمهوریخواه، کشور مکزیک را یک آزمایشگاه بزرگ برای تحمیل رفرف اقتصادی به وسیله شرکت‌های فراملیتی نمود.

عدم پرداخت سوبسید به کشاورزان، تعداد بیکاران را در بین آن‌ها بالا برد. هزاران کارگر بیکار طالب کار بودند و چنین بود که بسیاری برای یافتن کار در مراکزی که به آن‌ها ماکیلادوراس می‌گفتند روانه شدند.

این کارگران در این مراکز با کارفرمایانی روبرو می‌شدند که دست کمی از شیطان نداشتند. دولت سرمایه‌گذاری در این مناطق را تشویق می‌کرد و سعی بر این داشت با تشکیل اتحادیه‌های دولتی در این مراکز تولیدی جدید آرامش ایجاد نماید. بدین وسیله اتحادیه‌های دولتی جای اتحادیه‌های مستقل را می‌گرفت.

در خلال کار، کارگران آمریکائی و مکزیکائی آموختند که چنین اتحادیه‌های دست‌ساز کارائی ندارد و آن‌ها خود می‌بایستی اتحادیه اصیل خود را که بخواهد شرایط مطلوب کار را بوجود آورد، تشکیل دهند. این علائق مشترک کارگران در سایه‌ی تماس‌های کارگران با همدیگر، در محل کار و اتحادیه‌های اصیل با یک دیگر به یک مدل تبدیل شد. این مدل، ایجاد جنبش کارگری جهانی از پائین جامعه بود. این جنبش، سیاست‌های قدیمی و جنگ سردی را که به جنبش‌های کارگری چه در آمریکا و چه در کشورهای دیگر خیانت می‌کرد به مبارزه طلبید. جنبش کارگری جهانی از پائین جامعه آن آگاهی را بوجود آورد که اتحادیه‌های بیشماری را علیه جنگ دولت آمریکا با عراق راند. جنبش کارگری در بحث‌های درون اتحادیه‌ای با کارگران عراقی و مردم عراق همبستگی اعلام نمود و به این نتیجه‌ی درست رسید که اشغال با کمک اسلحه، قصد تغییر اقتصادی عراق را دارد. می‌خواهد که

من تکرار می‌کنم که حمله به حقوق مهاجرین، حمله به حقوق کارگران در کل است. اگر کارگران دارای یک سیاست روشن در مورد مسئله مهاجرت بودند به جای سکوت، جنبشی عمومی به راه می‌انداختند. اما این سیاست روشن در حال شدن است. باید برای هرچه دقیق‌تر کردن این سیاست، از حقوق مدنی تمامی بخش‌های جامعه آمریکا دفاع شود. وارد یک مبارزه رو در رو با دولت بوش برای دفاع از حقوق خویش گشت و شعار "جنگ علیه تروریسم" بوش را که برای ترساندن کارگران و مردم اختراع شده است و قصدش به سکوت واداشتن آنهاست را به دفاع از حقوق همه مردم آمریکا چه مهاجرین قدیمی و چه مهاجرین جدید در قالب سازمان‌های محلی، منطقه‌ای و اتحادیه‌ای، تبدیل کند.

حساب‌گیری‌های سیاسی در واشنگتن نباید چراغ راهنمای سیاست‌های کارگری ما برای مهاجرین و حقوق مدنی آنها باشد. کارگران به جنبشی احتیاج دارند که برای مسائلی که آنها واقعا به آن محتاج هستند، مبارزه کند. نه آن که به لابی‌گری‌های دست‌بزنند که حزب جمهوری‌خواه و سنا پذیرای آن باشد.

قراردادها و مصوبه‌هایی که در گردهم‌آئی AFI-CIO در سال ۱۹۹۹ در لس‌آنجلس به تصویب رسید می‌بایستی واقعا در زندگی عملی اتحادیه‌ها عیان شود. این مصوبه‌ها چنین بودند: قانون بخشودگی مهاجرین، لغو ممنوعیت اشتغال به کار مهاجرین، متوقف کردن طرح ورود کارگران میهمان از طرف شرکت‌های فراملیتی. جهت یابی جدید حقوق مدنی از ما می‌طلبد که حلقه‌های اتصال برای حقوق مهاجرین و برنامه کار واقعی و استخدام تمام وقت آنها چون سایر اقشار آمریکائی ایجاد شود. ما باید یک اقدام مثبت را مدنظر قرار دهیم.

باید به این موضوع توجه کنیم که زندگی در مجامع رنگین‌پوستان، بویژه سیاهپوستان آمریکا واقعا دلخراش است. برخی اتحادیه‌ها، بویژه کارکنان هتل‌ها و رستوران‌ها دفاع از کارگران کمترنمایندگی شده را از حرف به عمل درآورده‌اند. اما این فقط یک گام بسوی اتحاد است و این گام هنوز پا سفت نکرده است. طرح قانونی کردن کارگران میهمان بین کارگران اختلاف می‌اندازد و باعث رو در رو شدن آنها می‌گردد.

تمام منابع تولیدی و زیرزمینی آن را خصوصی نماید، به منابع نفتی اش چنگ اندازی کند و مردمش را به کارگران ارزان قیمت تبدیل نماید. این اشغال می‌خواست تمام این اعمال را در لوای شوک‌تراپی مفرط بدست آورد.

دولت آمریکا تا به حال صدها بلیون دلار از صندوق مالی مکیده است و در عوض مدارس بی‌شماری تعطیل گشته‌اند، بحران اقتصادی غوغا می‌کند، بیکاری‌ها فراوان گشته است و تأثیرات آن هم یقه اتحادیه‌ها را گرفته است.

از این جهت است که کارگران آمریکائی تا آن جایی که شناخت آنها از جنبش کارگری اجازه می‌دهد، خاتمه دادن به جنگ و حمایت از کارگران عراقی را در برنامه‌ی خویش قرار داده است.

اتحادیه کارکنان سرویس‌های عمومی مسئله استراتژیک و «اتحاد برای پیروزی» را مطرح ساخته است و برای پیاده کردن آن تدارک می‌بیند. اما این اتحادیه‌ها هنوز اشکالاتی دارند. باید پیشنهاداتی دال بر گوناگونی جنبش‌مان، دفاع از حقوق مدنی برای ایجاد جنبش جهانی کارگری، کوشش در تغییرات قوانین کار، تغییر قوانین مهاجرت و سیاست‌های مربوط به آن، در سر لوحه‌ی کارها قرار گیرد. اتحادیه‌های ما باید در کنار مهاجرین قرار گیرند و همبستگی و اتحاد متقابل با جوامع آنان بر مبنای علائق متقابل را تبلیغ نمایند. ما باید برای جامعه‌ای مبارزه کنیم که ما را به هم نزدیک کند و نه دور. البته این سیاست‌ها غالبا از طرف مبلغین اتحادیه‌ای برای جلب افراد به طرف اتحادیه‌ها انجام شده است اما به ندرت در مورد مجامع مهاجرین بویژه در تشنج پس از یازدهم سپتامبر برای دفاع از حقوق آنان به عمل آمده است. زمانی که چهل هزار تن از کارکنان برج مراقبت فرودگاه‌ها به دلیل وضعیت تابعیت‌شان، کارهای‌شان را از دست دادند، نه فریاد اعتراضی و نه عصیان از طرف ما برنخواست.

برای اتحادیه‌هایی که خواهان جلب کارگران هستند، شناخت علائق آنها و فعالیت در آن راستا از مسائل مهم است. عدم دفاع از کارکنان برج مراقبت نوعی درهم آمیختگی را با سیاست‌های بوش که اتحادیه‌ها را ممنوع به استفاده از نیروی کار مهاجرین در برج‌های مراقبت می‌کرد، نشان می‌دهد.

تولید را صادر میکنند، بپا خیزد. اما با وجود عیان بودن تمامی این سیاست‌ها باز هم AFL - CIO در مورد جنگ در عراق دچار شک و تردید شد و سیاست سکوت را در مقابل دولت بوش در پیش گرفت. رؤسای AFL - CIO تحت تأثیر بحث‌های قلابی نمی‌توانستند بپذیرند که جنگ، بوسه زدن بر مرگ است. بالاخره اتحادیه‌های چندی پس از مدتی به عنوان تبلیغات انتخاباتی علیه جنگ موضع گرفتند.

ریاست AFL - CIO تحت تأثیر حرف‌های کری (کاندید ریاست جمهوری از حزب دموکرات - مترجم) در مورد عراق قرار گرفتند. ولی از ۵۱ درصدی که به کری به خاطر معترض بودن ظاهری‌اش به جنگ عراق رأی داده بودند، نتوانستند به طور واضح از او بشنوند که جنگ در عراق به چه شکل خاتمه خواهد یافت. ما به کارگرانی که غالباً از خانواده‌های ارتشی، ذخیره‌ها و یا انسان‌های شریفی که گول شعار هیستریک امنیت ملی را خورده بودند و به بوش رأی دادند، قادر نشدیم برنامه‌ای برای آگاه شدن آن‌ها بدهیم. تبلیغات ما در این زمان بشدت ضعیف بود ما نتوانستیم روشن سازیم که هم زمان با داغان شدن زندگی خانواده‌های کارگر عراقی، خانواده‌های ما هم در آمریکا در حال از بین رفتن هستند. اگر ۵/۱۰ میلیون عضو اتحادیه‌های آمریکا فریاد برمی‌آوردند که علیه جنگ به طور قاطع هستند، جنگ یا شروع نمی‌شد و یا به وضعیت وحشتناک امروز نمی‌رسید. سکوت در مورد جنگ هزینه سنگینی را در برداشت. AFL - CIO به برنامه‌ای احتیاج دارد که علیه سیاست‌های نئولیبرالی در سطح جهان باشد. این سیاست می‌بایستی به طور مداوم مکزیک تا چین و بغداد تا بوگوتا را در بر بگیرد. روی گرداندن از گذشته‌ی جنگ سرد، روی‌آوری به تغییر سیاست خود در ارتباط با مهاجرت و یا سایر مسایل مربوط به آن است. اما تغییرات در فعالیت‌های جنبش جهانی کارگری در آغاز راه هست. مسیر جدید ارتباط جهانی می‌بایستی بر همبستگی بنا شود. همبستگی یک جاده‌ی دو طرفه برای پایان دادن به سیاست جنگ سرد کارگری است. باید برنامه‌ای را ایجاد کنیم که بتواند روابط ما را با اتحادیه‌ها و کارگران سایر نقاط جهان بوضوح تعریف نماید. برخی از پرنسپ‌ها در قراردادهای جهانی سازمان‌های کارگری بیان شده‌اند

بخصوص قانونی شدن این طرح رو در روئی کارگران بیکار را افزایش می‌دهد. مبلغین کارفرمایان می‌گویند که قصد دارند کار و مهاجرت را با هم ادغام کنند. اما این عمل از طرف شرکت‌های فراملیتی عملاً و علناً مردم را علیه یکدیگر می‌شوراند و نیروهای کار را با بجان همدیگر می‌اندازد. نیروهای کار می‌بایستی برای علائق مشترک و متقابل متحد شوند.

زمانی که تام دوناهو و دم و دستگاه قدیمی کیرک لاند در AFL - CIO در سال ۱۹۹۵ شکست خوردند، فعالین بخش‌های مختلف جنبش کارگری در درون این اتحادیه انتظار داشتند که خط قرمزهای جنگ سرد به کناری نهاده شود. سیاست خارجی کارگری زمان جنگ سرد این بود که اتحادیه‌های آمریکا را از سایر کارگران جهان مجزا نگاه دارد. این سیاست خیانتی به منافع کارگران بود.

سیاست‌های نفتا و تأثیرات مخرب آن بر زندگی کارگران و وجدان آنان، باعث شد که پس از گذشت دهه‌ها، اتحاد جنبش کارگری آمریکا با سایر کارگران جهان، با فشار از پائین از طرف اتحادیه‌های محلی و اعضاء آن در صدر خواسته‌ها قرار گیرد. این خواست بر اساس منافع مشترک، مسئله مرگ و زندگی بود.

تعداد بی‌شماری از کارگران چه در درون اتحادیه‌ها و چه در بیرون از آن، بوضوح دریافته‌اند که برخورد قاطع به جهانی شدن تأثیرات مثبتی بر زندگی روزمره آنان دارد و چنین تأثیری باعث شده است که برای اولین بار پس از سال ۱۹۴۰، کارگران آمریکائی از سیاتل تا میامی به سوی مبارزه علیه جهانی شدن سرمایه و بازار آزاد کشیده شده و یا در حالت روی‌آوری هستند.

سیاست‌های نئولیبرالی دولت آمریکا و دیگر دولت‌های ثروتمند، عملاً یورش به سطح زندگی کارگران، حقوق کارگری و کارکنان بخش دولتی در همه جا می‌باشد. هر روزه این سیاست نئولیبرالی خشن‌تر شده و امروزه برای اجرای قوانین خود با کمک اسلحه و شعار "جنگ علیه ترور" برای سرکوب مخالفین، صف‌آرایی کرده است.

جنبش کارگری آمریکا قادر است و باید بزرگترین مبلغ صلح باشد. جنبش کارگری باید علیه خصوصی‌سازی‌ها، و علیه سرمایه‌گذاری‌های شرکت‌های فراملیتی که کار و



چون: حق خود سازمان‌یابی، پایان بخشیدن به کار کودکان و دیگر حمایت‌ها. نباید فراموش شود که کشورهای در حال توسعه خواسته‌های دیگری هم دارند که باید مورد توجه قرار بگیرد. به طور مشخص آنان برای مقابله با خصوصی‌سازی‌ها در بخش عمومی و در دفاع از حقوق مهاجرین، خواهان کمک بیشتری از ما هستند.

روابط جدید بین‌المللی از اتحادیه‌های آمریکائی طلب می‌کند که خواسته‌های کارگران کشورهای در حال توسعه را اساس کار خود قرار دهند. اتحادیه‌های آمریکائی حق ندارند که مسائل مورد نظر خود را بر کارگران کشورهای در حال توسعه تحمیل نمایند. یک برنامه سیاسی ریشه‌دار نشان‌دهنده‌ی خرد ما در این زمانه می‌باشد. این ایده می‌بایستی در بین کارگران مادیت یابد که: نیروهای طرفدار بازار آزاد قادر به حل و بهبود هیچ‌گونه مسائل کارگری نیستند. اگر رهبران کارگری در این جهت حرکت کنند دیگر از طرف پرزیدنت و یا شورای رهبری حزب دموکرات به صرف قهوه دعوت نخواهند شد.

در ابتدای جنگ سرد AFL - CIO مرکز فرماندهی‌اش را دقیقاً در خیابانی که در پائین کاخ سفید قرار داشت، گذاشت. چرا که رهبران سابق اتحادیه می‌خواستند که مورد احترام نخبگان سیاسی قرار گیرند. شاید برای برخی از رهبران کارگری مشکل باشد که چنین روئائی را به آسانی به کناری بگذارند. اتحادیه‌ها قادر نخواهند بود که کارگران فقیر را به طرف خود جذب کنند اگر مستقیماً و علناً علیه درک عمومی جمهوری خواهان و بسیاری از دموکرات‌ها از اقتصاد بپا نخیزند.

جنبش کارگری احتیاج به استقلال سیاسی دارد. ما به استقلال سیاسی برای سازماندهی میلیون‌ها انسان نیازمندیم. کارگران بایستی تصمیم‌های سختی بگیرند و چه بسا باید شغل خویش را فدای آینده خویش نمایند.

آن هنگام که اتحادیه‌ها غیرقانونی بود و عضویت در آن بسیار خطرناکتر از امروز بود، اتحادیه‌ها قابلیت آن را داشتند که تعداد بسیار زیادی را جذب و عضو خویش سازند. در آن زمان چپ در درون کارگران فعالیت می‌کرد و دارای برنامه‌ی آلترناتیو اجتماعی برای عدالت

اجتماعی و اقتصادی برای تمام مردم بود. امروزه دو نظر در جنبش کارگری فعالیت دارند. عده‌ای از کارگران معتقدند که تغییرات در سیستم سرمایه‌داری امکان‌پذیر است و در مقابل برخی دیگر به جایگزینی جامعه‌ای دیگر اعتقاد دارند. اما هر دو نظر در یک مسئله متحد هستند و آن این که انسان‌های زحمت‌کش با قدرت بدست آورده‌ی سیاسی خود قادرند بر فقر، بیکاری، نژادپرستی و تبعیض خط پایانی نهند.

امروزه بزرگترین مسئله این است که راهی بیابیم که قادر باشد بر وجدان و تفکر کارگران تأثیر بگذارد. وظیفه جدید برای سازماندهی کارگران فقط این نیست که پول بیشتر و کادر سازمانده داشته و یا دارای تاکتیک‌های روشن‌بینانه و مبتکرانه باشیم. البته همه این‌ها مهمند، اما مهم‌تر از همه - بنا بر تصدیق تاریخی این جنبش - آن است که کارگران از نظر کیفی و ذهنی پیشرفت حاصل کنند. کارگران نباید فقط به عنوان کارکنان نابغه‌ی مزدبگیر خدمت کنند بلکه باید به عنوان انسان‌های خود سازمانده تجلی یابند.

برای این که جنبش کارگری کیفیتاً پیشرفت کند، باید درکی روشن از علائق انسان‌ها داشته باشد. و دیگر آن که متقاعد شود که تغییر اجتماعی، در مقیاس وسیع امکان‌پذیر است.

آیا جنبش کارگری قادر است، ایده‌ای ارائه دهد که بتواند یک جامعه با عدالت بیشتر را بوجود آورد. آیا این جنبش می‌تواند روحیه‌ای در کارگران بوجود آورد که آماده مبارزه و فداکاری برای این جنبش باشند؟ چند دهه پیش نظریات رادیکال قادر شده بود که جنبش قوی و استخوانداری را به وجود آورد.

در سال‌های ۱۹۵۰ این نظریات رادیکال را با ایجاد ترس از سرخ‌ها (کمونیست‌ها - مترجم) سرکوب کردند. و اتحادیه‌ها را از قدرت‌یابی برای یک تغییر ریشه‌ای محروم ساختند. تصادفی نیست که در سال‌های وجود مک‌کارتیسم تعداد کارگران عضو اتحادیه‌ها بشدت نقصان یافت. تاریخ باید به ما آموخته باشد که داشتن ایده‌های رادیکال همیشه قدرت دگرگون کردن دارد. باید به کارگران بیاموزیم که ما ممکن است جهان نور را نبینیم، اما

فرزندان ما قادرند، چنانچه برای پیاده کردن این ایده‌ها بچنگند. برای اولین بار در تاریخ، اتحادیه‌های آمریکا در حال تغییر هستند. چنانچه اتحادیه‌ها این تغییرات را در خود ایجاد نکنند عتیقه تاریخی خواهند شد.

در سال‌های ۱۹۳۰ و ۱۹۴۰ این ایده‌ها در اتحادیه‌ها به وسیله سازمان‌های سیاسی جناح چپ تبلیغ می‌شد. در آن زمان یک فرهنگ عمومی رادیکال این ایده‌ها را پیاده می‌کرد. اما امروزه تعداد زیادی از اتحادیه‌ها فاقد این جناح چپ هستند. آیا جنبش کارگری قادر است خود این نقش را برعهده بگیرد؟

اتحادیه‌ها باید فعالین فراوانی را در تمام سطوح داشته باشند. فعالینی که از داشتن ایده‌های رادیکال برای ایجاد عدالت اجتماعی ترسی به خود راه ندهند. فعالینی که این ایده‌ها را با وضعیت اقتصادی پیش پا برای نان و کره پیوند دهند.

از آن جایی که ایده‌های خوب تا زمانی که مردم را جذب نکرده باشد بی‌ارزش است، جنبش کارگری بایستی آن توانائی را داشته باشد که این ایده‌ها را با کارگران خارج از چارچوب خودش در میان بگذارد.

این فعالین در زمانه‌ای که بسیاری از اتحادیه‌ها دیگر نشریه‌ای ندارند و اگر هم دارند نظریات آشتی‌گرایانه‌ای را منتشر می‌کند، می‌بایستی انتشاراتی ضد آن داشته باشند.

لحظه حاضر بسیار مهم است. بحث‌های سرتاسری می‌تواند بر زندگی آینده‌ی ما تأثیرگذار باشد. این بحث‌ها باید حول یک سازماندهی قوی برای یک ائتلاف علیه بوش در کوتاه مدت و بوجود آوردن یک تغییر عمیق سکان سیاسی در درازمدت در جامعه باشد.

دوره حاضر شبیه سال‌های ۱۹۲۰ است. برخی از شرکت‌ها خود دست به ایجاد اتحادیه‌ها زده‌اند تا بدان وسیله کارگران را تحت کنترل در آورند و اعتصاب کارگران را بشکنند و حقوق کارگران را زیر پا نهند.

قیام میلیونی و عمومی کارگران آمریکائی در سال‌های ۱۹۳۰ به وسیله فعالین چپ جنبش کارگری شکل گرفت این فعالین از بحران اقتصادی آن سال‌ها برای آن قیام عمومی بهره‌برداری کردند و شرکت‌های فراملیتی را مجبور کردند که اتحادیه‌های کارگری را برسمیت بشناسند.

# تأمل کوتاه آلتوسر و مسعود یزدی دید ساختارگرایی

اگر نکته ای بین لویی آلتوسر و مارکسیست های غربی و غیرمارکسیست ها مشترک باشد، آن گفتار درباره «کلیت» در TOTAheTY است. برداشت آلتوسر از «کلیت» تا حدودی جدید است. آلتوسر توضیح می دهد که چگونه مارکسیسم از بقیه علوم بورژوازی به واسطه وجود همین مفهوم کلیت جدا می شود. در جهان «تجربه گرایی» مفهومی از کلیت وجود ندارد و آنچه که به چشم می خورد دیدگاه «آمیستی» درباره واقعیت اجتماعی است.

بدینسان است که فردگرایی نه تنها به عنوان یک فلسفه اجتماعی بلکه به صورت یک متدولوژی مورد استفاده قرار می گیرد. امروزه نیز هر جا صحبت از مارکسیسم می شود، توجه به کلیت از جمله ویژگی های برجسته این مکتب دانسته می شود. اما «کلیت» تاریخ خاص خود را دارد. در جهان مارکسیسم، گئورگ لوکاچ بر این نکته اصرار می ورزد که جهان پرولتاریا بر مفهوم «کلیت گرایی» استوار است و اصولاً درک جامعه بدون مفهوم کلیت عملی نیست. لوکاچ در اینجا از هگل کمک می گیرد بدینسان که می گویند: پرولتاریا مجبور است که در درک خود (که همان درک جامعه نیز است) از مفهوم «کلیت» استفاده کند، به عبارت دیگر ادراک پرولتاریا از خود همزمان همان ادراک کل جامعه است و لذا در ادراک



خود و جامعه نوعی خود کلیت گرا به کار گرفته می شود. واضح است که این دیدگاه یک نقطه نظر هگلی است. در اینجا نوعی فنومنولوژی دانش وجود دارد که همزمان با فنومنولوژی کل جامعه همسان است. هر قدر پرولتاریا در درک نسبت به خود تکامل جوید، پایه های اجتماعی نیز شفاف تر و روشن تر به نظر می آید. در اینجا ما با بررسی شیء شدگی در دانش مواجه هستیم. در حقیقت پرولتاریا تنها عنصر فعال اجتماعی است که در خودسازی به آن سوی «شیء شدگی» می رود. اما برای آلتوسر دو نوع «کلیت» وجود دارد: ۱- «کلیت بیانگر» و ۲- «کلیت پیچیده» آلتوسر شرح می دهد که چگونه «کلیت» در اقتصاد سیاسی کلاسیک در واقع همان «کلیت بیانگر» است و لذا بدین دلیل غیرعلمی است. اصولاً برای آلتوسر تنها در جهان «کلیت پیچیده» است که علم نهفته است. خصلت علم همان «غیرمرئی بودن» و «پیچیدگی» است. در اینجا پیچیدگی معنای خاص خود را دارد. معنای پیچیدگی در اینجا این است که جامعه به مثابه یک مجموعه پیچیده غیرقابل تخفیف به کلیت بیانگر است. در کلیت بیانگر تمامی عناصر تشکیل دهنده کلیت قابل بیان در یک مجموعه تخفیف پذیر هستند و به همین خاطر است که خصلت علمی بودن در اینجا حذف می شود. از نظر آلتوسر دید علمی لزوماً بر جهانی «غیرمرئی» تکیه دارد و این بدین معنی است که کلیت علمی (یا غیرمرئی) را به وسیله چشم نمی توان مشاهده کرد. لذا کلیت پیچیده یا علمی تجربی نبوده و با منطق پدیده های تجربی نمی توان آن را درک کرد. برای آلتوسر دنیای تجربی لزوماً غیرعلمی است و هرگونه روشی روش به کار بست علم در چارچوب تجربی همان به کارگیری غیرعلمی از روش است. اشکال دیگر علوم بورژوازی همان تاریخی گرایی (Historicism) است که در نهایت می تواند تجلی از روش به کار بست اتمیستیک دانش باشد. این شکست علوم بورژوازی باعث آن می شود که حتی تاریخی گرایی نیز به تجربه گرایی متمسکین شود. در اینجا ما با یک ادعای تقریباً عجیب و یکه مواجه هستیم: آن اینکه هگل نیز تجربه گرا است. چنین به نظر می رسد که تجربه گرایی دارای مکانی ممتاز است و اکثر علوم بورژوازی از آن می گذرد. نوآوری دیگر آلتوسر تحلیل

پدیده ها به صورت «مجموعه» است. در حقیقت برای آلتوسر هیچ نوع پدیده ای به صورت «ساده» قابل تصور نیست. پدیده هایی مانند جنگ، بحران انقلاب و غیره نشانه ای از یک دنیای «ترکیبی» است. درک پدیده ها به صورت «مجموعه» نقطه مقابل ادراک آنها به شیوه «اتمستی» است. در مجموعه است که «کلیت پیچیده» معنی می دهد. توضیح آنکه «مجموعه» به تعدادی از عناصر گفته می شود که با یکدیگر روابط «ناموزون» دارند. در واقع اتمیسم تلاش می کند که جهان ناموزون را تبدیل به جهانی موزون کند. در تجربه گرایی نیز عناصر تشکیل دهنده «تجربه» کلاً موزون هستند و لذا در این دیدگاه پدیده ها موزون هستند. مفهوم کلیت پیچیده، نیز به همین معنی است که جامعه تشکیل می شود از مجموعه های ناموزون. در اینجا ما با دید ساخت گرای آلتوسر در باب جامعه برخورد می کنیم. اقتصاد سیاسی دارای بنیان تجربه گرایانه است و بدین خاطر است که همه چیز را تخفیف به اقتصاد می دهد. برای آلتوسر اقتصاد مهم است ولی در آخرین منظر. لذا کلیت پیچیده دارای این خصلت است که در آن اقتصاد به عنوان آخرین دیدگاه مطرح می شود. به علاوه در کلیت پیچیده، پدیده های اجتماعی دارای ابعاد نامرئی هستند. فقط در تجربه گرایی است که اصرار بر مرئی بودن پدیده ها می رود. حال آنکه در هر نوع دیدگاه علمی، پدیده ها دارای جنبه ای «غیرمرئی» هستند. برای تحلیل پدیده های «غیرمرئی» باید از روش شناخت علمی استفاده جست. این روش به کارگیری علم لزوماً تجربه گرا نیست. در مقابل ضعف و ناتوانی روش های تجربه گرایان، روشی دیگر وجود دارد که همان ساخت گرایی است. ساخت گرایی، در واقع شناخت جنبه های حاکم بر پدیده است که بر صورت مرئی در نمی آید. به عنوان مثال «سرمایه» یک «انتزاع» است که بر فرد حکومت می کند. ابعاد ساخت گرایانه سرمایه بر کلیت فرد حاکم است و در واقع کلیت پیچیده یک مفهوم ساخت گرایانه است که با آن نمی توان از دیدگاه های اومانستی استفاده کرد. دیدگاه اومانستی، دیدگاهی است مبتنی بر سوژه که در نهایت باعث تخفیف پدیده به تجربه و تجربه گرایی می شود.

# اعتلای زندگی روز زیبایی شناسی

## مره لوکاچ، در گفتگو با

### دکتر محمود

### عبادیان، استاد

### دانشگاه

### جهاندااد معماریان

جورج لوکاچ (۱۹۷۱ - ۱۸۸۵) فیلسوف و منتقد هنری مجار از مهمترین متفکران قرن بیستم به شمار می آید. در اهمیت لوکاچ همین بس که لوسین گلدمن مدعی شد که بخشی از کتاب «وجود و زمان» هایدگر پاسخی به کتاب «تاریخ و آگاهی طبقاتی» اوست. زیبایی شناسی از جمله محورهای اصلی تفکر لوکاچ است. از جمله متخصصان اندیشه های لوکاچ در ایران دکتر محمود عبادیان است. او از نخستین رساله دکترای خویش در رشته فلسفه همگانی با عنوان «دشرباب ارزشهای فلسفی و زیباشناختی ادبیات کلاسیک فارسی» در ۱۹۶۶ در پراگ دفاع کرد. دکتر عبادیان دومین دکترای فلسفه خود را با ارائه رساله ای «در باب زیباشناسی جورج لوکاچ» در ۱۹۷۸ در هامبورگ دریافت کرد. وی هم اکنون در حال

پاسخ «نقد قوه حکم» آن است که این حکم میرا از عنصر علاقه مندی است، فقدان این علاقه خصوصی زمینه ساز خرسندی (ارضاء) همگانی از احساس زیبایی است که اثر هنری القاء می کند. برداشت شیلراز استتیک کانت آبشخوری برای استتیک هگل می شود. شیلر در هنر (فرهنگ) سائیکی را می نگرده که حکم پل میان سائیک مادی (واقعیت موجود) و سائیک اخلاق و آرمان می شود. سائیک بازی، فعالیت خلاق آزاد در آفرینش اثر هنری است. به برکت این سائیک وحدت انگیز انسان به کمال اخلاقی رسد.

زیباشناسی هگل سر جمع برداشت انتقادی از زیباشناسی های پیش از خود بخصوص از استتیک شیلر است. هنر در نظام فلسفی هگل یکی از سه گونه شناختی است که بشر در تاریخ تحول به آن دست یافته است - شناختی که نتیجه اش تجسم حسانی پدیده های جهان هستی به صورت آثار هنری است. هگل سه نوع کنش در زندگانی آدمی می بیند: فعالیت مصرفی که نتیجه اش نابودی یا تغییر شکل چیزهاست؛ تغییر علمی که حاصلش کشف قوانین ناظر بر چیزها و مناسبات آنهاست و فعالیت هنری که چیزها را به موجب جایگاه و ارزش ذاتی که در زندگی انسان دارند یا می توانند داشته باشند بازتولید می کند. هنر به این معنای کلام دارای نقش میانی بین فعالیت روزمره از یک سو و علوم کلی و انتزاعی از سوی دیگر است. حقایق علوم وقتی در آثار هنری بازنمایی می شوند، نتایج علوم را با زندگی آدمی تلفیق می دهند که پیامدش اعتلای زندگی روزمره است، از سوی دیگر حقایق علمی و اخلاقی با تجربه زندگانی و زیسته انسان درمی آمیزند، انسانسانی می شوند.

لوکاچ نظرات زیباشناختی خود را براساس برخی عناصر استتیک هگل ولی به طور عمده بر آنچه بنیادگذاران تفکر مارکسیستی درباره هنر و رئالیسم اظهار نظر کرده اند، بنا کرده است.

لوکاچ در کتاب «خاصگی» به عنوان مقوله مرکزی زیباشناسی سعی دارد ویژگی هنر و اثر هنری را در رابطه با شناخت علمی و واقعیت چیزها تعریف و تبیین کند. وقتی هنرمند به بازسازی هنری موضوع مورد نظر می پردازد، آن را از رده چیزهای روزمره جدا و متمایز می کند. نتیجه فعالیت او تکوین اثری است که گوپای ماهیت

ترجمه کتاب «خاصگی» به عنوان مقوله مرکزی زیباشناختی» لوکاچ است. به همین مناسبت گفت وگویی با دکتر عبادیان در باب آرای فلسفی لوکاچ پیرامون هنر و زیباشناسی ترتیب داده ایم که با هم می خوانیم. \* در مقایسه با سنت آلمان در زیبایی شناسی رویکرد لوکاچ را چگونه ارزیابی می کنید؟

- زیباشناسی کلاسیک آلمان در نیمه قرن هجدهم با باوم گارتن پایه ریزی شد. با انتشار این اثر (۱۷۵۰) مفهوم استتیک کاربرد رسمی یافت و استتیک به عنوان یک رشته فلسفی - علمی مستقل گردید. باوم گارتن را پدر استتیک می دانند. اصول فشرده این استتیک در نکات زیر ابراز شده است:

الف) استتیک یک دانش - شناخت حسانی است. ب) این دانش زیر مجموعه هیچ گونه شناخت منطقی نیست، خودمختار و مستقل است. ج) دانش استتیکی معرف کمال خود است. وظیفه دانش استتیک برگردان یک کثرت حسی مبهم به یک تصویر شفاف دریافتی، به درک حسی امر واقع است. زیباشناسی کانت به دنبال باوم گارتن و واکنش دوگانه نسبت به نظرات او بود؛ در آن ضمن آنکه به دریافت حسی پدیده توجه شده است، نقش شناخت در دریافت اثر هنری در نظر گرفته نشده است. مهم ترین بخش نظری زیباشناسی کانت وقف زیبایی به ویژه زیبایی طبیعت است، او زیبایی آثار هنری را در رابطه با آن بررسی می کند. دانش هنری در واقع وابسته به اندیشه ای است که به طور شهودی از اثر متبادر می شود تا از نفس زیبایی. این اندیشه یک نوع تخیل خلاق است که در تبیین آن مفهوم عام کاربرد ندارد. اندیشه زیباشناختی یک تجسم حسی از شهود هنری را میسر می کند که پرداخت هنری آن حامل هیچ گونه شناخت نیست. نقش اثر هنری آن است که یک احساس تجسم ملموس از موضوع بدهد، نیروی تخیل را از پابندی به مفاهیم آزاد کند. توسعه اندیشه زیباشناختی خود یک غایت است که هم حاوی نتایج فکری و هم فراخوان به تمتع زیباشناختی است. آنچه زیباست، حاصل ارتباط انسان با آن است؛ چیزها نه زشت و نه زیبا می باشند. حکم (قضاوت) زیباشناختی ذهنی و شهودی است. پرسش این است که حکم زیباشناختی ذهنی و شهودی چگونه می تواند ارزش فراگیر و همگانی بیابد.

مستقل و راستین آن است و جایگاه آن را در زندگی انسان نشان می دهد. بدین سان شیء یا پدیده ای که در عرف روزمره بی تفاوت و آشنا می نموده، یکبارگی، فردیت وجودی می یابد و خاص می شود. این اثر که نسبت به دیگر چیزها ممتاز شده در واقع القاء کننده یک «جهان ممکن» است که مرز عالم واقع و جهان آرزو و آرمان به حساب می آید. این فرارفتگی از انفراد روزمره و تنه زدن به عالم امکانات، در واقع فراخوانی به ذایقه زیباشناختی بیننده (مصرف کننده) می باشد؛ تمتعی که هنردوستان متفاوت از ارتباط با اثر هنری حاصل می کنند، معرف ارزش های فراگیری است که آن القاء می کند.

وقتی هنر به ایفای چنین کارکردی موفق می شود که به استدلال لوکاچ برآمد بازتاب هنری واقعیت عینی در ذهن هنرمند باشد.

\* گوهره هنر از نظر لوکاچ چیست؟  
- می توان گفت لوکاچ این گوهره را در آن می بیند که یک گونه بازتاب واقعیت زندگی است که در آن عمل تعمیم هنری ضمن آنکه در کنار فلسفه و علم جای شایسته خود را داراست، تمایزش با آن دو در آن است که اثر هنری واقعیت زندگی را با تضادها، فراز و فرودها و پارادکس هایش بازتاب می دهد، هنر کثرت گراست. توجه هنر به بازتابی حقیقت منحصر به فرد امر در دست تصویر، موجب می شود که نه تنها از هر گونه کلیت انتزاع کننده دور بماند، بلکه گذشته از برعکس آن، نشان خط تمایز آن با علم و فلسفه در تصویر و ارائه مشخص (کنکرت) امر است. لوکاچ در این بازتولید مشخص موضوع هنری آن چیزی را می نگرد که در زبان های اروپایی با اصطلاح، (القای شادابی و خرسندی) تعریف شده است. هنر برای لوکاچ یک سلاح مبارزه است، فراخوانی است برای درک احساسی- عاطفی امور واقع و رویکرد مشخص و خودی به مسایل زندگی. در واقع هنر آدمی را دعوت به غلبه بر نگرش بی تفاوت یا کلی به زندگی و مسایل آن می کند.

انسان در روزمرگی یکی از آحاد بشمار، در علم و فلسفه مصداق فرد یک نوع کلی است. تنها در هنر است که او به تمامیت صفات و امکانات خود واقف می گردد و از یک انسان کلی به یک کل انسان، به تمامیت (یا جامعیت)

تصویر می شود.  
\* منظور از مقوله خاصگی چیست؟  
- چیزها و پدیده ها فی نفسه خاص اند، قطع نظر از آنکه ما از این امر آگاهیم یا خیر. آنها برای خود وجود دارند، آنچنان اند که به واقع هستند. هر یک از آنها فیزیک و خواص منحصر به فرد خود را دارد. وقوف به این واقعیت موجب می شود که آنها از حالت ناواقعی و کاذب و بی قدری که برای ما دارند، به در آیند. شناخت چیزها نتیجه تشبیه و تفکیک آنها و خواص شان نسبت به یکدیگر است. مشابهات همیشه معرف وجود اشتراک و کلیات چیزها نیستند؛ شناخت دقیق و مشخص شان مولود تمیز خصوصیت های یکتای آنها یعنی تشخیص خاصگی شان است. این خاصگی مرز و حد چیزها با یکدیگر است. بنابراین طبیعی است که شناخت دقیق و صحیح شان وقتی میسر است که خاصگی شان تبیین شود. مدارجی را که فرایند شناخت آدمی از سر می گذرانند، در فلسفه با مقوله های فرد، خاص و عام (یا جزئی و کلی) تشخیص و تفکیک می شود. وظیفه ای که لوکاچ در کتاب «خاصگی» به عنوان مقوله مرکزی زیباشناسی» پیش گرفته در اساس آن است که نشان دهد، جایگاه اثر هنری (هنر) از لحاظ مدارج مقولات فلسفی که معرف کیفیت و نوع شناخت اند، در طیف مقوله خاصگی قرار دارد که قلمرو شناخت مشخص در دیالکتیک دو کرانگین (قطبین) فرد و عام است. اگر بتوان پهنه انفراد چیزها و پدیده ها را به حالت روزمره آنها تشبیه کرد و قلمرو عام یا کلی را حوزه قوانین و اصول انتزاعی دانست، که اولی نقطه عزیمت هرگونه فعالیت و دومی نشانگر نتایج علمی- انتزاعی پژوهش است، آنگاه تنها قلمروی که با شناخت عملی نزدیکی دارد، همانا شناخت خاص موضوع است که راه به عمل می گشاید و طبعاً هنر که هم خاستگاهش عمل و حاصلش نیز به همان بازمی گردد، با خاصگیها مرتبط است.

گفتنی است که اغلب چنین بوده که به هنرمندان توصیه می شده یا هنرمندان خود از تجربه خویش نتیجه می گرفته اند که از تصویر انتزاعی، کلی و بی واسطه موضوع تا حد امکان بپرهیزند، موضوع مشخص را به طور مشخص بازتولید هنری کنند. گوته در یکی از گزینه گوییها هنر تمثیلی را به تصویرگری کلی و تصویر یا خلق سمبولیسم را

مستقل و راستین آن است و جایگاه آن را در زندگی انسان نشان می دهد. بدین سان شیء یا پدیده ای که در عرف روزمره بی تفاوت و آشنا می نموده، یکبارگی، فردیت وجودی می یابد و خاص می شود. این اثر که نسبت به دیگر چیزها ممتاز شده در واقع القاء کننده یک «جهان ممکن» است که مرز عالم واقع و جهان آرزو و آرمان به حساب می آید. این فرارفتگی از انفراد روزمره و تنه زدن به عالم امکانات، در واقع فراخوانی به ذایقه زیباشناختی بیننده (مصرف کننده) می باشد؛ تمتعی که هنردوستان متفاوت از ارتباط با اثر هنری حاصل می کنند، معرف ارزش های فراگیری است که آن القاء می کند.

وقتی هنر به ایفای چنین کارکردی موفق می شود که به استدلال لوکاچ برآمد بازتاب هنری واقعیت عینی در ذهن هنرمند باشد.

\* گوهره هنر از نظر لوکاچ چیست؟  
- می توان گفت لوکاچ این گوهره را در آن می بیند که یک گونه بازتاب واقعیت زندگی است که در آن عمل تعمیم هنری ضمن آنکه در کنار فلسفه و علم جای شایسته خود را داراست، تمایزش با آن دو در آن است که اثر هنری واقعیت زندگی را با تضادها، فراز و فرودها و پارادکس هایش بازتاب می دهد، هنر کثرت گراست. توجه هنر به بازتابی حقیقت منحصر به فرد امر در دست تصویر، موجب می شود که نه تنها از هر گونه کلیت انتزاع کننده دور بماند، بلکه گذشته از برعکس آن، نشان خط تمایز آن با علم و فلسفه در تصویر و ارائه مشخص (کنکرت) امر است. لوکاچ در این بازتولید مشخص موضوع هنری آن چیزی را می نگرد که در زبان های اروپایی با اصطلاح، (القای شادابی و خرسندی) تعریف شده است. هنر برای لوکاچ یک سلاح مبارزه است، فراخوانی است برای درک احساسی- عاطفی امور واقع و رویکرد مشخص و خودی به مسایل زندگی. در واقع هنر آدمی را دعوت به غلبه بر نگرش بی تفاوت یا کلی به زندگی و مسایل آن می کند.

انسان در روزمرگی یکی از آحاد بشمار، در علم و فلسفه مصداق فرد یک نوع کلی است. تنها در هنر است که او به تمامیت صفات و امکانات خود واقف می گردد و از یک انسان کلی به یک کل انسان، به تمامیت (یا جامعیت)

اصالت و یکپارچگی هنری اثر تولید شده می باشد. ویژگی های محتوا در شکل درخور با آن بیان می یابد. شکل تجلی طبیعی محتوای هر چیزی است. وحدت محتوا و شکل اولاً به معنای تساوی این دو نیست؛ در ثانی به مفهوم حاصل جمع آن دو نیست. وحدت یا دیالکتیک آنها در واقع بیان وابسته بودن یکی به دیگری، گذار یکی به دیگری، نشئت شکل از محتوا و تشکیل محتوا به برکت شکل است. لوکاچ مناسبت محتوا و شکل را در ارتباط با تیپ و تیپیک بودن اثر هنری نیز بحث می کند. او مفهومی را که از تیپیک دارد، از یک دو نقلی که از فریدریش انگلس می آورد وام می گیرد؛ البته به تکرار بسنده نمی کند بلکه آن را توضیح می کند و نقش آن را در پرداخت هنری موضوع شرح می دهد. انگلس در پاسخی به کائوتسکی در تعریف رئالیسم که واژه تیپیک در رابطه با آن به کار رفته می گوید: «گذشته از توصیف صحیح ریزه کاریهای رئالیسم یعنی شرح کاراکتر تیپیک در شرایط تیپیک.» و منظور خود را از تیپیک بودن اینگونه توضیح می دهد: «هر انسان یک تیپ است، اما در عین حال یک فرد انسان معین است، یک «این» است - آنچنان که هگل پیر می گوید و چنین نیز باید باشد.» لوکاچ تیپ را یکی از عناصر ویژه محتوای اثر هنری، یک مقوله زندگی می داند و شرح می کند و معتقد است که در آن برخی حقایق قانون مند بهتر از دیگر عناصر تولید هنری بیان می شود. او لزوم پرورش تیپ را در نسبت معکوس با دقت علمی می نگرد و می گوید، هر چه علم در کارورزی موضوع دقیق تر و موفق تر باشد، به همان اندازه به شناخت دقیق تیپیک کم تر نیاز دارد. تیپیک بیشتر مسأله علوم اجتماعی (و انسانی) است. لوکاچ تیپیک بودن را از حد متوسط (آماري) متمایز می کند؛ می گوید کاراکتر تیپیک کاراکتر حد متوسط نیست. تیپیک نوعی تبلور خاصگی است؛ خصوصیت های فراگیر در تیپ ظاهر می شود. تیپیک در علم و هنر از حد وسط فرا می رود

وقتی هنرمند به بازسازی هنری موضوع مورد نظر می پردازد، آن را از رده چیزهای روزمره جدا و متمایز می کند. نتیجه فعالیت او تکوین اثری است که گویای ماهیت مستقل و راستین آن است و جایگاه آن را در زندگی انسان نشان می دهد. بدین سان شیء یا پدیده ای که در

که آن را تنها صورت هنر اصیل می داند، به افاده خاص موضوع تشبیه می کند. حاصل اینکه هنر جهان و پدیده های آن را در خاصگی شان بازتولید و تصویر می کند. \* یکی از مسائلی که لوکاچ به آن توجه داشت نسبت میان محتوا و فرم اثر هنری و مسأله تیپیک است. در این زمینه توضیح دهید.

- از نظر پیشینه مسأله محتوا و شکل بسیار کهن است و از فلسفه بر پهنه نظریه هنر حمل شده است. تیپ آفرینی هنری مفهومی است که از قرن نوزدهم طرف توجه بوده ولی امروز اهمیت گذشته خود را از دست داده، برخی کارکردهای آن به دوش دیگر مقوله های هنر واگذار گردیده است.

مناسبت محتوا و شکل بی شباهت به رابطه ذات و پدیدار (یا جوهر و عرض) نیست. این رابطه در تاریخ فلسفه شناخته شده است؛ آنچه می تواند دستاورد فلسفه عصر جدید به شمار آید، دیالکتیک محتوا و شکل، ذات و پدیدار می باشد. اهمیت توجه به دیالکتیک پدیدار و ذات، محتوا و شکل در آن است که این دورا در پیوند ناجدا و ناگزیر از یکدیگر بررسی می کند. هگل از وحدت یا دیالکتیک محتوا و شکل به این معنی صحبت می کند که، ما در فرایند شناخت چیزها از جنبه پدیدار (عرض) شان آغاز می کنیم و گام به گام به ماهیت آن نزدیک می شویم، صفات متفاوت موضوع را بررسی می کنیم و به آنچه ذات آن را متعین می کند، دست می یابیم. به عبارتی برای تبیین ذات چیزها از صورت پدیداری شان به ذات موضوع در دست تحقیق پی می بریم. از این لحاظ پدیدار در وهله نخست مدخل به ماهیت چیزهاست. بنابراین، پدیدار یا صفاتی که وصول به گوهر چیزها را ممکن می سازند، باید خود ذاتی باشند. هگل می گوید، پدیدار ذاتی موضوع است، انعکاس ذات آن است؛ ذات در پدیدار جلوه می کند. شکل (فرم) و محتوا در عین حال دو مفهومی اند که در زیباشناسی و بازتولید هنری نقش تعیین کننده دارند؛ کاربست مشخص شان در هنر به خوبی قابل تبیین است. هر ماده، مصالح هنری از شکلی متناسب با ذات خود برخوردار است، شکل تبلور محسوس یا بیرونی ماهیت هر چیزی است. تناسب یا دیالکتیک محتوا و شکل در هنر از آن رو اهمیت تعیین کننده داراست که معرف موفقیّت و



عرف روزمره بی تفاوت و آشنا می نموده، یکبارگی، فردیت وجودی می یابد و خاص می شود.  
\* نسبت هنر با مقوله هایی چون روزمرگی، متافیزیک و فلسفه را چگونه ارزیابی می کنید.

- همان طور که اشاره شد، روزمرگی نقطه عزیمت هنر است؛ هنر مصالح خود را اغلب از واقعیات روزمره می گیرد. آنچه در هنر بازتولید می شود، در واقع فراروی از مناسبات حاکم بر یومیه گی این سطح زندگانی آدمی است. منظور از یومیه گی همان آشنایی عرفی (شناخت کاذب) امور است. روزمرگی قلمرو عاداتهای تکراری، ریتمی است که در آن انسانها و چیزها بی تمایز حرکت و فعالیت می کنند. هنر این را هم- سنخیت سطحی و روابط خود- نقض می کند، بن بست آنها را نشان می دهد. جهان پدیدارهای روزینه بیش از آنکه روابط چیزها و انسانها را آشکار کند، بیشتر آنها را می پوشاند. از دید روزمرگی، هنر، علم، تضاد و درگیری نقض روال عادی زندگی تلقی می شود. یومیه گی فاقد تاریخت است؛ واقعیتها در آن بدون جانب امکان خود می باشند.

هنر روزمرگی را رد نمی کند، بن بستها، جوانب مستور آن را نشان می دهد، آشکارها و نهفتگی های خود آن را با یکدیگر مقابله می کند؛ هنر پدیده های روزمره را هدف مند می کند. هنر قطب کرانگین متافیزیک است. خصلت تجسمی و حسانی آثار آن- خواسته یا ناخواسته- موجب می شود که از رازورزی مصالح هنری بکاهد. هر قدسیت فراحسی وقتی افاده حسی می یابد، هاله قدس آن رنگ می بازد. این نکته در مورد موضوع های متافیزیکی نیز صدق می کند.

\* نگرش لوکاچ دقیقاً مخالف با نظریه، «هنر به خاطر هنر» است. نقش تعهد را لوکاچ تا چه اندازه می بیند؟  
- شعار «هنر به خاطر هنر» در اصل واکنشی بود به دیدگاه هنر برای بازار، واکنش به کالا شدن آن. این شعار واکنشی البته ضعف خود را داشت، خصلت اجتماعی هنر را نفی می کرد، تعهد اجتماعی هنر در آن لحاظ نشده بود. بنابراین به ضد آنچه که موضوعیت پیدایش آن را تشکیل می داد، مبدل شد.

در باب متعهد بودن هنر پیش از پیدایش مارکسیسم و طبعاً بسیار پیش از لوکاچ نظرات له و علیه بیان می شد. هنر حاکم همیشه مبلغ جهان بینی و ایدئولوژی فرهنگ حاکم

بوده است. شواهد اثبات این واقعیت چندان در گذشته و حال فراوان است که نیاز به استدلال خاص ندارد. اما واقعیت این است که مارکسیسم بر این جنبه هنر تأکید داشته است، چون که برای هنر خصلت طبقاتی قایل است؛ در جامعه طبقاتی هم هنر سرکوبگر و هم هنر مقاوم وجود دارد. هنر حاصل فعالیت هنرمندی است که فرزند زمان و مکان است و نسبت به ارزش های حاکم اجتماعی بی تفاوت نیست. این تعهد در تار و پود اثر هنری بازتاب می یابد، قطع نظر از خصلت تأییدی یا تکذیبی، سیاسی یا فردی و ذهنی آن. لوکاچ در بحث مسأله تعهد یا به عبارت خود او «حزبیت» هنر به تجلی های آن حتی در مورد پیشرفت های علوم طبیعی نیز اشاره دارد و مبارزات و درگیری هایی را گواه می آورد که پیرامون حقانیت یا بطلان فرضا نظرات کوپرنیک، گالیله، داروین و... به همراه داشته است. او سپس رد آن را در علوم اجتماعی پی می گیرد. استدلال می کند، همین که هنرمند «پاره» ای یا به گفته زولا «برشی از واقعیت» را برمی گرداند، نوعی موضع گیری نسبت به آن و اصولاً به واقعیت اجتماعی زمان اعمال می کند.

لوکاچ ادعای هنرمندان صادقی را که تأکید دارند واقعیت را آنچنان که هست توصیف می کنند بی آنکه آن را جرح و تعدیل دهند یا نسبت به آن اظهار نظر مثبت یا منفی داشته باشند، را نوعی خود- فریبی ارزیابی می کند. او حتی در یک چکامه غنایی که توصیف احساسی و عاطفی انسان یا پدیده زیباست، یک لخت (عنصر) موضع گیری فرافردی مشاهده می کند. به نظر لوکاچ یکی از تفاوت های بازتاب هنری واقعیت در ذهن هنرمند و بازتاب علمی آن در ذهن دانشمندان آن است که در آن یکی عنصر ذهنی مؤثر، حال آنکه در این یکی نقش تعیین کننده دارا نیست. سرانجام اینکه او می گوید، ممکن نیست که هنرمند بتواند یک امر واقع را مستقل از ذهن متعهد خود تصویر کند.

# در دستور روز اریش هان - فیلسوف بودن - نقد گئورگ و اندیشمند معاصر لوکاچ از خردستیزی آلمان (برلین)

ترجمه: ش. م.  
بهرنگ

مقدمه

۵۰ سال پیش گئورگ لوکاچ در «تار و مار کردن خرد» و آثار دیگرش به بررسی چند و چون خردستیزی در ایدئولوژی ارتجاعی فاشیسم آلمان (بعنوان نمونه) پرداخت. آشنائی عمیق با اصول نظری و عملی که از این آثار او حاصل آمده و ارزش عملی فوق العاده ای داشته اند، در اوضاع سیاسی و روحی کنونی که گرایشات خردستیزی که تاز میدان اند، ضرورت تام دارد.

شالوده روحی هر گونه مبارزه ای علیه پدیده های خردستیزی از دیدگاه لوکاچ عبارت بود از تلاش برای کشف خرد در تاریخ و تبیین آن در قالب مفاهیم و مقوله ها! او در سال ۱۹۴۶ در ژنو در بحث با کارل یاسپیر بطور تیزبینانه ای گفت: «آکادمیسم اشتباه آمیزی خواهد بود، اگر فلسفه خرد را با یکی از مسائل ذاتی فلسفه مانند تئوری



شناخت، پدیده شناسی، هستی شناسی و غیره جایگزین کنیم. پرسش و پاسخ در خور وابسته بدان است که فیلسوف در باره رابطه هستی و خرد چگونه فکر می کند؟ [۱]

#### احکام مقلوله ای

طبیعی است که لوکاچ هم خرد را بعنوان توان روحی انسان برای درک جهان عینی با روابط و قانونمندی های آن، با «خود - جنبی» و تضادهای آن می دانست. لذا خرد یک مفهوم انتقادی است که برای درک جهان در کلیت آن و در جریان رشد آن، که بطور فکری از حد «آنچه که هست» فراتر می رود، ضروری است و این به معنی بیواسطه بودن آن است. به کمک ابزارهای مقلوله ای که نتیجه بازسازی فکری واقعیت اند و به مرحله بیواسطه بودن پایان می دهند و اشکال فکری را که کاری جز مطلق کردن برخورد سطحی به پدیده ها ندارند، بی اعتبار می سازند، چه ها که نتوان کرد! لوکاچ در کتابش بنام «تاریخ و آگاهی طبقاتی» (که جزو آثار اولیه او محسوب می شود) به تحلیل یکایک موارد فوق الذکر می پردازد. واقعیت به عنوان یک کل، در هستی و رشد خود، از نقطه نظر تفکر بورژوائی «بصورت یک لایعقل\*\* غیر قابل فهم برای انسان ها جلوه می کند.» لایعقل از نظر او یعنی «چیزی که نشود بوجودش آورد»، «چیزی که نشود تغییرش داد» و «چیزی که حقیقت واپسین یعنی خاتم الحقایق باشد!» [۲]

رابطه واقعیت عینی با خرد بعنوان یک مقلوله و بعنوان یک موضوع پیشرفت تاریخی، رابطه ای تعیین کننده است. او در این باره می نویسد: «خرد از نظر دیالک تیک عبارت نیست از چیزی خنثی و بیطرف که روی رودخانه پیشرفت اجتماعی معوق مانده باشد، بلکه همواره عبارت است از تعقل مشخص یک موقعیت اجتماعی و یک راه رشد...» [۳] او در جایی دیگر از خردی که «ذاتی تاریخ بشری است» و از «خرد در خود - جنبی مجموعه تاریخ» [۴] صحبت می کند. هگل در این زمینه سنگ تمام گذاشته است. برخلاف فرض روشنگری در تحولات تاریخی بتدریج «خردی تحول ناپذیر خود را تحمیل می کند»، که آنرا هگل «بخود آمدن، بخود ارتقا یافتن و خود آگاه شدن خرد در تاریخ، بوسیله تاریخ» نام داده است. در تئوری مارکس خرد هگل بطور رادیکال زمینی می شود: «مناسبات میان انسان ها بمثابة شالوده ساختاری و دینامیک پیشرفت، بمثابة اعضای زنده تحقق خرد در تاریخ

عناصر نامبرده که در کتاب «تار و مار کردن خرد» با مثال های مشخصی تکمیل می شوند، مشخصه هائی اند که به چند و چون روند شناخت مربوط می شوند و یا نتیجه آندند. این امر با واقعیت های زندگی روحی جامعه منطبق است. با دقت بیشتر می توان دریافت که نه این و نه آن مجزا از یکدیگر نمی تواند خودنمایی کنند. خردستیز (و یا خردگرا) نامیدن یک جریان و یا نظریه فلسفی مانع مشخص کردن آن به کمک علائم دیگر نمی شود.

در ادبیات لوکاچ گاهی تعاریفی از مفاهیم ارائه داده می شوند که اگرچه لوکاچ بانی آنهاست، ولی بعدها بطرز بارزی وارونه شده اند [۹]. لازم است به ملامتی اشاره کنیم که بنظر من به ناحق لوکاچ را متهم می کنند که گویا در کتاب «تار و مار کردن خرد» تضاد خردگرائی و خردستیزی را بیش از اندازه و تضاد میان ماتریالیسم و ایده آلیسم را کمتر از حد لازم مورد بررسی قرار داده است. ولی از آنجا که هر کدام از دو جفت متضاد معنی مستقل خود را دارد، توجه بیشتر به یکی به معنی کم بها دادن به دیگری نخواهد بود. علاوه بر این مطالعه دقیق اثر لوکاچ نشان می دهد که انتقاد او از ایده آلیسم فلسفی و دفاع مستدل او از ماتریالیسم، بی عیب و نقص بوده است [۱۰]. لوکاچ با افشای گمراهی های ناشی از نظریات خردستیز

استراتژیکی اصلی این سیاست را «خردستیزی» تشکیل می دهد. هدف، تبدیل آلمان به یک قدرت جهانی بوده است. بجای درکمین نشستن محتاطانه در میان تضادهای منافع بزرگ تاریخ در آن زمان، با کوتاه بینی خیالپرورانه ای نبرد حیاتی - ممتاتی بر سر حاکمیت جهانی و یا سقوط به قهقرا تحریک می شود. حتی در چارچوب روابط امپریالیستی موجود امکان موضعگیری های دیگری نیز وجود داشته است. ولی در پیش گرفتن یک استراتژی «خردستیزی» هم از سوی بیسمارک و هم ویلهلم دوم ترجیح داده می شود. اما علت این «خطا» در مورد بیسمارک ظاهراً در تشخیص غلط وضع استراتژیکی آلمان بوده است، در حالیکه در مورد ویلهلم دوم آنرا در یک خردستیزی بی پایه متشکل از خودپرستی و خودستائی باید دید. این خردستیزی از نقطه نظر روانشناسی به شخصیت ویلهلم دوم مربوط میشود، ولی ریشه های آن را اساساً باید در گذشته آلمان، در تشکیل به تعویق افتاده و ارتجاعی ملت و عواقب وخیم این نحوه رشد جستجو کرد. «و تصادفی نیست که اکثریت عظیم روشنفکران آلمان هنگام شروع جنگ شیفته وار به این خردستیزی استراتژیک می پیوندند. اینجا ایده های ۱۸۱۴ بمقابله با ایده های ۱۷۸۹ برمی خیزند.» [۱۶]

بدین طریق لوکاج گشتاورخطای سیاسی ناشی از خردستیزی را مورد تأکید قرار میدهد. بویژه در ترکیب ایدئولوژی با سیاست است که خردستیزی تأثیر خود را در پهنه پهناوری بجا می گذارد، در فلج کردن روحی وجدان عمومی! موفقیت شتابان فاشیسم در آلمان و مقبولیت یافتن شعارهای ماجراجویانه را لوکاج از نقطه نظر ایدئولوژیکی و فرهنگی عمدتاً ناشی از آن می داند که خردستیزی توان قضاوت منتقدانه توده ها را مخدوش کرده است. و توده ها را برای پذیرش اسطوره ها آماده ساخته و نگرش واقع بینانه به تاریخ و زمان حال را منحرف کرده است.

### علل عینی و ذهنی

آثار لوکاج برای فهم علل عام گرایش خردستیزی در حیات روحی جامعه نیز قابل استفاده اند.

- برای لوکاج توضیح خردستیزی مشخص در اوضاع تاریخی معین در کلیت بغرنج آن اهمیت درجه اول داشت. او هم پذیرش یک تاریخ

به دفاع پیگیر از ماتریالیسم می پردازد و در شرح حال مصاحبه ای خود بدلالی اشاره می کند که چرا او در کتاب «تار و مار کردن خرد» خردستیزی و خردگرایی را در مرکز توجه خود قرار داده است [۱۱].

برای تدقیق بیشتر می توان به آثار دیگر او مراجعه کرد. او در سال ۱۹۳۴ در مقاله ای تحت عنوان «کارل مارکس و فریدریک تودور فیشر» از متفکرین لیبرالی نام می برد که در عصر امپریالیسم بکمک اسطوره سازی، خردستیزی را به یک اسلوب (متدولوژی) پیوند داده اند و بدین طریق راه گذار از یک اسلوب به یک جهان بینی را هموار کرده اند [۱۲]. تذکری که او در سال ۱۹۴۶ (در سخنرانی اش در ژنو) می دهد، حاکی از آن است که او جریان خردستیزی (بمعنی محدود کلمه) را در روند کسب شناخت جای می دهد و از فاشیسم به عنوان یک جهان بینی بمثابة سقوط به دره «توری های شناختی - نظری خردستیزاجتماعی - اخلاقی - اشرافی» نام می برد [۱۳]. هانس هاینتس هولتس خودویژگی نظریه لوکاج در باره خردستیزی را در قطع رابطه عامل (ذهن) با شناخت خردگرایانه واقعیت و پناه بردن به خودمختاری مبتنی بر شرم، دسیزیونیسیم و لادریت می بیند. خردستیزی و خردگرایی چگونگی ساختمان نظری و علمی یک جهان بینی را نشان می دهند [۱۴] و لذا عملکرد جهان بینانه خردستیزی فلسفی جدید می تواند در تدارک متدیک مواضع محتوایی و حمایت از آنها خودنمائی کند. بعنوان مثال برای انکار هرگونه قانونمندی در جامعه و تاریخ لازم است که رابطه شناختی انسان با واقعیت مخدوش شود و یا به سمتی غلط منحرف گردد و بوسیله شیوه دیگری از درک واقعیت جایگزین شود. بدین سان توجه اصلی به پدیده های ظاهری منحرف می شود که این پیروسه مانع از کشف روابط و همپیوندی های اصلی موجود می گردد.

لوکاج در سال ۱۹۶۶ در مقدمه ای بر کتاب «از نیچه تا هیتلر و یا خردستیزی و سیاست آلمانی» و در چند فصل از کتاب «تار و مار کردن خرد» به رابطه خردستیزی با واقعیت اشاره می کند. در حالی که او در «تار و مار کردن خرد» از «همپیوندی های جهان بینانه» [۱۵] صحبت کرده بود، اکنون گرایش خردستیزی در سیاست خارجی امپریالیستی دولت قیصر آلمان را در کانون توجه ویژه خود قرار می دهد. انتخاب کلمه در این مورد بسیار جالب است: طرح

اختراعی، یعنی محصول اندیشه ناب، بلکه انعکاس فکری مسائل واقعی، تضادها و نیازها ست. خردستیزی عبارت است از «یک نوع واکنش (واکنش ارتجاعی) برعلیه رشد دیالک تیکی تفکر انسانی»، برضد مسائل جدید واقعیت، علم و فلسفه. انعکاس مخدوش را می توان از آنجا شناخت که سؤال بجای جواب جا زده شود و «لاینحل بودن اصولی مسائل و مشکلات پیشاپیش بعنوان شکل عالی درک جهان قلمداد گردد.» مراحل خردستیزی فلسفی در قرن نوزدهم همواره در مقابله با مراحل رشد نوین دیالک تیک پدید آمده اند. فلسفه بورژوائی وقتی به راه حل های خردستیز روی می آورد که «توضیح این جهانی مسائل مبرم، بررسی مسائل در پرتو چند و چون خود آنها و فهم خردگرایانه حرکت خود در دستور روز قرار گرفته باشد.» [۱۹]

در اینگونه موارد باید دو گشتاور را از هم تمیز داد:

۱) مسائل حل نشده می توانند ناشی از محدودیت ها و یا تضادهای فکری متناسب با درجه شعور افراد باشند. این امر می تواند نقطه شروع اشتباهات و یا سبب رشد فکری افراد و گذار به تفکر دیالک تیکی برای حل مسائل گردد.

۲/ اما وقتی خردستیزی برای حل مسائل مورد استفاده قرار می گیرد، جنبه فعال و طراح آن وارد عمل می شود و مفاهیم جدیدی پا بعرضه وجود می گذارند. محدودیت های شناخت متناسب با درجه فهم افراد بعنوان محدودیت های اصولی خود شناخت جا زده می شوند و آنرا زیر هاله ای اسرارآمیز قرار می دهند. با پاسخی ماورای تعقلی به سؤالات به لاینحل شدن آن ها اقدام می شود. عناصر یک سؤال واقعی «به کلیت یک جواب خطا و ارتجاعی» استحاله داده می شود [۲۰].

نکته مهم این است که لوکاچ سرچشمه ها و شرایط ذهنی را، چه برای پیدایش، و چه برای مؤثر افتادن مواضع خردستیز فراموش نمی کند. او برای مثال یکی از سرچشمه های ذهنی بی واسطه «خردستیزی ماقبل امپریالیستی آلمان را در گسترش یک «ایدئولوژی نوکرسفت»، در «روانشناسی معروف نوکران» که از زمان فرماسیون آلمانی رایج شده بود، می داند. دولت اربابان با تقلیل

همگون و منحصر بفرد برای خردستیزی را رد می کرد و هم سرهم بندی کردن یک تضاد ابدی میان خردگرا و خردستیز را. تعمیم های او نتایج بررسی او از تاریخ روحی فاشیسم آلمان از آغاز قرن نوزدهم بودند.

• زمینه مناسب برای رشد گرایشات خردستیز عبارتند از دوره های بحرانی در تاریخ. فاشیسم باید به عنوان شکل حل بربرمنشانه و غیرانسانی یک بحران فراگیر در نظر گرفته شود که در مرحله امپریالیستی به نقطه اوج خود رسیده بود. در آگاهی بورژوائی قبل از همه چیز ایده پیشرفت و اعتقاد به خرد دچار بحران شده بود. مقاطع بحرانی مختلف در رشد جامعه بورژوائی و تأثیرات آن بر توهم های خیالبافانه، بر بدبینی فرهنگی و سوء ظن تاریخی، بر واقعیت گریزی اشرافی - اعیانی و رجعت به درون و یا پناه بردن به فلسفه خردستیز موضوع کار مشخص لوکاچ بوده اند.

• این خردستیزی در مراحل مختلف تاریخی و از سوی شخصیت های متفاوت تاریخی از تبیین روحی یک واکنش دفاعی نیروهای طبقاتی معین نسبت به پیشرفت تاریخی حکایت میکند. خردستیزی را باید «به عنوان گشتاور و حمایت از اختلافات موجود و اختلافاتی که پی در پی در بستر مبارزات طبقاتی میان کهنه و نو، میان پیشرفت مشخص تاریخی و واپسگرایی زاده می شوند»، در نظر گرفت [۱۷]. برای مثال ایدئولوژی اشرافی که در آغاز این روند رشد علیه خردفرمائی روشنگری و علیه انقلاب فرانسه وارد میدان شده بود، به دفاع از سنت ها و مؤسسه های فرتوت در مقابل انتقاد مبتنی بر معیارهای خردگرا برمی خاست. از نظر ارتجاع ارج و قرب این سنن، مؤسسات و غیره بالاتر از هر نوع تعقل بود، این سنن، مؤسسات و غیره «مظهر هسته ماورای تعقلی و خردستیزانه واقعیت بطور کلی بودند.» [۱۸]

• لوکاچ روی این نکته پافشاری می کرد که خردستیزی و یا اشکال بروز گوناگون آن نه چیزی

واپسین اکنون نیز پس از شکست سوسیالیسم به بسیج قوای فکری خردستیز نیاز خواهد داشت، به عبارت دیگر چرا اکنون باید از رواج جهانشمول مواضع خردستیز صحبت کرد؟ اگر بگوییم که کلیه اشکال مناسبات اصلی سیستم سرمایه داری و مناسبات اجتماعی منطبق با آنان کماکان موجودند و روابط بین المللی تابع منافع امپریالیستی و آرایش قواست، جوابی درست، ولی بسیار کوتاه داده ایم! از این رو برخی از جنبه های این مسأله بسیار بغرنج را می کوشیم مورد بررسی قرار دهیم!

#### اشکال بروز خردستیزی در شرایط کنون

۱ طبعی است که باید وجود و نفوذ گرایشات خردستیز را در رشد فلسفه طی ۵۰ سال اخیر مورد توجه قرار داد. بسیاری از انگیزه های فکری مورد اشاره لوکاچ امروز (برای مثال) در چارچوب پارادیم های «پست مدرنیستی» عرض اندام می کنند. با پیشرفت علمی و فنی اکنون نه فقط «پروژه مدرنیته»، بلکه همچنین «انسان - برنامه» زیر علامت سؤال قرار گرفته است [۱]. از آنجا که تعقل علمی برای افکار عمومی لال مانده است، «تفکر احساسی» نیچه دو باره فعال می شود و اغلب انسان ها را به برهوت خردستیزی سوق می دهد [۲]. احساس بطور کلی نه برای تکمیل خود، بلکه بیشتر بعنوان وسیله یدکی، بعنوان جانشینی برای فهم و خرد توصیه می شود [۳]. وجود واقعیات عینی مورد انکار قرار می گیرد: واقعیت بیشتر بصورت یک چیز زیبایی شناسانه، مجازی و فرم پذیر (خمیرگونه) قلمداد می شود [۴]. استناد به ارزش های سنتی و نوین از قبیل حقیقت، عدالت، تعیین آماج های درازمدت و امید به مشروعیت باید بایگانی شود. ایده پیشرفت مورد انکار قرار می گیرد و علیه هرگونه تفکر علت جو جبهه بندی می شود [۵].

اینکه «پست مدرنیسم» واکنشی روشنفکرانه بر پدیده های بحرانی فرهنگی و تاریخی است، مکررا خاطر نشان شده است. در این مورد نیز مسائل حل نشده در مواجهه با توضیحات و سمت گیری های متداول با واقعیت های جدید، به مسائل لاینحل مبدل می شوند در حیات معنوی انسان ها از نقطه نظر ایدئولوژیکی قبل از همه تبلیغ «پست مدرنیستی» یک پلورالیسم رادیکال، نسبیست گرائی، ترویج

دادن تک تک انسان های عادی و فانی بدرجه مفعولین بی ارزش حوادث تاریخی به تکمیل خود نایل می آید، اگر مردم در آن ها خردگرائی خود را باز نیابند و آنها را بمثابه محصول خود احساس نکنند. دولت و تاریخ به امید قوای خردستیز رها خواهند شد. [۲۱] لوکاچ در جای دیگر حالاتی از یأس و بدبینی را بعنوان حلقه رابط میان ناسیونال - سوسیالیسم و توده های مردم مورد تحلیل همه جانبه قرار می دهد. بدبینی فرهنگی خاموش و بی عمل مخصوص ایام قبل از جنگ جهانی اول، یأس جهان بینانه عمومی بویژه در سال های ۲۰ میلادی تحت تأثی فقدان امنیت و همچنین موضع گیری های خردستیزحای ساده لوحی (نه فقط از سوی شوپنهاور و نیچه) و انتظار معجزه، زمینه را برای مقبولیت یافتن سیاست ماجراجویانه آماده کرده بود [۲۲].

منظور لوکاچ عبارت بود از افشای نقش درک فلسفی خردستیزانه در پیدایش ونشو و نمای جنبش افراطی - ارتجاعی. او نه در پی فرمولبندی تئوری عام خردستیز بود و نه بدنبال بررسی کلیه اشکال بروز خردستیزی در جامعه و تاریخ! تراصلی او عبارت بود از اینکه خردستیزی مورد نظر او را که در آغاز بعنوان واکنش تدافعی بورژوازی در برابر پیشرفت تاریخی پا بعرضه وجود نهاده بود و سپس به ایدئولوژی ضد سوسیالیستی در تئوری و عمل تبدیل شده بود، باید بمثابه عنصر مهم جهان بینی فاشیستی در نظر گرفت.

تشخیص او عبارت بود از گشتاور یک کمان تاریخی، و یا گشتاور یک دوران با گرایش و سمت گیری قانونمند! او خود در پایان اثرش اشاره می کند که «فروپاشی آلمان هیتلری» نه یک تعویض صرف سیستم، بلکه «پایان یک خط کلی رشد» است و دهه اول بعد از جنگ تکامل روحی آلمانی اشکال جدیدی از خردستیزی را بوجود آورده است [۲۳].

تحلیل خردستیزی های کنونی را نمی توان بدون واسطه در این چارچوب انجام داد و از معیارهای توضیحی لوکاچ کپی برداری کرد. اگر لوکاچ خردستیزی را تا سال های ۶۰ قرن بیستم از موضع دفاعی - تاریخی بورژوائی علیه سوسیالیسم کشف و افشا میکند، پس باید در باره پایه های اجتماعی این مسأله فکر کرد که نظام بورژوائی

است. وقتی واقعیت تحت تأثیر رسانه های گروهی بیشتر بصورت چیزی گنگ و مبهم، سرهم بندی شده و نمایشی و کمتر بصورت چیزی عینی تلقی می شود، وقتی تفاوت ظاهر و باطن ناپدید می گردد، وقتی نقش دانش در تصمیم گیری های فردی بی اهمیت بنظر می رسد، دیگر چاره ای جز به محدودتر و مفلوج تر شدن توانائی سمگگیری و عمل نمی ماند [۱۱]. حتی خودگردانندگان حرفه ای رسانه های گروهی به مسخ بالقوه «انسان - تصویرها» اقرار می کنند [۱۲]. اخیراً در مراکز سیستم سیاسی صحبت از عوارض فلج روحی مردم بود. کمیسیون واشنگتن در رابطه با «۱۱ سپتامبر» «اشتباهات عملی تاریخی» وخامت بار را مورد انتقاد قرار داد: «اعتیاد مدام به اخبار» در جوامع رسانه های گروهی منجر به اضافه تولید اطلاعات دست و پا شکسته، کوتاه و عوام پسند شده است. بجای تحلیل استراتژیک و تحقیق علل واقعی «بنا به اشتباهی سیری ناپذیر نسبت به کالای خیر» «خبر - لقمه های» مشتری پسند بخورد مردم داده می شوند. ضمناً از رقت فکری کار سازمان مخفی شکایت می شود [۱۳].

گرایشات مبتنی بر «کاهش میزان روشنگری» مجموعه تأثیرات مخرب رسانه های گروهی را تشکیل نمی دهد، ولی آن ها هرچه بیشتر به اشاعه زباله های ایدئولوژیکی ارتجاعی پردازند، بیشتر اجر می بینند.

۴/ بنیادگرایی های امروزی از اهمیت سیاسی بسیار بزرگی برخوردارند. من از بنیادگرایی ها صحبت می کنم تا سوء تفاهم رایج در افکار عمومی را از بین ببرم زیرا که از بنیادگرایی فقط یکی از اشکال بروز آن - یعنی شکل اسلامیستی آن - را مطلق کرده اند. و اگر این مفهوم در بسیاری از بررسی ها بویژه در سالهای ۸۰ میلادی (وقتی پدیده بنیادگرایی در ابعاد نوینی عمدتاً در جهان سوم پا بعرضه گذاشت) عمدتاً به عنوان یک جریان مخالف، یک طغیان علیه مدرنیته مورد بحث قرار گرفت، از اواسط سال های ۹۰ میلادی میدان دید خود را وسعت بخشیده است. لسه تیزشکوه و انتقاد روزافزون متوجه مواضع بنیادگرانه است که بی تردید مدرنیته را تهدید می کنند، ولی خود در چارچوب مدرنیته وارد عمل میشوند. این گشتاورهای خردستیز تقریباً از سه جهت در این جریانات نقش چشمگیری بازی میکنند:

تزلزل فکری و عدم تعین به عنوان جهان نگری مؤثرواقع می شود. طعنه زنان اعلام می شود که خطر جدی برای جوامع آزاد نه فقط اجبار دیگران به پذیرش نظر خود، بلکه «داشتن نظر بطور کلی است! ۲۸/۱» و بدین طریق به نیروهای مخالف آماده باش اعلام می شود. تضمین ثبات سرمایه داری پیروزمند در سپیده دم قرن بیست و یکم زیرعلامت سؤال قرار گرفته است. و از این روست که ژاک دریدا\* از طرف کاردینال راتسینگر مورد حمله قرار می گیرد. کاردینال به شکوه لب می گشاید که خرد بیمار و زمین گیر از دست «پست مدرنیسم» برپیشانی هر نوع شناختی از ارزش های مرسوم و هرگونه باور به توان حقیقت یاب خرد انگ بنیادگرایی می زند. چاره کار را اما کاردینال در راه حلی می بیند که در خردستیزی دست کمی از آیه های «پست مدرنیستی» ندارد: نخستین واقعیت خردگرا، خرد خلاق که خالق جهان است و جهان انعکاسی از اوست، خود خداست [۶]!

۲ عامل مهم تأثیر خردستیزانه بر افکار عمومی عبارت است از «ازوتریک»: «شبکه گل و گشادی از انسان ها و سازمان ها» که سنن متفاوت رنگارنگ را در خود جمع کرده است: «آداب و رسوم اسرارآمیز مصر باستان، کبلا، عرفان مسیحیت اولیه، صوفیگری، آئین دروئیدها، مسیحیت منسوب به کلت ها (اقوام هندی - ژرمنی)، کیمیاگری قرون وسطائی، چن - بودیسم و یوگا [۷]». پیدایش ونشو و نمای فرق خردستیزی [۸] از این قبیل همچنان ادامه دارد. حدود ۲۰ درصد از کلیه کتب منتشره در آلمان فدرال به موضوعات ازوتری اختصاص می یابند [۹]. بارها اثبات شده است که این گرایشات چیزی جز واکنشی نامعاصر نسبت به روندهای بحرانی عمیق مدرنیته سرمایه داری واپسین نیستند. نکته بسیار نگرانی آور این است که گرایشات ازوتری با خردستیزی خود، با تفکر کاریزمائی و آموزش های جزم گرایانه شفاعت راهگشا و زیارتگاه ایدئولوژیهای راست افراطی و جنبش هائی شده اند که ترکیب علاج ناپذیری از درون گرایی و راست گرایی افراطی عرضه می کنند [۱۰]

۳/ اشاره ای مختصر به تأثیر رسانه های گروهی بر تولید و تقویت گرایشات خردستیز در زندگی روزمره ضرورت دارد. منظور من عمدتاً تأثیرات منفی رسانه های گروهی بر توانائی شخصی افراد در درک جهان و تنظیم رفتار خود

## • رسالت الهی

• عناصر نامعلوم و ضد و نقیض،

• خردگرایی دروغین.

## (حقایق لایزال) رسالت الهی

جنبش های بنیادگرا قاعدتا مبتنی اند بر تفاسیر، اصول و تعالیمی که پیشرفت و تغییرات واقعی را خطری برای هویت خود احساس می کنند و از این رو دست به مقاومت میزنند تا از ارزش های مورد نظر خود دفاع کنند [۱۴]. هدف همانقدر خردستیز است که شیوه عمل رایج. در باره اصول و حقایق لایزال (بنیادها) هیچگونه بحثی جایز نیست [۱۵]! برای حفظ تداوم بی چون و چرای مبادی اصولی به سرچشمه موثق دست برده می شود. اصول اساسی و یا مطالبات سیاسی و اخلاقی از منابع «مقدس» - خواه متون مذهبی و خواه قوانین ماقبل تاریخی - (مانند طبیعت انسانی، حق طبیعی) استخراج می شوند و واقعیات موجود، واقعیات ناشی از جامعه و پیشرفت تاریخی (قوانین، مؤسسات و هنجارها) بر اساس آن ها مورد ارزیابی قرار می گیرند. بنیادگرایی را از این رو میتوان به عنوان «شکل خود ویژه و مدرن مذاهب سیاسی شده» [۱۶] و «بمثابه «سنت گرایی مهاجم» [۱۷] تلقی کرد. از نقطه نظر (اولا برکه ویتس) «فاناتیسم و اسرارآمیز کردن تاریخ» وجه مشترک همه بنیادگرایی ها است [۱۸].

بنابراین گشتاورهای خردستیز ذاتی بنیادگرایی اند. (سرگی هنکه) در اواسط سالهای ۸۰ میلادی پیدایش مشخصه های بی شمار خردستیزی را در سیاست تشنج طلبانه امریکا در زمان رونالد ریگان می توان نام برد: اسطوره سازی ها، ظهور مسیح، تصاویر مانیچه نیستی (انواع و اقسام دوگرایی: خیر و شر، دوست و دشمن)، ادعای رسالت الهی، پیش داوری های نژادپرستانه و غیره [۱۹]. امروز دیگر در رابطه با سیاست جهانی ایالات متحده امریکا، گروههای سیاسی مسئول و دکتورین رایج در آن سامان بر سر هر کوچه و بازار صحبت از کوران بنیادگرایی است. نتیجه ائتلاف افراطیون قدرت طلب با «محافظه کاران نو» که سرمست باده ایدئولوژیکی اند، یک پارادیم نو-امپریالیستی «بنیادگرایی پف کرده» پا به عرصه وجود گذاشته است: هدف قرارداددن برتری نظامی ابدی ایالات

متحده امریکا، آمادگی کامل برای استفاده از قدرت نظامی، بی اعتبار اعلام کردن قواعد و قراردادهای بین المللی، مبالغه فاجعه آمیز در مورد خطر و تدارک واکنش های تندروانه، تأکید بر رسالت جهانی ایالات متحده امریکا [۲۰]. این پارادیم غذای ایدئولوژیکی خود را از سنن «بنیادگرایی مسیحی» خود ویژه امریکا و از گرایشات خردستیز موجود در فلسفه سیاسی مدرن دریافت می کند [۲۱].

عناصر نامعاصر و ضد و نقیض

بنیادگرایی های یاد شده بر اساس علل و عوامل واقعی و تعقلی استوار شده اند. بنیادگرایی را باید بعنوان تلاش در جهت «گسترش طلبی مداوم نظام اولیگارشی جهانی» و «خصوصی کردن نهائی جهان» [۲۲] بعد از بحران «غول آسای سرمایه» در غیاب قدرت مخالف سوسیالیستی محسوب داشت. هدف عبارت است از:

• دستیابی بی درد سر به ثروت های طبیعی،

• به بازار فروش کالا

• و ژئو- استراتژی

علاوه بر این امر گلوبالیزاسیون نیز در این رابطه نقش مهمی بازی می کند.

• حاملین گلوبالیزاسیون اقتصادی با سران نظامی برای پروژه مشترکی جهت سلطه بر جهان متحد شده اند. [۲۳] اگر توجه کنیم که در رابطه با گلوبالیزاسیون «تسخیر توسعه طلبانه کشورهای در حال رشد» بوسیله دول غربی مورد نظر است و صحبت از آن است که «باید رابطه اقتصادهای ضعیف با بازار جهانی زیر سلطه کشورهای صنعتی پیشرفته قطع شود»، خصلت شوم و منحوس این اتحاد روشن تر می شود، چیزی که «به محو فرهنگ های سنتی منجر خواهد شد.» [۲۴]

• دلهره زا و نگرانی آور این است که عملی شدن اینگونه تشبثات از سوی محافل بسیار قدرتمندی صورت می گیرد که اهداف گروهی معینی را تعقیب میکنند، ولی معیارهای استدلالی خردستیزانه را به خدمت می گیرند.



عینی تاریخی ممکن خواهد شد.

• اسلام‌یسم را نمی توان بعنوان «معیار اندازه گیری استبداد به میراث رسیده» محسوب داشت، بلکه باید آنرا «عارضه جانبی جامعه جهانی بیرحمی تلقی کرد که کلیه مناسبات موجود را حتی در دور افتاده ترین نقاط زمین زیر و زبر می کند و اقتصادهای کهن بومی را تار و مار می سازد. به عبارت دیگر نه تنها باید به «دشمن جهانی» بلکه همچنین به روند مدرنیته تمام ارضی شده توجه داشت. [۲۶]

• گشتاورهای خردستیز بنیادگرایی را مخصوصا میتوان هم بعنوان واکنش و هم بمثابة جنبه فرهنگی - اخلاقی این مقابله ناگزیر و بی دورنما بشمار آورد.

• (کریستوف تورکه) نیروی محرکه ایدئولوژیکی بنیادگرایی در جهان سوم را در خشم و طغیان مردم علیه کالاهار شدن کلیه شئون زندگی می بیند: «نیروی مذهب - خراب کن مدرنیته خود مذهبی است و شکل کالائی، بتی! [۲۷]

• (ئولا برکوچ) می نویسد: تمدن اسلامی قرنهای قبل در اوج شکوفائی خود بود و از نظر فرهنگی پیشرفته تر از مناطق بیشماری در غرب. ولی اکنون خلقهای مسلمان در شرق «بحق بر این باورند که بر آنها ستم می رود ولی بدون تجهیزات فکری خردگرایانه لازم و تنها با این پندار که حکمت شرق اولین و آخرین راه حل است» باید علیه عقب ماندگی تحمیلی بپا خیزند [۲۸].

• نظرات و تحلیل های سیاسی را تنها زمانی می توانیم جدی بگیریم که در آنها هم پیوندی یک جریان دایره وار مرگبار و ضد و نقیض بنیادگرایی و گلوبالیزاسیون و تشدید روز افزون زورگوئی را در مد نظر باشد و مفاهیم نامتداول و افشاگری بخدمت گرفته شوند که در پرتو آنها بتوان خردستیزی حاکم بر روند کلی را باز شناخت.

• «اگر مک ورلد (بنا بنظر بنیامین باربر کورتزل) با دورنمای آتی نظام اقتصادی غربی معاصر و شیوه

• این امر از خصلت عمیقا نامعاصر آنان ناشی می شود، از اینکه آنها اصولا و بی چون و چرا علیه پیشرفت اجتماعی در شرایط تاریخی ئی موضع گرفته اند که بی اعتنائی به ضرورت های آن عواقب مستقیم و در درازمدت فاجعه باری بدنبال خواهد داشت.

• لحن کلام بوش و اعوان و انصارش بی شک در خدمت گمراه کردن، سرپوش نهادن و عوامفریبی است، ولی در عین حال آینه تمام نمای کوری و کودنی طبقاتی است.

• حتی در چارچوب امپریالیستی عمل او (نه آخر از همه) حاکی از آشوب درونی خود او در رابطه با ناتوانی مجدد در مهار کردن بحران و نیاز به تسکین اعصاب خرد و خراب خویش و نگرانی ناشی از نامعلوم بودن عاقبت کار است .

• تعجب آور نیست که با سرعت کلان و میزان دم افزون ناکامی ها و ضربات وارده (ناکامی ها و ضرباتی که نه فقط قابل پیش بینی بلکه همچنین قابل پیشگویی بوده اند)، خود فریبی های استراتژیک، مثلا در مورد «تعقل لیبرالی» راجع به «امکان موفقیت در دموکراتیزه کردن تمام ارضی جهان با تحمیل اقتصاد بازار» تراکم می یابند [۲۵].

• ماجراجوئی عینی و خردستیزامپریالیستی را باید قبل از همه در ارزیابی اشتباه آمیز و بعبارت دیگر در عدم توجه به نیروهای مخالف و خصلت آنها دید.

• بررسی هر نوع خردستیزی می تواند هم از نقطه نظر شرایط و دلایل موجود و هم از لحاظ ریشه های روحی - تاریخی آنها صورت گیرد.

• تردیدی نیست که گرایشات معینی از بنیادگرایی اسلامی را می توان بعنوان اعتراض علیه «مدرنیته غربی» بحساب آورد، ولی پاسخ به این پرسش که چرا ترور اسلام‌یستی درست بعد از ۱۹۸۹ (یعنی درست در لحظاتی که شیوه زندگی غربی به مرحله پیروزی ظاهری خود پا گذاشت) شدت گرفته است، تنها با در نظر گرفتن همپیوندی های

زندگی بمعنی جهان همگون شده» در شکل منفی بنیادی آن نوعی حرص بهیمی است که نتیجه یک نیروی محرکه مهاجم و شکست ناپذیر می باشد، پس جهاد نیز در شکل منفی بنیادین خود نوعی ترس بهیمی است که میتواند تحت تأثیر نادانی با چشم پوشی متعصبانه بر جان خویش، به عنوان فرار از تاریخ خودنمایی کند! [۲۹]

• آقای (ژان باودریلارد) در پاسخ به سؤال خبرنگار مجله اسپیکل در آغاز سال ۲۰۰۲ مبنی بر اینکه آیا او واقعا جنون تروریستی را بمثابه واکنشی ناگزیر علیه سیستمی که خود دیوانه زنجیری است، می بیند؟ گفت: «خود سیستم با تمام دعاوی خود شرایط عینی لازم برای این جامعه وحشتبار را بوجود آورده است. جنون ذاتی گلوبالیزاسیون است که دیوانه تولید میکند! منظور من این است که نادیده گرفتن حقیقت و دنبال دلیل واهی برای سرپوش نهادن بر وضع غیر قابل تحمل، ضد اخلاقی است! [۳۰]

### خردگرائی دروغین

• خردگرائی دروغین ایدئولوژی گلوبالیزاسیون مکمل خود را در اصول ساختاری معین تئوری نئولیبرالی می یابد

• انتقاد کلاسیک مارکسیستی دیالک تیک سرمایه داری از خردگرائی (در اجزا و بخشهایی) و خردستیزی (مجموعه روند) را وارونه می کنند و به یک ایدئولوژی تجویز مشروعیت به پراتیک نئولیبرالی استحاله می دهند.

• (هربرت شوئی) نقش آموزشهای اقتصادی جدید را در بی رمق و بی اعتبار کردن مقوله خردگرائی مورد بررسی قرار داده است. سرمایه داری واقعا موجود دیگر از عهده تأمین رفاه عمومی بر نمی آید. دیری است که فاتحه وعده و وعید خردگرائی عمومی از طریق تحقق خردگرائی هدفمند فردی، خوانده شده است! ولی علیرغم آن سعی می شود که پایه گذاری فردگرایانه تئوری اقتصادی حفظ شود. این امر بوسیله تر محدودیت اصولی خردگرائی فردی، مثلا به بهانه محدودیت علمی، نقصان اطلاعاتی، مخارج سرسام آور ترانس اکسیون جامه عمل می پوشد. تقسیم غیر عادلانه ثروت به بهانه «اطلاعات ناموزون» توجیه می شود و بدین سان مشروعیت جامعه مبتنی بر بازار آزاد و سرمایه داری، مسأله مرکزی راجع به خردگرا بودن سیستم، یعنی تحقق رفاه عمومی براساس عمل آزاد افراد خردگرا در مه غلیظی فرو می رود:

هم پیوندی میان خردگرائی و خردستیزی اما به تحلیل موشکافانه شالوده های ایدئولوژیکی گلوبالیزاسیون نیز کمک می کند. این امر می تواند به عنوان مشخصه اصلی گلوبالیزاسیون تلقی شود، زیرا که، طرفداران گلوبالیزاسیون «یک خردگرائی فوق العاده بحساب خود می گذارند»، از قوانین طبیعی رخدادهای اقتصادی و ضرورتهای لایزال دم می زنند، تا حداقل بتوانند دو نوع پرده پوشی را اعمال کنند:

• اولاً در واقع «تعقل سرمایه مالی تمام ارضی شده» و «شرکت های خصوصی میان قاره ای» را پیاده کنند و نه «منافع خلق ها و دولت های منسوب به آنها را. [۳۱]

• ثانياً با گنده گوئی های عوامفریبانه از تقدیر اقتصادی، هدف خود را مبنی بر اجرای سیاستی عمدی و آگاهانه و اتخاذ تصمیمات سیاسی بیرحمانه در جهت تشدید نابرابری در مناسبات تقسیم ثروت را از دیده ها پنهان کنند [۳۲].

• «واقعیت چندان غامض و پیچیده است که بنی نوع بشر هرگز از عهده فهم آن بر نمی آید، چه برسد به تغییرش

0 برآوردن مایحتاج عمومی بسیار گران تمام خواهد شد و از حد ترانس اکسیون موجود به سبب ناقص العقل و فرصت طلب بودن افراد بشری تجاوز می کند. [۳۴]»

خردستیزی در سپیده دم قرن بیست و یکم هزار چهره دارد. جوانب ذهنی شرایط تاریخی کنونی باید بطور بنیادی مورد تحلیل قرار گیرند. وقوف به شانس ها و امکانات اجتماعی با درک حیاتی حد و مرزها، مخاطره های خارج از حد جسارت انسانی، عقب نشینی و ناتوانی با توجه به فجایع نوع جدید دست به دست هم داده اند. انعکاس خردستیزانه این شرایط به سبب ضعف طبقه کارگر در حل مسائل جاری به موضوع سیاسی تبدیل خواهد شد.

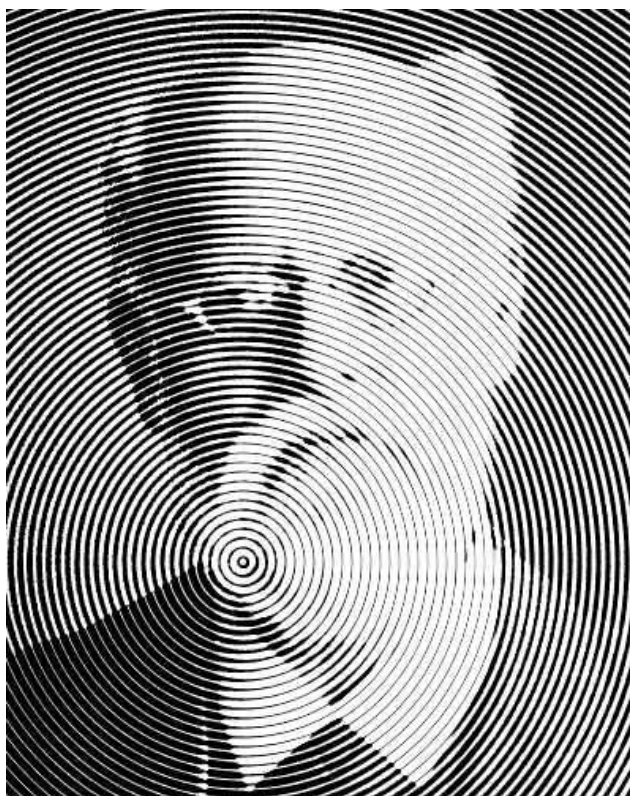
یک بار دیگر خردستیزی به عنوان استراتژی طبقه حاکمه

علیه پیشرفت و ترقی وارد عمل شده است.

شانس خرد در انتقاد است!

# عروج کائوتسکیسم به ف. فرخی شکل مضحکش - مختصری در مورد مارکسیسم و دمکراسی و اعدام

موضوع مارکس در مورد اعدام و پدیده‌های مشابه آن (خودکشی، قتل و غیره) بر کسی پوشیده نیست. هر چند که او اولین کسی نبود که با این معضلات به مبارزه پرداخت، اما لااقل جزء اولین کسانی بود که مسئله را به این شکل مطرح کرد. او در مقاله‌ای که برای روزنامه New York Daily Tribune در فوریه ۱۸۵۳ نوشت، با آوردن آمار رسمی اعدام، خودکشی و قتل و جنایت، اظهار کرد که در این جامعه وارونه سرمایه داری با دقت آماری میتوان حدس زد که در آینده چه تعداد از هر یک از این پدیده‌ها در کشوری معین رخ خواهد داد. او این فاکتورها را برای حمله به اساس سرمایه داری بکار برد و نتیجه گرفت که "جامعه‌ای را که برای این انسانها امکان و آلترناتیو دیگری جز اعدام، خودکشی و ... ندارد و به جلادان خود میباید" را باید بزیر کشید. اما آیا این موضع مارکسیسم است بدون هیچ توضیح و تفسیری. مسلماً که نه. این موضع مارکسیسم است در یک جامعه متعارف و جاافتاده. این خواسته ایست که به عنوان حداقل در هر



جامعه باثباتی میبایست مطرح گردد.

همانطور که اشاره شد در شرایط یک جامعه متعارف صادق است، یعنی جامعه ای با شیوه تولید مشخص، با نظامی اجتماعی معین و غیره. این را نمیتوان به یک شرایط جنگی تعمیم داد. در این شرایط اصول دیگری حاکمند. بیان اساس این شرایط به شکل ضمیمه این است: یا کشته میشوی و مغلوب یا میکشی و پیروز. و مگر انقلاب چیزی بجز یک جنگ است؟ انقلاب زمانی است که جنگ طبقاتی به درجه اعلائی حدت خود رسیده است. اینجا دیگر قوانین نبرد طبقاتی در شدت اعلائی آن حاکمند. این البته برای هر کس که ریگی در کفش نداشته باشد توضیح واضحی مینماید. اما کسی که حتی در زندگیش یک سنگ هم بطرف پلیس سرمایه پرتاب نکرده و صدای انقلاب را تنها در کنج قهوه خانه های اروپا و آمریکا شنیده است و تنها هم و غمش نشان دادن گوشه چشمی است به امپریالیسم جهانی برای نشان دادن وفاداریش به آنها، برای اینان تنها در آوردن این ادا و اطوار مهم است. اینان به صف انقلاب ایراد میگیرند که چرا ضد انقلاب را اعدام کرده و چرا اماکن را به آتش کشیده و چرا روزنامه ها را تعطیل کرده و چرا ... تمام این چراهایی که در یک جنگ، که انقلاب هم نمونه ای از آن است، به عنوان وسایلی ضروری برای نیل به پیروزی کامل انقلاب غیر قابل اجتناب می شوند، آنهم زیر فشار خود همین ضد انقلاب. پرولتاریای انقلابی این ابزارها را نه از روی دلخوشی بلکه از روی اجبار بکار خواهد گرفت، برای حفاظت از انقلابش، برای تدافع. در حقیقت میتوان در موارد بسیاری هم به افراد کمون و هم به بلشویکها این ایراد را گرفت که بیش از اندازه لطافت و ترحم بکار بردند و اتوریته کافی نشان ندادند. ناگفته پیداست که آرزوی هر فرد انقلابی است که انقلاب بدون خونریزی و بدون تلفات امکانپذیر باشد، اما تاریخ بما نشان داده است که این امر ناشدنی است.

از این گذشته، از دمکراسی بطور عام سخن گفتن یاوه گویی بیش نیست، زیرا دمکراسی نیز مانند تمام دیگر پدیدهها در جوامع طبقاتی امری است طبقاتی. در جامعه سرمایه داری دمکراسی فقط میتواند دمکراسی بورژوازی باشد، یعنی حاکمیت اقلیت بر اکثریت. پرولتاریای در قدرت دمکراسی پرولتاری را اعمال میکند، یعنی حاکمیت اکثریت بر اقلیت و این به معنی دمکراسی برای کارگران و

کوتاه فکرائی چند این را وسیله ای برای تهاجم به انقلاب اکتبر و بخصوص لنین قرار داده اند. کسانی که خیلی مایلند به عنوان مارکسیست شناخته شوند و هر از چند گاهی با بلغور کردن آثار بد ترجمه شده ای از اپورتونیستهای اروپای غربی میخواهند که خودی نشان دهند. البته جنبش کمونیستی موارد بسیاری از این انواع را پشت سر گذاشته و خواهد گذاشت، اما صفت مشخصه اینها نحوه بروزشان میباشد. هر چه از اشکال اولیه اینها دورتر میشویم، انواع جدیدترشان بیشتر و بیشتر به مثابه نمونه مضحکتری از آن شکل اصلی رخ مینمایانند. وگرنه مگر کم بودند کسانی که ژست انقلابی میگرفتند و به کموناردهای پاریس حمله میکردند که چرا در آن پاریس اعدام صورت گرفت و یا مگر همین کائوتسکی و شرکاء نبودند که به دادخواهی روزنامه های بسته شده بورژوازی و اعدام ضدانقلابیون گارد سفید معترض شدند اما لام تا کام از دژخیمی و سبیت امپریالیستها در دسیسه چینی و کشتار شوراها دم نزدند. اینها البته هر کدام به نوبه خود پاسخ مقتضی را در زمان خود گرفته اند. اما نکته جالب توجه در اینجا این است که اپورتونیستهای اصیل لا اقل دارای سواد لازمه برای طرح مواضع خود بودند، در حالیکه این انواع جدیدشان حتی قادر به فرموله کردن و بحث کردن نکات خود هم نیستند، توانایی ارائه هیچ بحث منطقی ای را ندارند، دائم شعار میدهند و پرخاش میکنند و همدیگر را گاز میگیرند. کافیت اجازه دهی به جان یکدیگر بیافتند، آنگاه است که حتی حساسترین مورد زندگی خصوصی یکدیگر را برملا میکنند. مارکس زمانی به نقل از هگل گفته بود که پدیده ها دو بار در تاریخ رخ میدهند، یکبار به شکل تراژیک و یکبار به شکل کمدی. ما مجبوریم این جمله را بسط دهیم و بگوییم که پدیده ها چندین بار در تاریخ رخ میدهند، یکبار به شکل تراژیک و دفعات بعد به شکل کمدی و هر بار از دفعه پیش مضحکتر.

آری، مارکسیسم خواهان دمکراسی هر چه وسیعتر است. مخالف سرسخت مجازات اعدام است و کلاً مجازات را وسیله ای میدانند که جامعه برای دفاع از خود در مقابل تمام چیزهایی که آنرا تهدید میکند، از آن استفاده میکند (نقل به معنی از همان مقاله مارکس در بالا). اما این

پس از پایان نبرد است، با احساسی از همدلی و همدستی به این صحنه مینگرد، ولی در مقابل هتک حرمت از آجر و سیمان از خشم به خود می پیچد. . . در جنگ، آتش نیز سلاحی است مثل دیگر سلاحها و به همان اندازه مشروع. . . در حالی که در جنگ بردگان بر ضد بهره کشان ستمگرشان، که یگانه جنگ عادلانه و درست در تاریخ بشر است، این قاعده را دیگر روانی دانند. کمون از آتش دقیقاً به عنوان وسیله دفاعی استفاده کرده است.

چه شباهت عجیبی بین این ایرادات از کمون و ایرادات کائوتسکی از شوروی و حالا این المثنی های کائوتسکی وجود دارد! این همه شباهت را یا میتوان به دلیل عامل ژنتیکی دانست یا هم از یکسانی منافع طبقاتی!

در مورد اعدام گروگانها (هماخا ص ۱۴۹):

”خواهند گفت درباره اعدام شصت و چهار گروگان که در دست افراد کمون اسیر بودند. . . چه میگوی؟ . . . کمون برای حفظ جان زندانیان خود ناگزیر شد، مثل پروسی ها، گروگانگیری کند. اینها از کسانی بودند که با توجه به اعدام پیوسته زندانیان از سوی سپاهیان ورسای، هزار بار مستحق مرگ بودند. بعد از کشتاری که همزمان با ورود گاردهای ریاست جمهوری ماک ماهون به پاریس صورت گرفت، ایا برآستی ممکن بود از کشتن آن گروگانها صرف نظر کرد؟“

آری اینجا دیگر قوانینی دیگر حاکمند. کوچکترین تردید در بکارگیری اوتوریته توسط حکومت کارگری برابر با مرگ آن خواهد بود و این هیاهوهای بورژوایی در مورد اینکه کمون و شوروی اعدام کردند و روزنامه بستند و به آتش کشیدند و چه وجه، تنها و تنها عوام فریبهای حریفی مغلوب پیش نیستند که به هر دری خواهد زد تا که موقعیت از دست رفته خود را باز یابد. هر سلاحی که آنان خود بر علیه پرولتاریا استفاده کردند و میکنند مجاز و قانونی است ولی همینکه پرولتاریا همان سلاح را بر علیه خودشان بکارگیرد، آنهم بالاجبار و با فشار خود ضدانقلاب بورژوایی که او را به اینکار وادار میکند، این سرپیچی از قوانین است، لگدمال کردن دمکراسی است و جنایت است!

این کپی های مضحک کائوتسکی که حتی از آوردن منبع

سرکوب برای سرمایه داران مییاشد. حتی همان چند ماه عمر کوتاه کمون تفاوت بین این دو نوع دمکراسی را بنمایش گذاشت. البته که پرولتاریا در جامعه سرمایه داری همیشه سعی خواهد کرد که بورژوازی را به سمت هر چه بیشتر و وسیعتر اعمال کردن دمکراسی (که البته حد آن بورژوایی است) براند و بورژوازی شکست خورده از انقلاب پرولتری تمام توان خود و هم پیمانانش را در خدمت جلوگیری از اعمال هر چه وسیعتر دمکراسی پرولتری و اهداف آن بکار خواهد بست.

حال ببینیم نظر مارکس در این مورد چیست؟ من در اینجا تعمداً از مارکس و کمون پاریس سخن بمیان میآورم تا هم نگرش مارکسیستی و هم تفاوت مارکسیسم و اپورتونیسیم را یکجا نشان دهم. کمون پاریس اولین دیکتاتوری پرولتاریا و شوروی دومین آن بود. مارکس در حین و بعد از نابودی کمون به آن پرداخت. کائوتسکی هم همین نقش را برای شوروی البته با یک چرخش ۱۸۰ درجه ای در مواضع بازی کرد. همانطور که معرف حضور همه خوانندگان است، کائوتسکی (و حالا هم این المثنی های کمندی او) به بلندگوی امپریالیسم جهانی تبدیل شد و چنان به خرده گیری و ایراد نابجا گیری از شوروی درغلتید که حتی دستگاههای تبلیغاتی در کشورهای امپریالیستی که از برفرآزی دوباره پرچم سرخ، اینبار در مسکو، بخود می پیچیدند نیز نمیتوانستند این عمل را به همان مهارت انجام دهند. این نهایت به اپورتونیسیم درغلتیدن یک مارکسیست بود. اما مارکس که با اوضاع فرانسه آشنایی بسیار نزدیکی هم داشت، با تبصری خاص و با دیدی کاملاً انقلابی به دفاع از کمون برخاست. او در کتاب جنگ داخلی در فرانسه ۱۸۷۱ کلیه جزئیات اتفاقاتی که در طول عمر کوتاه کمون رخ داده بود را ترسیم و تحلیل کرد و از اعمال کمون به دفاع برخاست. ببینید در مورد یک نمونه از “خرابکاری” کمون چه میگوید (ترجمه فارسی ص ۱۴۶-۱۴۷):

”پاریس کارگری با قربانی کردن قهرمانانه خود، بناها و یادمانهای تاریخی ای را طعمه شعله های آتش کرد. اربابانش که تن زنده پرولتاریا را قطعه قطعه میکنند چرا میبایستی بتوانند با پیروزی و فخر تمام به بناهای دست نخورده مساکنی که ترکشان کرده بود، دوباره قدم بگذارند. . . بورژوازی سراسر جهان که شاهد قتل عام

اطلاعاتی شان هم شرم دارند، چون از طریق رسانه های بورژوازی تغذیه میشوند، باید بدانند که پرولتاریا با درس و بهره بری از نتایج همان کمون و همان شوراها و تا آخر از انقلابات خود دفاع خواهند کرد و در صورت اجبار از بکارگیری هر سلاحی در این راه دریغ نخواهند کرد. باشد که بورژوازی و عمالش از هم اکنون از ترس چنین روزی بر خود بلرزند.

۱۰ اکتبر ۲۰۱۰

## مجله هفته

## گاهنامه مجله هفته

شما کمونیست ها و چپ های انقلابی می توانید ما را با ارسال مقالات و مطالب خود یاری رسانید. لطفا توجه داشته باشید که مطالب خود را فقط به فرم فایل دوک ( DOC ) MS-Word ارسال فرمائید، از انتشار، مطالب به فرم های دیگر به دلایل فنی معذوریم. "مجله هفته" به هیچ حزب و سازمان تعلق ندارد، اما بی طرف نیست. مسئولیت هر مطلب منتشر شده با نویسنده آن می باشد! و "مجله هفته" هیچ نوع مسئولیت در برابرانتشار آن به عهده نمی گیرد "مجله هفته" در انتخاب و انتشار مطالب ارسالی کاملا آزاد می باشد. توضیحاتی برای استفاده از مطالب مندرج در مجله هفته. هدف ما از انتشار این مطالب گام کوچکی در جهت آگاهی و روشنگری سوسیالیستی است از این جهت انتشار تمام مطالب منتشر شده در هفته چه با ذکر منبع و چه بدون ذکر آن کاملا آزاد می باشد. اما از آنجا که بسیاری از مطالب مجله هفته از منابع دیگری است لطفا به ذکر منابع اصلی توجه داشته باشید

آدرس پست الکترونیک مجله هفته

hafteh7@yahoo.de

www.hafteh.de